

شماره ۳۶۷۶
چهارشنبه ۲۰ آبان ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان



جلال طالبی: دایی و عابدزاده سر سنگین بودند



دکتر علی رفیعی از امیر کبیر می گوید



حرف‌های تند امّا حساب مایلی کهن



گزارش مخصوص خانم‌ها

راز ترس‌های من از شیاطین پدرم

ناشنیده‌های دیوار بزرگ گرگان

می‌خواهم فرزندم خلاق شود

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۷۶ - چهارشنبه ۲۰ آبان ۱۳۹۴
۲۸ محرم ۱۴۳۷ ۱۱ نوامبر ۲۰۱۵

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

بداخلاقی را نمی‌توان توجیه کرد



رییس محترم جمهور در سخنرانی اخیرش که به مناسبت آغاز به کار جشنواره مطبوعات ایراد کرد، حرف‌های خوب و درستی زد و ضمن اشاره به ضرورت گسترش آزادی مطبوعات و نیز پرهیز مطبوعات از زدن تهمت و افترا و اتهام، تعریفی هم از انقلابیگری ارائه داد که گرچه سخن تازه‌ای نیست اما همواره باید مورد تأکید قرار گیرد.

این سخن این است که: ...انقلابی بودن به معنی دروغ گفتن و تهمت زدن به دیگران نیست...

رفتار و روالی که متأسفانه برخی از سیاسیون برای حذف رقبای خویش که گمان می کنند دشمن انقلاب هستند از آن استفاده می کنند و آن را موجّه می دانند. در طول سالها و حتی دهه‌های پس از انقلاب دیده‌ایم که توسل به این روش برای حذف رقیب چه آثار خسارتباری بر جای گذاشته است. اینکه گمان بکنیم اگر کسی با ما مخالف است و نظری همسو با ما ندارد پس می‌توان او را به باد تهمت گرفت یا او را جاسوس و ضد انقلاب خواند و از صحنه اجتماع حذف کرد، بیشترین لطمه را به اعتماد لازم موجود میان دولت و ملت زده است. شکاف و انشقاقی که در بدنه اجتماعی دیده می‌شود بیشتر ناشی از این فهم غلط برخی از ما از انقلاب و انقلابیگری است. بر اساس همین فهم نادرست گمان می کنیم اگر کسی مخالف ماست می‌توان به راحتی او را ضد انقلاب و ضد نظام نامید و از صحنه جامعه طرد کرد. بازار تهمت را داغ و با استفاده از ابزارهای در اختیار او را ساکت و حذف نمود. چنین روشی موجب می‌شود تا تصویر ذهنی نادرستی از انقلاب و انقلابیگری به دست آید و از آنجا که این روش متأسفانه توسط گروه‌هایی اعمال می‌شود که خود را بهترین و سرسخت‌ترین پیروان امام و انقلاب و رهبری نظام می‌دانند، بیشترین آسیب آن هم به این ارزش‌ها وارد می آید و باعث جدایی بخشی از جامعه و ایجاد شکاف اجتماعی می‌شود.

در آموزه‌های دینی داریم که دروغ گناه بزرگی است و تهمت زدن و بردن آبروی دیگران هم از جمله گناهانی محسوب می‌شود که به تعبیر معصوم بردن آبروی یک مسلمان موجب هلاک آدمی است، اما گاه گمان می کنیم می‌توان به صرف اینکه کسی مخالف ماست با هر شیوه‌ای او را منکوب کرد. در گذشته دیده‌ایم که به محض مصاحبه یک فرد سیاسی با یک رسانه خارجی تهمت جاسوسی به آن زده و او را ضد انقلاب خوانده‌ایم یا تهمت‌هایی به فردی که مخالف ماست وارد کرده‌ایم. این روش و شیوه به خصوص در مطبوعات کشور ما توسط بخشی از بدنه مطبوعاتی موجب فاصله گرفتن گروهی از نخبگان از نظام و بدبینی آنها نسبت به انقلاب شده است. نکته‌ای که متأسفانه این عزیزان به آن توجه ندارند اینکه زدن تهمت و دادن نسبت خلاف حتی به مخالفین ما نسبتی با آموزه‌های دینی ما ندارد. وقتی در فرهنگ دینی داریم که حتی در برابر کافر باید امانتدار بود و امانتی را که یک کافر به ما سپرده باید حفظ کرد و به او برگرداند قاعدتاً این قانون شامل همه موارد می‌شود. یعنی حتی به کافر هم نمی‌توان نسبت دروغ داد. وقتی در آیین مقدس ما اخلاق تا این اندازه مهم است پس نمی‌توان از روش‌های غیر اخلاقی برای حذف کسانی که تازه کافر هم نیستند و مسلمان هستند و اعتراف به مسلمانی نیز دارند، استفاده کرد.

ممکن است با استفاده از چنین شیوه‌هایی در ظاهر آنها را از صحنه سیاست یا اجتماع یا اقتصاد دور کرد اما حذف و طرد آنان بیش از آنکه به آنان لطمه بزند به جامعه و وحدت کلمه جامعه لطمه خواهد زد. همین رفتار در موارد عدیده‌ای باعث شد که سطوح مدیریتی ما نتواند از ظرفیت نخبگانی کشور به درستی استفاده کند و این خلاء مدیریتی موجود و موجب بسیاری از سوءاستفاده‌ها و سوءمدیریت‌ها شده است و از آن بدتر اخلاق جامعه را هدف گرفته است. اخلاقی که برای یک جامعه انقلابی صیانت و حفاظت آن، از نان شب هم واجب‌تر است.

نکته‌ای که توسط رییس جمهور مورد تأکید قرار گرفته باید به صورت یک فرهنگ مسلط مورد احترام و اهتمام قرار گیرد. یادمان باشد که جامعه یک موجود زنده است و از خود قدرت درک و تشخیص دارد و به خوبی اقدامات ما را رصد می کند. نمی‌توان با روش‌های غیر اخلاقی بر آنان مسلط شد و انتظار داشت که آنان نیز همراه ما شوند و با این فرهنگ خو بگیرند.

اگر همه ما می آموختیم که هرگز و در هیچ شرایطی به دروغ و تهمت متوسل نشویم، یا رذایل اخلاقی را با توجیهات من درآوردی به فضیلت تبدیل نکنیم، در حال حاضر جامعه‌ای اخلاقی‌تر و مهربانتر و نیک خلق‌تر می‌داشتیم.

اگر جامعه‌ای از اخلاق دینی و انسانی تهی شود در همه حوزه‌های اجتماعی و حتی اقتصادی نمی‌تواند امیدی به توسعه و پیشرفت داشته باشد. ■

از دانش هنگامی بهره‌مند می‌شوید که آن را به کار بندید ●حضرت علی(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

باید با مادر الهی ارتباط برقرار کنیم

ما نیاز داریم که با مادر الهی ارتباط برقرار کنیم. این کار را از طریق نیایش، دعا، عبادت و مراقبه و تکرار پیوسته نام خدا می‌توان انجام داد. نوشتن نام خدا نیز می‌تواند بسیار موثر باشد. نوشتن نام خدا به نظر پر زحمت می‌آید، اما همچنان که تمرکزمان افزایش می‌یابد، نوشتن نام خدا به کاری بسیار لذت بخش تبدیل می‌شود. وقتی که نام خدا را بارها و بارها می‌نویسید، یک روز متوجه می‌شوید که دیگر، شما در میان نیستید بلکه خدا را یافته‌اید!

و این تنها موضوعی است که اهمیت دارد.

آرمان عابد ـ رشت

تیمارستان

مردی در هنگام رانندگی، درست جلوی حیاط یک تیمارستان پنچر شد و مجبور شد همانجا لاستیک را تعویض کند. هنگامی که سرگرم این کار بود، ماشین دیگری به سرعت از روی مهره‌های چرخ که در کنار ماشین بودند گذشت و آنها را به درون جوی آب انداخت و آب مهره‌ها را برد. مرد حیران مانده بود که چکار کند؟ تصمیم گرفت که ماشینش را همانجا رها کند و برای خرید مهره چرخ برود. در این حین، یکی از دیوانه‌ها که از پشت نرده‌های حیاط تیمارستان نظارگر این ماجرا بود، او را صدا زد و گفت :

از هر کدام از سه چرخ دیگر ماشین، یک مهره باز کن و این لاستیک را با ۳ مهره ببند و برو تا به تعمیرگاه برسی... آن مرد اول توجهی به این حرف نکرد ولی بعد که با خودش فکر کرد دید راست می‌گوید و بهتر است همین کار را بکند. پس به راهنمایی او عمل کرد و لاستیک زاپاس را بست. هنگامی که خواست حرکت کند، رو به آن دیوانه کرد و گفت:

خیلی فکر جالب و هوشمندانه‌ای داشتی. پس چرا توی تیمارستان انداختنت؟

دیوانه لبخندی زد و گفت: من اینجا هستم چون دیوانه‌ام. ولی احمق که نیستم!

محمود جعفری ـ کوهبنان

اندر احوال بیمارستانهای ناکجا آباد!

مردی قصد خودکشی داشت؛ به بالای صخره بلندی رفت؛ طنابی به گردنش انداخت و آن را به صخره بست... مقداری سم خورد... خود را آتش زد و پرت کرد و در همان حال به سر خود شلیک کرد ... تیر به خطا رفت و طناب را قطع کرد... مرد که از حلق آویز شدن نجات یافته بود... به داخل آب افتاد و آتش خاموش شد ... خوردن آب دریا باعث شد، استفراغ کرده و سم از بدن او خارج شود... ماهیگیری او را دید و از آب زنده بیرون آورد و او را به بیمارستان برد.

اما همین که مرد به بیمارستان منتقل شد در آنجا به‌علت نبود امکانات درگذشت...

علیزاده از بردسیر

بلای چشم و هم چشمی

اگر انسان‌ها تنها یک خصلت خوب را داشتند، تا حدود زیادی مشکلات و گرفتاری‌های زندگی حل می‌شد، و آن خصلت خوب، درک است. وجود درک، اثبات کننده عقل و هوش و ذکاوت هر انسانی است. اما متاسفانه گوهر درک در وجود خیلی‌ها موجود نیست... تازگی‌ها جوانی از تبار آشنا را دیدم و... صحبت از کفش و لباس شد. کفش‌های ورزشی‌اش را نشانم داد و گفت: فکر می کنی اینها را چند خریده باشم؟ چیزی نگفتم، یعنی با تاسف به او و سوالش نگاه و فکر می کردم، که گفت ۶۰۰ هزار تومن پول این کفش‌ها رو دادم...

آیا پرداخت این همه پول برای خریدن کفش، از یک برند خارجی نهایت بی‌عقلی نیست؟ آیا فکر می کنید هر چه اجناس را گرانتر بخرید، دوامش بیشتر است؟... گرانترین کفشی که تا حالا برای خودم خریدم حدود ۲۵ هزار تومان بود، و شلوار هم همین حدودها قیمتش بود، و پیراهن حدود ۱۸ هزار تومان یعنی کل لباس و کفش من شده تقریبا ۷۰ هزار تومان، در حالی که آن تازه جوان ۶۰۰ هزار تومن فقط برای یک جفت کفش می‌دهد، دلیلش بیشتر در رقابت کورکورانه و در چشم و هم چشمی‌هاست.

محسن ذوالفقاری

جیب خالی، پُز عالی!

دنیای عجیب و غریبی است. عده‌ای از خانواده‌ها از مشکلات اقتصادی و گرانی و فاصله طبقاتی سخن می‌گویند. برخی از این منتقدان برای این که از غافله عقب نمانند، برای خرید خودرو یا گوشی گرانقیمت، با هم مسابقه می‌دهند تا مبادا فرزند دلبندشان از شبکه‌های اجتماعی مخرب عقب بماند!... عده‌ای از تازه به دوران رسیده‌ها به اصطلاح با جیب خالی، پُز عالی می‌دهند و گرچه پولی در بساط ندارند و برای تأمین مایحتاج ضروری و روزانه در مضیقه‌اند، اما برای دلخوشی فرزند یا جلب توجه دیگران و چشم و همچشمی، وام می‌گیرند، یا از دوستان و آشنایان پول قرض می‌کنند تا عزیز دردانه‌شان را خوشحال کنند! بعضی‌ها هم در خانه اجاره‌ای زندگی می‌کنند، اما ترجیح می‌دهند به جای این که در فکر تهیه مسکن باشند، خودروی گران قیمت بخرند تا نگاه دیگران را به خود جلب کنند. ای کاش چنین افرادی به جای این همه چشم و همچشمی‌ها، واقع‌بین باشند و زندگی صادقانه و شرافتمندانه‌شان را به فخر فروشی تبدیل نکنند!

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

فانتزی ارسالی خوانندگان

سن خانم‌ها

در یک شب نشینی عده زیادی از زنان پر حرف دور هم جمع شده و در هم و بر هم صحبت می کردند. صاحبخانه که سرش از صدای آنها به دوران افتاده بود همه را امر به سکوت داده گفت: اکنون تقاضا دارم یکی از خانم‌ها که از همه مسن‌تر است، داستان خوشمزه‌ای برای سرگرمی سایرین تعریف کند... خانم‌ها همه ساکت شدند و دیگر کسی حرف نزد.

فرستنده: مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با گرامیداشت قیام پرشور سرور و سالار شهیدان امام حسین(ع) و ماه محرم.

❊❊❊

❊ محمد احمدوند از ملایر

مقاله خوبی برایم ارسال کرده‌اید که به تحریریه سپرده‌ام تا در یکی از شماره‌های آینده به چاپ برسد. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید بسیاری از سرمایه‌گذاری‌های هنری و فرهنگی که ما تحت عنوان سینمای فاخر صورت می‌دهیم، آب در هاون کوبیدن است. به اعتقاد من هم ساختن یک فیلم مثلا فاخر که نتواند نیمی از سرمایه‌اش را هم برگرداند به درد هیچ کس نمی‌خورد و اصلا نباید به آن افتخار کرد. سینما باید مخاطب داشته باشد و دخل و خرج کند و صرف هزینه‌های کلان در پروژه‌های این چنینی با وجود فقری که صنعت سینما دچار آن است یک اسراف مسلّم به حساب می‌آید. موفق باشید

❊ عبدالله خورشیدی از سقز

خاطره ارسالی را به مسؤول صفحه خاطره سپرده‌ام تا در نوبت چاپ قرار گیرد. برای شما خواننده فعال و گرامی آرزوی توفیق و سلامتی دارم.

❊ عبدالکریم قاسمی ـ گچساران

انتظار نداشتم پس از چاپ "خاطره" معلمی شما چنین گلایه‌ای از شما ببینم؛ اتفاقا هم متن دست نویس شما و هم متن چاپ شده را با یکدیگر مقایسه کردم. حتی در حد ده درصد هم مطلب ارسالی شما خلاصه نشده بود. ضمن آن که خاطره دوم شما هم هفته بعد چاپ شد و علت اعتراض و گلایه شما را نفهمیدم. شاید انتظار داشتید هر دو خاطره در یک شماره چاپ می‌شد که امکان آن نبود. به هر حال صفحه خاطره با پیشنهاد خوانندگان مجله و از جمله پیشنهاد و درخواست خود شما راه‌اندازی شد که صفحه خوبی هم هست و امیدوارم که با همکاری موثر خوانندگان، به خوبی در مجله جا بیفتد. حتما هم خوانندگان انتظار نداشته باشند که هم مقدمه و هم تمام مطالب ارسالی آنان بدون تلخیص و یا حذف حتی یک عبارت به چاپ سپرده شود. به هر حال اگر زمانی گذرتان به دفتر مجله افتاد، هم متن ارسالی و هم متن چاپی را برای مقایسه به شما نشان می‌دهیم تا رفع سوءتفاهم شود. سرفراز باشید.

❊ عباس بابازاده ـ قائم شهر

بارها از خوانندگان عزیز درخواست کرده‌ایم نامه‌های خود را روی یک طرف کاغذ بنویسند تا بشود آن را خواند. از شما هم همین را می‌خواهم. به هر حال نامه شما را خواندم. درباره بازنشستگان و مشکلات آنان مطالب زیادی نوشته‌ایم باز هم خواهیم نوشت. خلاصه نامه ۴ صفحه‌ای شما را در آینده چاپ خواهیم کرد. موفق باشید.

❊ داود دهقان دهنوی از تهران

کلمات قصاری که از ائمه فرستاده‌اید به ترتیب در مجله مورد استفاده قرار می‌گیرد از زحمتی که کشیده‌اید ممنونم. سرافراز باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



روزی حضرت سلیمان مورچه‌ای را در پای کوهی دید که مشغول جابجا کردن خاک های پایین کوه بود. از او پرسید: چرا این همه سختی را متحمل می‌شوی؟ مورچه گفت: معشوقم به من گفته اگر این کوه را جابجا کنی به وصال من خواهی رسید و من به عشق وصال او می‌خواهم این کوه را جابجا کنم.

حضرت سلیمان فرمود: تو اگر عمر نوح هم داشته باشی نمی توانی این کار را انجام بدهی. مورچه گفت: تمام سعی‌ام را می کنم...

حضرت سلیمان که بسیار از همت و پشتکار مورچه خوشش آمده بود برای او کوه را جابجا کرد. مورچه رو به آسمان کرد و گفت: خدایی را شکر می گویم که در راه عشق، پیامبری را به خدمت موری در می آورد...

تمام سعی‌مان را بکنیم، پیامبری همیشه در همین نزدیکی ست...

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: اُدعُوا اللهَ وَ اَنتم مُوقنونَ بالاِجابَةِ وَاعلَموا اَنّ الله لا یَستَجیبُ دُعاءَ مِن قَلبِ غافِلٍ لاه؛

خدا را بخوانید و به اجابت دعای خود یقین داشته باشید و بدانید که خداوند دعا را از قلب غافل بی خبر نمی پذیرد

اوّل دستش را بگیر

روزی مردی داخل چاله‌ای افتاد و در آن نشسته بود و درد می کشید... یک روحانی او را دید و گفت: حتما گناهی انجام داده‌ای!

یک دانشمند عمق چاله و رطوبت خاک آن را اندازه گرفت!

یک روزنامه نگار در مورد دردهایش با او مصاحبه کرد!

یک یوگیست به او گفت: این چاله و همچنین دردت فقط در ذهن تو هستند و در واقعیت وجود ندارند!!!

یک پزشک برای او دو قرص آسپرین تجویز کرد!

یک پرستار کنار چاله ایستاد و با او گریه کرد!

یک روانشناس او را تحریک کرد تا دلایلی را که پدر و مادرش او را آماده افتادن به داخل چاله کرده بودند پیدا کند!

یک تقویت کننده فکر او را نصیحت کرد که خواستن، توانستن است!

یک فرد خوشبین به او گفت: ممکن بود یکی از پاهات رو بشکنی!!!

سپس فرد بیسوادی گذشت و بی آنکه سخنی بگوید دست او را گرفت و او را از چاله بیرون آورد!

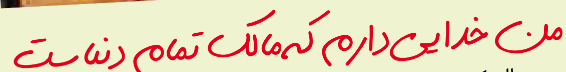
ارسالی: حسین علیزاده



مردی را قرضی افتاده بود، به در دوستی آمد و در بزد. آن جوانمرد بیرون آمد و او را در کنار گرفت و نیکو بپرسید و گفت: چرا رنج بر گرفتی؟ گفت: وامکی بر من جمع شده است و دل مشغول می‌باشم.

گفت: چه مقدار؟ گفت: چهارصد درم. جوانمرد در خانه رفت و کیسه‌ای بیرون آورد، در او چهارصد درم بود، نه کم و نه بیش و بدو داد و او را گسیل کرد و خود در خانه آمد و گریستن گرفت.

یکی او را گفت: چرا می گریی؟! اگر نخواستی، نبایستی داد... گفت: نه از بهر آن می گریم که چرا دادم، از بهر آن می گریم که چرا حقّ دوستان خود نگزاردم و مراعات نکردم و تیمار وی نداشتم تا وی را حاجت آمد به خانه‌ی من آمدن و سئوال (درخواست) کردن و روی خود بدان سؤال زرد کردن و شرم داشتن.



در سالی که قحطی بیداد کرده بود و مردم همه زانوی غم به بغل گرفته بودند مرد عارفی از کوچه‌ای می گذشت غلامی را دید که بسیار شادمان و خوشحال است.

به او گفت چه طور در چنین وضعی می خندی و شادی می کنی؟

جواب داد که من غلام اربابی هستم که چندین گله و رمه دارد و تا وقتی برای او کار می کنم روزی مرا می دهد پس چرا غمگین باشم در حالی که به او اعتماد دارم؟

آن مرد عارف که از عرفای بزرگ ایران بود گفت: از خودم شرم کردم که غلام به اربابی با چند گوسفند توکل کرده و غم به دل راه نمی دهد و من خدایی دارم که مالک تمام دنیاست و نگران روزی خود هستم.

پاسخگویی

درویشی کودکی داشت که از غایت محبّت، شبْ پهلوی خودش خوابانیدی.

شبی دید که آن کودک در بستر می نالد و سر بر بالین می مالد.

گفت: ای جان پدر چرا در خواب نمی روی؟

گفت: ای پدر! فردا روزِ پنج شنبه است و مرا متعلّما (درس های) یک هفته پیش استاد عرضه می باید که از بیم در خواب نمی روم مبادا که درمانم.

آن درویش صاحب حال بود. این سخن بشنید نعره‌ای زد و بی هوش شد. چون با خود آمد گفت: واویلا، وا حَسْرَتا؛ کودکی که درس یک هفته پیش معلّم عرض باید کرد شب در خواب نمی‌رود پس مرا که اعمال هفتاد ساله پیش عرشِ خدا در روز مظالم (قیامت) بر خدایِ عالم الاَسرار عرض باید کرد، حال چگونه باشد؟

بزرگان خود را احترام کنید تا مورد احترام کوچکترها قرار گیرید ● امام سجاد(ع)

رضا کیان

تغییر قانون اساسی در ارمنستان

همه پرسی اصلاحات قانون اساسی جمهوری ارمنستان روز ششم دسامبر برگزار خواهد شد. مطابق اصلاحات انجام گرفته در قانون اساسی جمهوری ارمنستان، نظام حکومتی این کشور از نیمه ریاستی به پارلمانی تغییر می کند و با تشریفاتی شدن پست ریاست جمهوری، وظایف و اختیارات آن به ریاست مجلس و نخست وزیر منتقل خواهد شد. همچنین انتخابات پارلمانی به صورت کاملا حزبی برگزار می‌شود و شرکت کنند گان در انتخابات رای خود را به احزاب و برنامه‌های آنها خواهند داد.

ارمنستان، همسایه شمال غربی ایران، با کمتر از ۳۱ هزار کیلومتر مربع مساحت و با جمعیتی حدود سه میلیون و یکصد هزار نفر، بعد از استقلال به نظام حکومتی جمهوری و نظام نیمه ریاستی روی آورد و اینک قصد دارد با برگزاری انتخابات قانون اساسی، حاکمیت جدید را تجربه کند.

همه پرسی پیش رو، چهارمین همه پرسی قانون اساسی در این کشور کوچک قفقاز جنوبی پس از استقلال در سال ۱۹۹۱ میلادی محسوب می‌شود. در همه پرسی‌های انجام گرفته در سال‌های ۱۹۹۵ و ۲۰۰۵ نظام حکومتی این کشور ابتدا به ریاستی و سپس به نیمه ریاستی کنونی تغییر یافته است. لازم به یادآوری است که طرح ارائه شده در همه پرسی اصلاحات قانون اساسی در سال ۲۰۰۳ موفق به کسب آرای لازم نشده و از سوی شهروندان این کشور رد شد.

در فاصله یک ماه مانده به برگزاری این همه پرسی، جناح‌ها و احزاب سیاسی مختلف در ارمنستان در دو جبهه موسوم به "آری" و "نه" سرگرم ارائه نظرات و دیدگاه‌های خود در قبال قانون اساسی جدید این کشور هستند. در این میان حزب حاکم جمهوری خواه به رهبری **سرژ سرکیسیان** رئیس جمهوری این کشور به همراه دو حزب مخالف دولت یعنی "ارمنستان مترقی" و "داشناکسیون" با حضور در جبهه "آری" به حمایت از اصلاحات جدید در قانون اساسی پرداخته‌اند. در مقابل احزاب مخالف "کنگره ملی ارمنی" به رهبری لئون تر پطروسیان نخستین رئیس جمهوری ارمنستان، حزب "میراث" به رهبری رافی هوانیسیان وزیر امور خارجه سابق و همچنین چند حزب کوچک و برخی از سازمان‌ها و جنبش های مدنی با ایجاد جبهه "نه" شهروندان ارمنی را به دادن رای منفی به قانون اساسی جدید ارمنستان فراخوانده‌اند.

با جمع بندی دیدگاه‌های مخالفین قانون اساسی جدید ارمنستان انتقادات احزاب و جریان‌های سیاسی حاضر در این طیف را می‌توان در سه محور عمده خلاصه کرد:

الف) "بازتولید" حکومت سرژ سرکیسیان و تضمین استمرار حضور حزب حاکم جمهوری خواه در راس قدرت:

"**بازتولید حکومت**" اصطلاحی است که اخیرا وارد ادبیات سیاسی در ارمنستان شده و مخالفین دولت از آن برای توصیف تمایل سرژ سرکیسیان برای استمرار حضور خود در راس قدرت این کشور در پایان دو دوره ریاست جمهوری بهره می گیرند. مخالفین دولت ارمنستان معتقدند با توجه به اینکه بر اساس قانون اساسی کنونی هیچ شخصی نمی تواند برای بیش از دو دوره متوالی به عنوان ریاست جمهوری ارمنستان انتخاب شود و همچنین نظر به این که سرژ سرکیسیان نیمی از دوره دوم ریاست جمهوری پنج ساله خود را پشت سر گذاشته است، حزب حاکم جمهوری خواه و شخص سرژ سرکیسیان به عنوان رهبر این حزب با انجام اصلاحات در قانون اساسی و تغییر نظام ریاستی به پارلمانی قصد دارند حضور سرکیسیان در راس قدرت را از طریق تصدی پست نخست وزیری و یا ریاست مجلس ملی تضمین کنند. این در حالی است که سرکیسیان در سخنرانی‌ها و اظهارات خود بارها به صراحت اعلام کرده است که تمایلی برای حفظ قدرت در پایان مهلت قانونی ریاست جمهوری نداشته و اساسا معتقد است که یک شخص نباید بیش از دو دوره رهبری کشور را بر عهده داشته باشد. موافقان اصلاحات قانون اساسی نیز با انتقاد از این دیدگاه مخالفین معتقدند اگر سرژ سرکیسیان تمایل به استمرار حکومت خود داشت می توانست بدون ایجاد تغییر در نظام ریاستی کنونی و با پیروی از الگوی پوتین - مدودف و یا تنها با حذف محدودیت دو دوره ریاست جمهوری از قانون اساسی نیت خود را عملی کند. این دسته از موافقین اصلاحات قانون اساسی معتقدند تمایل برای حفظ قدرت در ماهیت و ذات فعالیت احزاب نهفته است و نباید نسبت به تمایل احزاب حاکم برای "بازتولید" و استمرار حکومت خود نگاه منفی داشت، منوط به این که این تمایل در فضایی رقابتی و با حضور پر قدرت احزاب در یک نظام پارلمانی ظهور کند. چنین تمایلی نزد کلیه احزاب حاکم در کشورهای اروپایی نیز مشاهده شده و امری طبیعی محسوب می‌شود.

ب) ایجاد زمینه برای استقرار استبداد حزبی:

مطابق ماده ۸۹ قانون اساسی جدید ارمنستان، پارلمان این کشور باید دارای اکثریتی مطلق و باثبات باشد. در این راستا و بر اساس قانون اساسی جدید اگر در دور اول انتخابات پارلمانی یکی از احزاب و

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار پرشور هزاران نفر از دانشجویان و دانش آموزان: غفلت از دشمن اصلی و پرداختن به منازعات درونی خطایی بزرگ است
* روحانی در نمایشگاه مطبوعات: نقد حق رسانه‌هاست اما نباید حاوی دروغ و اتهام باشد
* ولایتی: ایران فعالانه در نشست وین شرکت می کند
* شاهزاده سعودی: عربستان معادل بودجه ۳ کشور را صرف مبارزه با شیعیان می کند
* داعش از تسلیحات شیمیایی علیه نیروهای دولتی در درگیری‌های سوریه استفاده کرد
* دکتر جهانگیری: ایران و ترکیه باید از توان خود برای حل بحران منطقه استفاده کنند
انگلیس از مواضع ضد ایرانی عربستان در قبال سوریه انتقاد کرد
* ایران برای همکاری با ژاپن در زمینه ایمنی هسته‌ای اعلام آمادگی کرد
* آمریکا آموزش تروریست‌ها را در خاک سوریه آغاز کرد
* دبیر شورای عالی امنیت ملی: ایران به اجرای برجام متعهد است
* رئیس قوه قضاییه: فشار بر دولت و مذاکره کنندگان هسته‌ای بی انصافی است
* معصومه ابتکار: بنزین به شدت سرطانزای پتروشیمی باعث ایجاد سرطان خون در کودکان شد
* عراقچی: هنوز سانتریفیوژی جمع آوری نشده است
* نرخ رشد اقتصادی در نیمه اول سال یک درصد است
* حقوق بگیران از هفته آینده کارت اعتباری خرید کالاهای ایرانی می گیرند
* امیر عبداللهیان: نشست‌های حل بحران سوریه بی ثمر باشد، ایران شرکت نخواهد کرد
* وزیر کشور: اقتصاد مقاومتی در نظام اداری معیوب محقق نمی‌شود
* بخش بزرگی از نیروهای اماراتی از یمن عقب نشستند
دولت راستگرای پرتقال در آستانه سقوط قرار گرفت
* رهبران چین و تایوان پس از ۶۶ سال خصومت با یکدیگر دیدار کردند
* اشتون کارتر وزیر دفاع آمریکا: برتری نظامی آمریکا را مقابل چین حفظ می کنیم
* وزیر خارجه چین آمریکا را به ایجاد تنش متهم کرد
* مردم عراق با درخواست انجام فوری اصلاحات تظاهرات کردند

سرکیسیان در سخنرانی‌ها و اظهارات خود بارها به صراحت اعلام کرده است که تمایلی برای حفظ قدرت در پایان مهلت قانونی ریاست جمهوری نداشته و اساسا معتقد است که یک شخص نباید بیش از دو دوره رهبری کشور را بر عهده داشته باشد



یا ائتلاف احزاب موفق به کسب اکثریت مطلق در مجلس نشود، انتخابات پارلمانی به دور دوم کشیده می‌شود. در دور دوم انتخابات، دو حزبی که در دور اول اکثریت آرا را به دست آورده‌اند به رقابت پرداخته و حزب پیروز وظیفه تشکیل دولت را بر عهده می‌گیرد. تدوین کنندگان قانون اساسی جدید ارمنستان هدف از گنجاندن این ماده را تضمین تشکیل دولتی با ثبات و جلوگیری از تکرار تجربه کشورهایی همانند ایتالیا و یونان دانسته‌اند که به دلیل از دست دادن اکثریت پارلمانی همواره شاهد سقوط مکرر دولت‌های خود هستند. این در حالی است که به اعتقاد مخالفین قانون اساسی جدید این ماده زمینه استقرار حزبی را ایجاد می‌کند. **روبرت کوچاریان** دومین رئیس جمهوری ارمنستان اخیرا در گفت‌وگو با پایگاه غیر رسمی خود "nd.am۲" اعلام کرد نیازی به اصلاحات قانون اساسی احساس نمی‌کند و قانون اساسی کنونی نیز قادر به حل مشکلات موجود در کشور است. وی همچنین تاکید کرده است که مطابق ماده ۸۹ قانون اساسی، حزب پیروز با تسلط بر منابع مالی و اداری دولتی می‌تواند استمرار قدرت خود برای مدت زمان نامحدود تضمین کند. دو حزب مخالف "ارمنستان مترقی" و "داشناکسیون" که علیرغم مخالفت با دولت کنونی ارمنستان و انتقاد از عملکرد آن در بحث اصلاحات قانون اساسی در کنار حزب حاکم قرار گرفته‌اند، با رد دیدگاه روبرت کوچاریان و دیگر مخالفین اصلاحات قانون اساسی اعلام کرده‌اند استبداد حزبی که دومین رئیس جمهوری ارمنستان نسبت به ظهور آن هشدار داده است در حال حاضر و با قانون اساسی کنونی نیز وجود داشته و حزب حاکم جمهوری خواه در مدت زمامداری سرژ سرکیسیان با تسلط بر کلیه منابع مالی و اداری دولتی، وزارتخانه‌ها و مناصب دولتی دیگر، امکان فعالیت و رقابت را از دیگر احزاب گرفته است، در حالیکه قانون اساسی جدید ضمن پیش بینی یک اکثریت مطلق برای مجلس، حقوق و جایگاه احزاب مخالف را نیز مد نظر دارد، به گونه‌ای که کلیه احزاب بر اساس آرا کسب نموده در دور اول انتخابات پارلمانی صاحب کرسی در مجلس شده و همچنین صرفنظر از آرای کسب شده یکی از پست‌های معاونت مجلس در اختیار نماینده حزب مخالف خواهد بود. با توجه به این نکته که بر اساس قانون اساسی جدید پست ریاست جمهوری جنبه تشریفاتی داشته و اختیارات او به رئیس مجلس و نخست وزیر تفویض خواهد شد، سپردن یکی از پست‌های معاونت رئیس مجلس به احزاب مخالف را می‌توان اقدامی مهم در جهت ایجاد موازنه و تعدیل در قدرت تلقی کرد.

ج) حمایت از تغییر نظام ریاستی به پارلمانی به دلیل نداشتن نامزد مناسب برای پست ریاست جمهوری:

دو حزب مخالف "ارمنستان مترقی" و "داشناکسیون" از سوی دیگر احزاب مخالف متهم به این شده‌اند که به دلیل نداشتن نامزدی مناسب و پر قدرت برای تصدی پست ریاست جمهوری با قرار گرفتن در کنار جناح دولتی به حمایت از اصلاحات قانون اساسی و تغییر نظام حکومتی کشور از ریاستی به پارلمانی پرداخته‌اند. گرچه این دو حزب ضمن رد این اتهام تاکید کرده‌اند در صورت استمرار نظام ریاستی کنونی نامزدهای با صلاحیتی را برای احراز این پست در اختیار دارند، اما کارشناسان معتقدند این ضعف یعنی فقدان نامزدی کاریزماتیک که توانایی ایجاد اتحاد میان نیروهای مخالف دولت و رقابت با نامزد حزب حاکم را داشته باشد، بیش از همه احزابی را تهدید می‌کند که امروز به مخالفت با قانون اساسی جدید برخاسته‌اند. این کارشناسان برای اثبات ادعای خود این سئوال را مطرح می‌کنند که اگر سرژ سرکیسیان به درخواست احزاب مخالف برای کناره گیری از قدرت و استعفا تن داده و با شکست طرح اصلاحات قانون اساسی نظام ریاستی کنونی پابرجا بماند، کدامیک از چهره‌های سیاسی مخالف حاضر در عرصه سیاست ارمنستان می‌تواند به عنوان نامزد احراز این پست در انتخابات پیش از موعد به رقابت بپردازد؟ لئون ترپطروسیان رهبر حزب "کنگره ملی ارمنی" به چهره‌ای بازنشسته تبدیل شده و از توان لازم برای احراز این مقام برخوردار نیست. رافی هوانیسیان رهبر حزب "میراث" پس از فروپاشی ائتلاف سه گانه احزاب مخالف در پی فروکش کردن تب اعتراضات در پاییز سال گذشته حضور قابل توجهی در صحنه سیاسی ارمنستان ندارد. رهبران نسبتا جوانی نیز که تابستان گذشته با ایجاد جنبش اعتراضی در قبال افزایش بهای برق مصرفی در گام نخست توانستند جمع کثیری از مردم را به صحنه آورده و یکی از خیابان‌های اصلی ایروان پایتخت ارمنستان را که ساختمان ریاست جمهوری و مجلس ملی نیز در آن قرار دارند، برای چند هفته در اشغال خود نگه دارند، در ادامه نشان دادند که از شجاعت، تجربه و پشتوانه مردمی لازم برای رهبری چنین جنبشی برخوردار نیستند. کارشناسان معتقدند در شرایط موجود و با توجه این واقعیت که احزاب مخالف هیچ شانسی برای پیروزی در انتخابات ریاست جمهوری ندارند، بهترین گزینه موجود برای احزاب و نیروهای مخالف اصلاح قانون اساسی و تغییر نظام ریاستی به پارلمانی است. بی تردید در ساختار نظام پارلمانی و در فقدان رهبری کاریزماتیک و پر قدرت این احزاب می‌توانند با گنجاندن مطالبات سیاسی، اجتماعی و اقتصادی مردم در برنامه‌های حزبی خود به رقابت در عرصه انتخابات پارلمانی پرداخته و از شانس بیشتری برای حضور در ساختار قدرت برخوردار شوند.

نتیجه گیری

اخیرا **آلکساندر لوکاشنکو** برای پنجمین دوره متوالی پیروزی خود در انتخابات ریاست جمهوری بلاروس را جشن گرفت. **نورسلطان نظربایف** که از سال ۱۹۸۹ میلادی به این سو قدرت را در قزاقستان در دست دارد، در آوریل سال جاری بار دیگر در انتخابات ریاست جمهوری این کشور به پیروزی رسید. **اسلام کریم اف** نیز که از سال ۱۹۸۹ میلادی رهبری ازبکستان را بر عهده دارد، در کلیه انتخابات ریاست جمهوری به پیروزی قاطع رسیده است. در جمهوری آذربایجان نیز **الهام علی اف** پس از این که قدرت را از پدرش به ارث برد، با اصلاح قانون اساسی این کشور و برداشتن محدودیت تصدی پست ریاست جمهوری برای دوره‌های متوالی در صدد ایجاد حکومتی اقتدارگرا در این کشور است. بی تردید در منطقه‌ای که رهبران آن با انجام اصلاحات نمایشی تمایل خود برای ایجاد نظام‌های اقتدارگرا و متکی بر فرد را به اثبات رسانده‌اند، اتخاذ رویکردی کاملا مخالف از سوی دولتمردان ارمنستان و گذر از نظام اقتدارگرای ریاستی به نظام مردم سالار پارلمانی، صرفنظر از دلایل و انگیزه‌های اصلی آن، می‌تواند چهره‌ای مثبت و منطبق بر ارزش‌های دموکراسی از این کشور کوچک قفقاز جنوبی نزد جهانیان ترسیم کند.

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

الو، "ایدز"

با یک تلفن ساده شاید بتوان سایه مرگ را از روی سر هزاران جوان ایرانی دور کرد

همه کوشش پزشکان و محققان برای یافتن درمانی برای بیماری "ایدز" تا امروز بی‌نتیجه مانده و ظاهرا امیدی هم به کوتاه مدت در آینده نیست. بیماری که به مرگ منتهی می‌شود و چاره‌ای جز پیشگیری ندارد. تا چند دهه قبل این اطلاعات برای مردم ایران تقریبا هیچ اهمیتی نداشت چرا که هیچ موردی از این بیماری در ایران گزارش نشده بود و امروز وزیر بهداشت می گوید یکصد هزار نفر ایرانی به این بیماری مرگبار مبتلا هستند و این یعنی یک نفر از هر هشتصد نفر ایرانی. ایدز در همین چند سال گذشته با این رقم یکصد هزار نفر فعلی به یکی از خطرات و تهدیدهای مهم بهداشتی کشورمان تبدیل شده و با تمام هشدارهایی که داده شده، همچنان برای کسانی که ازدواج می کنند، تست این بیماری اجباری نیست و فرد آلوده پس از ازدواج، همسر و نوزادان خود را نیز مبتلا خواهد کرد. روابط جنسی هم همچنان



مهمترین شیوه انتقال این بیماری است و ملاحظات اخلاقی باعث شده تا رسانه‌ها و مراکز آموزشی ایرانی، با احتیاط فراوان از روش‌های جلوگیری از انتقال این بیماری بگویند و این احتیاط قرار نیست کنار گذاشته شود حتی اگر از هر ۸۰۰ ایرانی یکی مبتلا باشد و صدها هزار نفر هم در خطر ابتلا قرار داشته باشند.

تنها نقطه امید در این محیط "احتیاط آلود" این است که به مراکز اطلاعات تلفنی ۱۱۸ در تمام شهرها اطلاعاتی داده شده از شماره مراکزی که مشاوره رایگان درباره این بیماری و روش‌های پیشگیری از آن در اختیار می گذارند و در این مشاوره‌های تلفنی دیگر ملاحظات اخلاقی و احتیاط‌های عرفی تا حد

خورندگان وام

یک چاله بزرگ مقابل در بانک‌هایی که وام ۱۰ میلیونی خرید کالای ایرانی می‌دهند کنده شده و کسانی در پایین چاه منتظر این بسته‌های اسکناس نشسته‌اند!

اعطای وام‌های ۱۰ و ۲۵ میلیون تومانی برای خرید کالاها و خودروهای ایرانی از این هفته آغاز شد و دولت امیدوار است با تقدیم این وام به مصرف کنندگان ایرانی، رکود سنگین حاکم بر بازار را در این چند ماه باقی مانده تا آزاد شدن سرمایه‌های ایران پس از رفع تحریم‌ها و ورود سرمایه گذاران خارجی، بردارد. تحلیل بسیاری از اقتصاددانان این است که رکود با اجرای برداشته شدن تحریم‌ها از حوالی دی ماه امسال، اندک اندک از اقتصاد ایران رخت خواهد بست، چون از سویی میلیاردها دلار در اختیار کشور قرار خواهد گرفت و مبادلات اقتصادی با خارج از کشور تسهیل خواهد شد و هم روند سرمایه گذاری خارجی در ایران به شکل عادی و طبیعی برخواهد گشت اما مسأله سرعت این اتفاق است و اینکه این اتفاقات پس از چه مدتی اثر عملی در اقتصاد ایران می گذارد. برای رها شدن از این نگرانی و



کوتاه کردن عمر رکود، دولت می‌خواهد که پول‌های کنترل شده‌ای را به بازار تزریق کند و تقاضا را در بازار ایران افزایش دهد تا کالاهای بیشتری خرید و فروش شود و چرخ اقتصاد تندتر بچرخد. اما باز هم "فساد" تهدید بزرگی برای این تدبیر دولت است. در مرحله اجرا ممکن است بسیاری از کسانی که می‌توانند این وام‌های ۱۰ میلیونی برای خرید کالاهای ایرانی را دریافت کنند، به دلیل فشارهای اقتصادی، با تهیه فاکتورهای غیرواقعی، به جای خرید کالای ایرانی و کمک به رونق اقتصاد، این پول را برای رفع دیگر احتیاجات شخصی به کار گیرند و عده‌ای هم با ساختن فاکتورهای جعلی، به دولت اینطور نشان دهند که کالایی فروخته شده ولی در عمل مقداری از وام را به جیب خود بریزند و کمک کنند تا بقیه مبلغ وام، صرف احتیاجات ضروری‌تر وام گیرنده شود! گلایه دوم در مسیر این پیشنهاد دولت این است که

مخالفت‌های معکوس

تجربه سیاسی سال‌های اخیر نشان داده، مخالفت‌های اخیر با دولت، به احتمال فراوان موجب استقبال بیشتر مردم از عملکرد دولت خواهد شد

رئیس‌جمهور محترم در آیین گشایش جشنواره مطبوعات امسال از مطبوعاتی گفت که گویی هاله‌ای دور خود دارند و از تعقیب قانونی و گرفتن اخطار و تعطیل شدن دور هستند و با گرفتن پول و یارانه از دولت، علیه اهداف و برنامه‌های این دولت می‌گویند، به ویژه که تا حدود سه ماه دیگر ۲ انتخابات بزرگ در کشور برگزار خواهد شد و مطبوعات و رسانه‌ها نقش غیرقابل انکاری در سوی دهی به نظرات رای دهندگان خواهند داشت. نگرانی رئیس‌جمهور البته بی‌مورد نیست ولی دو نکته قابل یادآوری است، اول اینکه پایبندی



زیادی کنار گذاشته می‌شود تا سایه مرگ از سر صدها هزار ایرانی دور شود.

صدا و سیما و دیگر رسانه‌ها و تمام مسئولان وزارت بهداشت اگر همچنان مایل نیستند به طور مستقیم از روش‌های پیشگیری و راه‌های انتقال ایدز بگویند، این راه جدید می‌تواند تا اندازه زیادی شرمگین شدن آنها را هنگام صحبت کردن از ایدز چاره کند و هم جوانان زیادی را از این روش‌های انتقال و پیشگیری مطلع کند. در این روش جدید می‌توان تنها یک جمله را با دفعات فراوان و در موقعیت‌های مختلف تکرار کرد، اینکه اگر می‌خواهید از خطر مرگ با ایدز فرار کنید از مرکز اطلاعات تلفنی ۱۱۸ شماره مراکز مشاوره "ایدز" را دریافت کنید. تکرار کردن این هشدار، خطر مرگ را به طور دائم یادآوری می‌کند و این خطر بسیاری را قانع خواهد کرد که دست کم از راه تلفن و شنیدن، نگذارند که این عدد یکصد هزار ایرانی مبتلا به ایدز، هر هفته در ایران بیشتر شود.

باز هم به شیوه دولت‌های گذشته و سیاست‌های امتحان شده قبل، وام ۲۵ میلیون تومانی در اختیار خریداران خودرو قرار می‌گیرد تا در عمل باز هم این صنعت خودروسازی ایران باشد که مورد حمایت‌های پررنگ دولت قرار می‌گیرد. صنعتی که پس از ۴۰ سال حمایت‌های سنگین دولتی، امروز نه قدرت رقابت در بازارهای جهانی با رقیبان دارد و نه توان راضی کردن مشتری داخلی. خوش‌بینانه‌ترین حرف در چنین شرایطی این است که بگوییم دولت این بار هم تحت فشارهای اقتصادی شدید و در آخرین روزهای تحریم، می‌خواهد آخرین کمک‌ها به صنعت خودرو را انجام دهد تا اندکی از تیرگی ابرهای رکود آسمان اقتصاد بکاهد و پس از اجرای عملی رفع تحریم‌ها و بازگشتن اقتصاد ایران به شرایط طبیعی، راه ۴۰ ساله شکست خورده حمایت بی‌قید و شرط از صنعت خودرو جای خود را به دیگر تصمیمات قابل دفاع مدیران اقتصادی دولت خواهد داد.

به اصل آزادی حداکثری مطبوعات یکی از آثارش هم این خواهد بود که مخالفان سیاسی رئیس‌جمهور هم، تریبون و فضای بیشتری برای نقد و حملات سیاسی داشته باشند و نکته مهمتر اینکه، تجربه سیاسی نشان داده که آزادی‌هایی از این دست و مخالفت‌هایی از جنس مخالفت‌هایی که این روزها با رویکرد این دولت انجام می‌شود، هر چقدر شدیدتر و مستقیم‌تر باشد، اثری معکوس خواهد گذارد و موجب خواهد شد که در انتخابات پیش رو، اتفاقا استقبال بیشتری از مسیری که دولت آغاز کرده، انجام شود.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

نوجویان شعر فارسی

فروغ و سهراب و زندگی

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

بسی مهم است که هنرمند در هنرش صداقت داشته باشد. هنرمندی که خودش باشد، از هنرمندان و انسان‌هایی که خودشان نیستند و از دیگران تقلید می‌کنند، سرتر و شاخص‌تر است. صداقت در شعر فروغ و سهراب موج می‌زند و این دو بی‌آنکه شعار بدهند، روی اصل مطلب انگشت می‌گذارند. آنها با همین صداقت به زندگی حقیقی و واقعی نگاه می‌کردند و الهام شاعرانه می‌گرفتند. وچون از زیر و بم زندگی حرف می‌زنند، به دل مردم نیز می‌نشینند. والبتّه یک چیز مهم دیگر نیز داشتند که تفکر و دیدگاهی است که خاص خودشان است. برای مثال یکی از دیدگاه‌های سهراب سپهری "محبت" است. می‌خواهد همه را آشتی بدهد. او اهل پوزخند و کنایه و تمسخر کردنِ دیگران نیست. جناب پروین اعتصامی نیز همین طور بود و می‌گفت: "زنهار به زخم کس نخندی". سهراب این عقیده را این‌طور به زبان می‌آورد: "من نمی‌خندم اگر بادکنک می‌ترکد / و نمی‌خندم اگر فلسفه‌ای ماه را نصف کند". در تفکر او اعتراض و عیب‌جویی دیده نمی‌شود. و بی‌گمان این را از حافظِ عزیزش آموخته که می‌گفت: "عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است... یا هر که بی‌هنر افتد، نظر به عیب کند..." سهراب که در هند تعلیماتی دیده بود، شاعری مثبت‌نگر و آرامش خواه شد و سراسر هستی را دوست داشت. این را نیز بی‌گمان از سعدی عزیزش آموخته که می‌گفت: "به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست / عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست". سهراب به سیبی خشنود است. به بوییدنِ یک بوته‌ی بابونه قانع است. به یک آینه و یک دلبستگی پاک قناعت دارد. حافظ هم می‌گوید "یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم". برای سهراب و همه‌ی نیک‌اندیشان کافی است که یک دلبستگی پاک داشته باشند. او صدای پرِ بلدرچین را می‌شناسد. خوب می‌داند ریواس کجا می‌روید. از وقت آمدن سار و ترانه‌خوانی کبک خبر دارد و حتی می‌داند "بازْ" کی می‌میرد و اینها یعنی در تفکر او باید خیلی خیلی زیاد به طبیعت و هستی توجه کرد. این توجه به طبیعت برای انسان بسی سودمند است و به او چیزها عطا می‌کند که یکی از آنها آرامش و تمرکز بالاست. من بیمارانی دیده‌ام که مشت مشت داروی استرس و افسردگی و وسواس و انواع "آرپام" ها می‌خوردند و پس از این که آنها را وارد دریچه‌ی سهراب کردم و یادشان دادم مثل سهراب به دنیا نگاه کنند، چنان سرمست شدند که کوزه‌ی باده شکستند و افیون دور ریختند و دارو به داروخانه دادند و دکان آرامش فروشی باز کردند. معتقدم همان‌طور که مولوی و حافظ و عطار، عطارِ روح دارند، سهراب نیز یک داروخانه‌ی تمیز دارد و به شما آرامش می‌فروشد البته رایگان زیرا معتقد است درخت‌ها سایه‌ی خود را رایگان به زمین می‌فروشند.

او به زندگی و مرگ دیدگاهی تازه و فلسفی و قابل قبول دارد. در این قطره می‌خواستم شعر زندگی فروغ و سهراب را مقایسه کنم و بگویم سهراب کجا‌ها نیم‌نگاهی هم به دست فروغ داشته اما حرف تو حرف آمد و کمی دیر شد. حالا وارد بحثی می‌شوم که وعده داده بودم.



اگر جا کم آوردم، بقیه‌اش را می‌گذارم برای قطره‌ی بعد. حتی اگر شور و حالی بود، برخی از بیت‌های سهراب را تفسیر می‌کنم. نخست شعر زندگیِ فروغ را بخوانید:

"زندگی شاید یک خیابان دراز است که هر روز زنی با زنبیلی از آن می‌گذرد

زندگی شاید ریسمانیست که مردی با آن خود را از شاخه می‌آویزد

زندگی شاید طفلیست که از مدرسه برمی‌گردد

زندگی شاید افروختن سیگاری باشد (البته یکی دو کلمه را حذف کرده‌ام)

یا عبورِ گیجِ رهگذری باشد که کلاه از سر برمی‌دارد

و به یک رهگذرِ دیگر با لبخندی بی‌معنی می‌گوید صبح به خیر

زندگی شاید آن لحظه‌ی مسدودیست

که نگاهِ من در نی‌نیِ چشمانِ تو خود را ویران می‌سازد

و در این حسی است که من آن را با ادراکِ ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت"

در شعر فروغ می‌بینید که تا حدودی سوررئالیستی به حقیقت زندگی نگاه می‌کند و نگاهش بیشتر به سوی منفی‌های زندگی است تا مثبت‌ها: آغازش با زنی آغاز می‌شود که هر روز کاری تکراری می‌کند (زنبیل و خرید و...) بعد از مردی می‌گوید که خود را دار زده. بعد نگاهش به عشق کاملا زمینی شده و لذتِ با هم بودن را کلاً نفسانی دانسته که البته فعلا کار نداریم که نظرش درست است یا نیست. در بیت بعد سلام احوالپرسی مردم را مسخره می‌داند. او بر عکس سهراب، شاعری معترض است شاید به همین دلیل باشد که سهرابِ غیر معترض هرگز شعر سیاسی نگفت. سهراب حتی شعرِ اجتماعی نیز نگفت و اگر گفت بسی مستتر است. فروغ معترض شعر اجتماعی گفت و زندگی را تمسخر کرد و گفت مردم آن قدر در تنگنا هستند و چنان بدبختند که آرزویی ندارند جز این که به سینمای فردین بروند و پپسی بخورند. مردم روشنفکر نیز به آبجوفروشی بروند و ودکای روسیِ سوسیس آمریکایی بخورند و آروغ ایرانی بزنند (در شعری با همین مضمون از برادرش انتقاد کرده). اما سهراب پر از شور زندگی است. در نگاه او هیچ چیز بدی وجود ندارد و زندگی برای او رسم خوشایندی است که بماند برای قطره‌ی بعد.

ادامه دارد

مومن تملق نمی گوید و حسد نمی برد مگر در طلب علم

●امام محمد باقر (ع)

روستای کندهر

زیر نظر: محمود صفادار

روستای کندهر یکی از روستاهای تماشایی و زیبای استان کرمانشاه است که در ۴۵ کیلومتری شهرستان اسلام آباد غرب از توابع بخش حمیل قرار گرفته است. این روستا در ارتفاع حدود ۱۳۰۰ متری از سطح دریا قرار دارد و آب و هوایی معتدل و نیمه خشک دارد. کندهر مردمانی شریف، خونگرم و مهربان دارد. ساکنان این روستا را چهار تیره اصلی کرت کن، ناصری، کردوشوان و قلی‌ویسی تشکیل دادند. مردمان این روستا را بیشتر با نام خانوادگی احمدیان، احمدی و ناصری می‌شناسند، اما اسامی دیگری هم در این منطقه رایج و خاص آن است که از جمله آنها می‌توان به خانوادگی های پشت‌چمن، زندی، آزاد فر، پیسر و بازیار اشاره کرد.

شغل اکثر مردم روستا تجارت و خرید و فروش کالا است، اما همچون اکثر روستاهای ایران کشاورزی و دامپروری نیز جزیی جدانشدنی از آن است و عده‌ای از آنان در این حوزه فعالیت دارند.

کندهر نیز از روستاهای مرزی ایران محسوب می‌شود. این روستا با توجه به محل قرارگیری آن در استان مرزی کرمانشاه و نزدیکی به مرز ایران و عراق، خسارات زیادی را در طول ۸ سال جنگ تحمیلی متحمل شد و خاطراتی فراوان از جنگ در دل خود دارد و شهیدانی را تقدیم این آب و خاک کرده است. علت نامگذاری روستا به نام کندهر مشخص نیست. کلمه کندهر در لغت‌نامه به معنی تپه خاک است و این احتمال وجود دارد که انتخاب این اسم به دلیل تپه خاکی باشد که در روستا قرار دارد.



نمایی از روستای کندهر

ویژگی اصلی روستا، طبیعت چشم‌نواز و منحصر بفرد آن است. مناظر دیدنی درختان بلوط به همراه چشم انداز کوه‌ها و چشمه‌های طبیعی جوشان در دل آنها، تصویری حیرت‌انگیز را در کنار بافت خود روستا ایجاد می‌کنند که در کمتر جایی می‌توان یافت. روستای کندهر قدمتی طولانی دارد و از روستاهای ریش‌سفید منطقه است. پیشینه این روستا به گفته برخی از اهالی به ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح برمی‌گردد و می‌توان شواهدی را در کتاب کوچ‌نشینان زاگرس در این مورد

دیوار بزرگ گرگان

دیوار بزرگ گرگان از عظیم‌ترین بناهای تاریخی ایران و یکی از سه دیوار حاشیه دریای خزر است که همگی مربوط به دوره ساسانیان هستند. دیوار گرگان از کنار دریای خزر در ناحیه گمیشان آغاز و با شیب حدود ۳۰ درجه به بالا، به سمت شرق کشیده می‌شود و تا کوه‌های گلیداغ در شمال شرق کلاله و پارک ملی گلستان ادامه می‌یابد. طول این دیوار حدود ۲۰۰ کیلومتر است. دیوار بزرگ گرگان بعد از دیوار چین، دومین دیوار طولانی آسیا محسوب شده و در سطح جهانی نیز بعد از دیوار لیمز که ۵۰۰ کیلومتر طول دارد، سومین دیوار طولانی جهان است. اختلاف نظرهای متعددی در مورد زمان ساخت این دیوار وجود دارد، ولی بررسی‌ها و مطالعات باستان‌شناسی انجام شده حکایت از این دارند که زمان ساخت و بهره‌برداری از دیوار بین سال‌های ۴۳۰ تا ۶۱۵ میلادی است که دوره ساسانیان را در برمی‌گیرد.

همچنین بعد از اتمام ساخت دیوار حداقل برای یک قرن مورد استفاده قرار می‌گرفته است. ارتفاع دیوار نیز در همه نقاط حداقل ۶ متر بوده و در برخی قسمت‌ها تا ۱۰ متر هم می‌رسیده است. متاسفانه به دلیل تخریب اکثر این دیوار امکان اطمینان از این رقم وجود نداشته و به کاوش‌های بیشتری احتیاج است. در حال حاضر قسمت‌های کوچکی از دیوار باقی مانده است که آن هم عموما در زیر خاک مدفون و برای بررسی دقیق‌تر به حفاری‌های بیشتری نیاز است. از دیگر ویژگی‌های این دیوار بزرگ که از آثار ملی ایران نیز به شمار می‌رود، قدمت ۱۷۰۰ ساله آن است که از قدیمی‌ترین دیوارهای دنیا به شمار می‌رود.





بخشی از نمای دیوار گرگان دومین دیوار طولانی آسیا

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال رسول ا... (ص):

من وقرّا القرآن فقد وقرّا...

پیامبر عالی‌مقام اسلام فرمودند: کسی که از قرآن تجلیل می‌کند از خدا تجلیل کرده است.

قرآن کتاب سعادت است، کلام استوار و متین حق، و مجموعه فرامین الهی است. مسلما میزان توجه پروردگار تعهد و پایبندی به دستورات اوست.

جالب توجه اینکه قرآن را کلام حضرت بدانیم و تنها به قرائت و یا تلاوت آن اکتفا نکنیم، استاد بزرگواری می‌فرماید: ما که خود را مأنوس با قرآن می‌دانیم باید به گونه‌ای عمل کنیم که از رفتار و کردار ما بوی معارف قرآنی استشمام شود.

قرآن سراسر کلام الهی است و تبیین آن با پیامبر (ص) و اهل بیت پاک اوست.

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس
وز کسی کاتش زده اندر هوس

در استفاده از قرآن معیار باید کلام حق باشد، و نه خواست دل، ایده و نظرات شخصی و گروهی.

بر اساس آنچه گفته شد هیچ کس حق ندارد قرآن را بر اساس رای و نظر خود تفسیر و تاویل کند.

پیامبر گرامی اسلام (ص) می‌فرمایند:

من فسر القران برأیه مقعده فی النار.

کسی که قرآن را مطابق رای و نظر خود تفسیر کند، جایگاهش در جهنم است.



برگزاری مراسم محرم در قلعه خیرالله خان

پیشینه این روستا به گفته برخی از اهالی به ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح برمی‌گردد

مشاهده کرد. در برخی از کتاب‌های قدیمی از این روستا سخن به میان آمده است و گفته شده که در هنگام لشکر کشی ایلامی‌ها به پارس به این روستا حمله و این روستا را غارت کردند. روستای کندهر و منطقه اطرافش در قدیم مرکز حکومت بوده است. از جمله اسناد موجود برای اثبات این ادعا را می‌توان قلعه خیرالله خان دانست که هنوز هم پابرجاست. این قلعه محل سکونت و کنترل رعایای این روستا بوده است. تاسیس یک حسینیه و تکیه در این قلعه نه تنها زیبایی دوچندانی به این قلعه باشکوه بخشیده، بلکه نشان دهنده اهمیت اهل بیت و احترام به ایشان در میان مردم روستاست.



قلعه خیرالله خان که محل سکونت رعایا بوده

دیوار بزرگ گرگان بعد از دیوار چین، دومین دیوار طولانی آسیا محسوب شده و در سطح جهانی نیز بعد از دیوار لیمز که ۵۰۰ کیلومتر طول دارد، سومین دیوار طولانی جهان است

از آنجا که در ساخت این دیوار اکثرا از آجرها و سفال‌های گلی و سرخ رنگ استفاده شده است، این دیوار را **مار سرخ** هم نامیده‌اند. در کتب و منابع تاریخی مختلف از این دیوار به اسامی سد اسکندر، سد پیروز، سد انوشیروان و قزل آلان نیز نام برده شده است.

نخستین بار در سال ۱۳۱۶ یک خبرنگار آمریکایی به نام **«اریک اشمیت»** این دیوار را مشاهده کرد. او که در حال عکاسی از نقاط باستانی ایران بود، در حال پرواز با هواپیمایش بر فراز منطقه گرگان، دیوار قرمز رنگی را دید که از دریای خزر به سمت شرق امتداد دارد. تصاویری که او از این دیوار تهیه کرد، مدرک و راهنمایی برای تحقیقات بعدی باستان‌شناسان شد.

دیوار گرگان از جمله تجهیزات دفاعی آن زمان بوده است. پادشاه ساسانی آن زمان که پیروز نام داشت و در آن دوران با هون‌های سفید در جنگ بود، طی مدتی مرتب در گرگان ساکن می‌شده است و احتمال می‌دهند که در زمان او این دیوار برای جلوگیری از حملات هون‌ها ساخته شده باشد. در جلوی دیوار نیز خندقی به طول ۲۰۰ متر و عرض ۳۰ متر وجود دارد که مانعی دیگر در برابر نفوذ دشمنان بوده است. در زمان جنگ آب گرگان رود را که در پشت دیوار قرار دارد به سمت خندق هدایت می‌کردند تا پر از آب شود و دفاعی دیگر در برابر دشمنان باشد. تا کنون تعداد ۳۶ قلعه دفاعی کوچک و بزرگ در پشت دیوار کشف شده است که بین ۵ تا ۲۰ هکتار مساحت دارند. در مناطق شرقی تر دیوار که وارد مناطق کوهستانی و تپه‌ای می‌شود، تعداد قلعه‌ها بیشتر است. تعداد ۲۵ قلعه با فاصله حدود ۳ کیلومتری از دیوار هم در اطراف گرگان وجود دارند که احتمالا از آنها به عنوان نیروهای نظامی پشتیبان استفاده می‌شده است. همگی آنها ساختاری همچون دژهای دفاعی داشته و با خندق و برج و بارو ایمن شده‌اند. ابعادشان از قلعه‌های پشت دیوار بزرگتر است و بزرگترینشان ۳۳۰ هکتار مساحت دارد. بررسی‌های انجام شده نشان می‌دهد که ظرفیت دیوار بزرگ گرگان به اندازه‌ای بوده است که ۳۰ هزار سرباز نظامی می‌توانستند روی آن مستقر شوند.

از دیگر ویژگی‌های مهم دیوار گرگان، ساختار و مهندسی مستحکم آن است که نسبت به دیوار چین و همتایانش در اروپا و روم، پیشرفته‌تر است. این دیوار طولانی‌ترین اثر تاریخی ایران است و احداث آن حدود ۹۰ سال زمان برده است.

مترجم: مریم نیک پور

Maryanikpour@gmail.com

در این گزارش مطالبی را خواهید خواند که نمی‌دانستید

سرطان سینه مثل قدیم هولناک نیست

منبع: تایمز

در تقویم رسمی کشورمان هفته آخر مهرماه به‌عنوان هفته ملی سلامت خانم‌ها به ثبت رسیده و قرار است هر سال در این هفته به طور خاص در زمینه سلامت روحی و جسمی خانم‌ها اطلاعاتی داده شود زیرا نقش کلیدی و مهم زن تقریباً در تمام جوامع روشن شده و همه یقین دارند که زن به‌عنوان قلب خانواده، عضو ارزشمندی به حساب می‌آید بنابراین سلامت یا عدم سلامت او نتایج و پیامدهای مثبت و منفی زیادی برای خانواده و اجتماع دارد. به همین دلیل این هفته ترجمه گزارش مفصلی را که هفته نامه "تایمز" در آخرین شماره خود درباره‌ی سرطانِ سینه انتشار داده، انتخاب کرده‌ایم. خوب است بدانید که این سرطان بین خانم‌ها از انواع سرطان‌های دیگر شایع‌تر است و خانم‌ها از ۲۵ سالگی در معرض آن قرار می‌گیرند و حتی این بیماری شایع‌ترین علت مرگ زنانِ ۳۵ تا ۵۵ ساله است که با افزایش اطلاع رسانی درصد این نوع مرگ در حال کاهش است. تحقیقات نشان می‌دهد سن ابتلا به سرطان سینه در ایران ده سال از جاهای دیگر جوان‌تر است و مهم‌ترین عواملی که باعث بروز سرطان می‌شوند، عبارتند از: استرس، عدم بارداری، عدم شیردهی، چاقی، مصرف دخانیات و الکل و غذاهای پرچرب. مصرف قرص‌های هورمونی در زنان ایرانی بالاست و خانم‌ها برای جوان ماندن و جوان شدن پوست خود از این قرص‌ها استفاده می‌کنند بنابراین در معرض خطر بروز سرطان سینه قرار دارند.

من قطع عضو نمی‌کنم

"خانم باسیلا" در مطب پزشک متخصص خود نشسته بود تا دکتر پس از دیدن نتایج آزمایش‌ها، بیماری‌اش را تشخیص دهد و اعلام کند. او هم مثل خیلی‌های دیگر وقتی از زبان پزشکش واژه سرطان را شنید، شوکه شد. **دزیره باسیلا** درباره DCIS چیزی نشنیده بود. سلول‌های سرطانیِ او فقط به غدد شیری حمله کرده بودند و هنوز به بافتِ اطراف گسترش نیافته بودند. در این مرحله اگر فرد بیمار برای درمان اقدام کند، این احتمال که به سرطان بدخیم و پیشرفته دچار شود، بسیار کم و حتی نادر است. خانم دزیره این حرف‌های پزشکش را نمی‌شنید زیرا همین که دکتر به او گفت سرطان داری، این کلمه آنقدر برایش هولناک و ناخوشایند بود که هنگ کرده بود و جز به مرگ به چیزی فکر نمی‌کرد. بررسی‌های اولیه، از وجود توده‌ای خبر داده بود و قرار بود در نخستین مرحله از اقدامات درمانی، این بخش با عمل جراحی برداشته شود و در مراحل بعد، دارو درمانی انجام گیرد. باسیلا نتوانست حرفی بزند و فقط با بغضی که به گلویش چنگ انداخته بود، مطب دکتر را ترک کرد. حال او در روزهای بعد شبیه خیلی از کسانی بود که برای اولین بار می‌شنوند سرطان دارند. صبح‌ها با اضطراب و ترس شدید از خواب می‌پرید و تمام روز به این فکر می‌کرد که چگونه می‌تواند برای آخرین روزهای باقیمانده عمرش به بهترین شکل ممکن برنامه‌ریزی کند. اما پس از چند روز آرامشی نسبی پیدا کرد و درباره بیماری‌اش به تحقیق پرداخت و متوجه شد که درباره بیماری او هنوز مجهولات زیادی وجود دارد. این نکته مهم را نیز فهمید که بیماری‌اش خوش خیم است که البته بین پزشکان درباره درمان آن اختلاف نظرهایی وجود دارد.

دزیره به یک نتیجه مهم و قطعی رسید: نمی‌خواهد یک یا هر دو عضوش را بردارد. حتی مطمئن نبود که بخواهد با عمل جراحی "**لامپکتومی**" فقط توده یا بخش درگیر برداشته شود. "دکتر شِلی هوانگ"، جراح دانشگاه کالیفرنیا که پزشک معالج خانم دزیره باسیلا بود، می‌گفت او باید لامپکتومی شود. دزیره تصمیمی گرفت که ممکن است خیلی‌ها آن را غیر منطقی بدانند. او به پزشک خود گفت نمی‌خواهد جراحی شود و فقط دارو درمانی را انتخاب می‌کند.

پزشکش به انتخاب او احترام گذاشت و داروی "تاموکسیفن" را برایش تجویز کرد تا در فعالیت استروژن (هورمون زنانه) مداخله کند و مانع اتصال استروژن به سلول‌های سرطانی شود در نتیجه از رشد و عود مجدد آنها جلوگیری کند. (بیش از ۳۰ سال است که این دارو برای درمان سرطان سینه مصرف می‌شود) باسیلا این روش را برگزید و از روش‌های درمانی رایج مثل جراحی، شیمی درمانی و پرتو درمانی که تهاجمی‌ترند، خودداری کرد. این سناریو هشت سال قبل اتفاق افتاده و با اینکه امروزه تا حدودی افراطی به نظر می‌رسد، هنوز خانم‌هایی هستند که ریسک می‌کنند و آن را ترجیح می‌دهند.

روش‌های جدید درمانی

تا قبل از سال ۲۰۰۹، انجام ماموگرافی در ۵۰ سالگی توصیه می‌شد اما سال‌های بعد که سن ابتلای به بیماری پایین آمد و با اثبات اینکه شناسایی به‌موقع می‌تواند مزایای زیادی داشته باشد، این کار از ۴۰ سالگی توصیه می‌شود و خانم‌ها به‌خصوص کسانی که پیشینه‌ی سرطانِ خانوادگی دارند، باید تست ماموگرافی را در برنامه کنترل سلامت خود قرار دهند. از آن دوره، نتایج تحقیقات نیز نشان دادند که آزمایش‌های تشخیصی وقتی در سنین پایین‌تر انجام می‌شوند، فواید بیشتری دارند. همچنین نتایج این تحقیقات ثابت کردند که در برخی از خانم‌هایی که سرطان سینه درجه یک و ۲ دارند، زمانی که پالایش در سنین پایین‌تر انجام شود، ریسک انجام عمل جراحی برداشتن یک یا هر دو عضو (ماستکتومی) احتیاطی و پیشگیری کننده به مقدار قابل ملاحظه‌ای کاهش می‌یابد.

نکته قابل توجهی که آزمایش‌ها و تحقیق‌های جامع‌تر و پیشرفته‌تر امروزی آن را اثبات کرده این است که در برخی از خانم‌های مبتلا به مراحل اولیه سرطان سینه، اصولاً استفاده از شیمی درمانی اثر مفیدِ چندانی ندارد و می‌توانند از آن چشم‌پوشی کنند و روش‌های درمانی دیگری را جایگزین کنند. با پیشرفت‌های زیادی که در زمینه ژنتیک شده، پزشکان به این باور رسیده‌اند که داشتن یک نگاه و در نتیجه یک روش درمانی خاص برای همه بیماران درست نیست زیرا هر زن، یک پروفایل منحصر به‌فرد از خطرات بیولوژیکی همراه دارد، همچنین واکنش بدن هر زن و میل و اشتیاق بدنش برای ابتلا به مراحل مختلف بیماری متفاوت است. و این یعنی برخی از خانم‌های سرطانی به روش‌های درمانی فوری و تهاجمی نیاز دارند، برای درمان گروهی دیگر نیز باید از روش‌های دیگری استفاده کرد.

با این دیدگاه، محققانی که پیشگام درمان این نوع سرطان هستند، می‌خواهند در روش‌های درمانی پزشکان یک تغییر اساسی ایجاد کنند. آنها قصد دارند از نخستین میلیمترهای سلول‌های مشکوک در غدد شیری تا توده‌های بدخیم خارج از این غدد و بافت اطراف را با نگاهی جدید و موشکافانه بررسی کنند و برای درمان از نتایج و روش‌های تازه‌تری بهره بگیرند. تمام این اطلاعات نشان می‌دهند که بدون شک راه‌هایِ بهتر و کامل‌تری برای درمان برخی از مراحل سرطان سینه وجود دارد، به خصوص برای آنهایی که در مراحل اولیه بیماری قرار دارند. اطلاعات به دست آمده از پژوهش‌ها ثابت کرده‌اند با وجود اثربخشی زیاد روش‌های درمانی تهاجمی مانند شیمی درمانی و پرتودرمانی به عنوان یکی از راه‌های موثر در نجات جان خانم‌ها، گاهی عواقب غیر قابل پیش‌بینی و مخربی نیز در انتظار گروه دیگری از خانم‌هایی است که از این روش‌ها استفاده می‌کنند. محققان به این عواقب، آسیب‌های جانبی یا موازی می‌گویند. حتی در برخی

موارد پس از برداشتن یک یا هر دو عضو، جراحی‌های بعدی، شیمی درمانی و پرتودرمانی غیرضروری است و آسیب‌ها را جدی‌تر و سخت‌تر می‌کنند.

دکتر "**مهرا گلشن**"، جراح غدد بیمارستان زنان در آمریکا، می‌گوید: "کمی سخت است که بگوییم در سرطان سینه نباید تا این حد به قطع عضو فکر کنیم. من معتقدم پزشکی علمی است که آهسته حرکت می‌کند و این در سرطان سینه کُندتر است. و چون این بیماری در خانم‌ها بسیار رایج است، اهمیت زیادی دارد و همیشه نگاه‌ها به آن خاص بوده و حرف و حدیث‌ها و بزرگنمایی هم درباره آن زیاد است. مردم، پزشکان، سیاست مداران... همه و همه همیشه کنجکاو دانستن بهترین روش‌های درمانی این بیماری هستند ولی روش‌هایی که معمولا رایج است گرچه خوب و مفید هستند، متأسفانه قدرت پیشگیری ندارند.


دکتر شلی هوانگ، جراح دانشگاه کالیفرنیا

تا قبل از دهه ۲۰۰۰ پزشکان با روش‌های غلط درمانی موجب پیشرفت سرطان سینه و مرگ بسیاری از بیماران می‌شدند

در بسیاری از خانم‌ها، برداشتن یک یا هر دو عضو به میزان زیادی به اعتماد به‌نفس آنها لطمه می‌زند و حس می‌کنند بعد از این عمل، در زیبایی و زنانگی‌شان نقص‌هایی به‌وجود می‌آید.


دزیره باسیلا تصمیم گرفت فقط با دارودرمانی با سرطان مبارزه کند

نتایج تحقیقات و پیش‌بینی‌ها نشان می‌دهند که تا پایان سال جاری میلادی، تقریباً ۴۰ هزار زن آمریکایی در اثر ابتلا به سرطان سینه جان خود را از دست می‌دهند. این رقم را برای ۱۳ سال گذشته هم در نظر بگیرید تا ببینید **امروز احتمال اینکه یک خانم در اثر سرطان سینه بمیرد، ۳ درصد است.** تا پیش از اوایل دهه ۲۰۰۰، زمانی که هنوز پزشکان از روش درمانی خاصی به نام HRT استفاده می‌کردند، ریسک مرگ و میر ناشی از این بیماری زیاد بود. از این روش درمانی برای زنانی که در دوره یائسگی قرار داشتند، برای کمک به کاهش عوارض جانبی بیماری استفاده می‌شد اما در آن زمان نتایج منتشر شده یک تحقیق نشان داد که استفاده از این روش درمانی، به طور ناخواسته موجب پیشرفت این بیماری می‌شود. به محض اینکه استفاده از روش HRT از رواج افتاد، از تعداد مرگ و میرها کاسته شد و از آن زمان تا کنون تقریباً بدون تغییر مانده است.

محققان و پزشکان دانشگاه دوک در کارولینای شمالی در حال انجام و پیشبرد تعداد زیادی تحقیق هستند که امیدوارند نتایج شگفت‌انگیزی داشته باشد. آنها می‌گویند: ما دو چالش مهم داریم: یکی اینکه برای ۴۰ هزار زنی که هر سال در آمریکا از سرطان سینه می‌میرند، روش‌های درمانی کارآمدتر و بهتری پیدا کنیم و همزمان، بفهمیم چه کسانی در معرض درمان‌های غیرضروری و بی‌اساس قرار دارند. پزشکان و کارشناسان مربوطه باید آگاهی‌های خود را افزایش دهند تا کمتر از روش‌های درمانی غیرضروری استفاده کنند. از طرفی، پزشکان دوست ندارند مسئولیت بیمارانی را که به‌طور تهاجمی درمان می‌شوند و سرانجام از بیماری فوت می‌کنند، بپذیرند.

پزشکان همگی این واقعیت را قبول دارند که تومورها با سرعتی یکنواخت و ثابت رشد می‌کنند و گسترش می‌یابند و فرد را به مشکل می‌اندازند. بنابراین "تشخیص زودهنگام بیماری باعث نجات جان بیمار می‌شود". امروز متخصصان می‌دانند که خیلی وقت‌ها، غده‌های سرطانی سینه، توده‌های تنبلی هستند که رشد کمی دارند و ممکن است هرگز علائمی از خود بروز ندهند و درست همین نوع توده‌ها هستند که بیشتر باعث مرگ بیماران می‌شوند. برخی از پزشکان هنوز پافشاری می‌کنند که در هر حال، فوت بیمار و نتیجه نگرفتن روش‌های درمانی تنها به دلیل قصور بیمار در انجام ماموگرافی یا ضعف پزشک در تشخیص به‌موقع است اما اگر علمی‌تر نگاه کنیم، واقعیت چیز دیگری است. دستورالعمل انجام ماموگرافی در خانم‌ها از ۵۰ سالگی که از سال ۲۰۰۹ رواج یافت، امروز هم بحث برانگیز است زیرا می‌بینیم با رواج بیشتر این آزمایش، میزان مرگ و میر چندان کاهش نیافت.

وقتی تکنولوژی و ابزار کشف چیزی را دارید، کاملاً واضح است که بیشتر آن را پیدا خواهید کرد. کسی توصیه نمی‌کند که خانم‌ها ماموگرافی نکنند اما نکته اینجاست که این تکنولوژی چندان هم کامل نیست. پزشکانی که در زمینه سرطان کار می‌کنند، بیشتر نگرانِ روش‌های تهاجمی درمان بیماران هستند.

جراحی‌های اصلی این بیماری مخصوصاً ماستکتومی، عوارض و دردهای طولانی مدتی دارند و این عوارض و دردها فقط جسمی نیست و بخش عمده‌ای از آن به عوارض روحی و روانی مربوط می‌شود. برخی از خانم‌ها تا سال‌ها شاید تا آخر عمر از این عوارض رنج می‌برند. در بسیاری از خانم‌ها، برداشتن یک یا هر دو عضو به میزان زیادی به اعتماد به‌نفس آنها لطمه می‌زند و حس می‌کنند بعد از این عمل، در زیبایی و زنانگی‌شان نقص‌هایی به‌وجود می‌آید. حتی بعضی از آنها نمی‌توانند بپذیرند که عمل‌های ترمیمی و زیبایی می‌تواند تا حدودی وضعیت آنها را بهبود دهد.

شوکه نشو، تو سرطان داری

سرطان، تنها یک بیماری نیست و مشکل زبانی خاصی دارد. نه بیمار می‌تواند درباره‌اش درست حرف بزند نه اطرافیان او. و حتی نمی‌دانند در جنگی که علیه سرطان دارند، چه سربازهایی و چه امکاناتی انتخاب کنند. و درباره‌ی اینکه پیروز می‌شوند یا شکست می‌خورند نیز اطمینانی ندارند. همچنین خودِ این کلمه به تنهایی مشکل‌ساز است: وضعیت روحیِ خانم ۵۷ ساله‌ای که به سرطان خوش‌خیم مبتلاست و احتمالا بدخیم نخواهد شد، با خانم ۳۴ ساله‌ای که سرطان سینه‌ی بدخیم دارد، فرق چندانی ندارد زیرا هر دوی آنها وقتی از زبان پزشک خود واژه سرطان را می‌شنوند، حس مشترکی دارند و با شنیدن نخستین حرف این کلمه یعنی "س" تا آخر خط می‌روند. علم پیشرفت‌های زیادی کرده اما هنوز برداشت‌ها و باورهای ما از خیلی چیزها سطحی و عامیانه است. درک این موضوع برای بیماران سخت است که توضیح دهیم سرطان سطوح و درجات مختلفی دارد، روش‌های درمانی هر کدام نیز متفاوت و خاصِ خودش است زیرا همین که پزشک به بیمارش گفت سرطان داری، بیمار تمرکزش را از دست می‌دهد و دیگر نمی‌شنود که پزشکش درباره سطح و نوع بیماری او چه توضیحاتی می‌دهد. آنها معمولاً از

بقیه در صفحه ۵۷

اگر در اندیشه دوست نکته‌ای منفی یافتی، بی هراس و با صراحت گوشزد کن
● جبران خلیل جبران

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Mohsen.ak212@gmail.com
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

مردمان آبرومند... عاشقان دردمند

به روایت: فرزاد/ بر اساس سرگذشت: فرهاد و فرناز



قصه "فرهاد" و "فرناز" قصه لیلی و مجنون نیست، حکایت شیرین و فرهاد هم نیست، ماجرایشان شبیه به خسرو و شیرین و "وامق و عذرا" و... و... شبیه هیچ حکایت و داستان عاشقانه‌ای نیست، آنها متفاوت‌ترین عشاق این قرن دود و آهن هستند، با دو جنس مختلف و فقط یک نقطه اشتراک: عشق!...

اما تفاوت‌هایشان زیاد است؛ فرناز از آن جنس دخترانی بود که "غیرممکن" برایش معنی نداشت و هر کاری را که اراده می‌کرد انجام می‌داد... برخلاف او "فرهاد" ساده بود و آرام و بی‌ادعا، دلش اندازه یک گنجشک بود، ولی عشقش اندازه یک آسمان، و لابد برای همین بود که توانست عشق دختری مثل فرناز را در دلش جا بدهد! اما افسوس... افسوس که "بزرگترهای عشق نشناس" سعی کردند هر طور که می‌توانند و از دستشان برمی‌آید مانع عشق آنها شوند، ولی باورشان نمی‌شد که این عشق افسانه شود. در این میان فقط یک نفر "آدم بد" قصه شد!

***

...از همان روز اول که در کلاس "دوم نظری" وقتی به خاطر قد بلندم مجبور شدم بروم در ردیف آخر کلاس و روی تنها نیمکتی که یک جای خالی داشت بنشینم، همکلاسی‌هایم که از سال قبل با هم رفیق بودیم گفتند: خبر داری این پسر موبوره که کنارش نشستی شاگرد اول منطقه است و هیچ کس رو تحویل نمی‌گیره؟...

بچه‌ها راست می‌گفتند، "فرهاد" آنقدر سرش توی درس و کتاب بود که حتی نگاهی هم به من نکرد...، پسر خیلی خوش قیافه‌ای بود و از همان روز اول، هر معلمی که او را می‌دید چنان تحویلش می‌گرفت که همه بچه‌ها حسودی می‌کردند وقتی او را با احترام تحویل می‌گرفتند: "به به...، نابغه منطقه...، خیلی خوبه که "فرهاد" جان امسال شاگرد کلاس مایی!"...من برخلاف بقیه دوستانم که با چشم حسادت به او نگاه می‌کردند، خیلی زود از "فرهاد" خوشم آمد، چرا که فهمیدم رفتارش نه از سر غرور و بی‌تفاوتی، که از روی سادگی و خلوصش است! بعضی وقت‌ها که شوخی‌های متداول بچه‌های همسن و سالم را به زبان می‌آوردم، فرهاد چنان سرخ و کبود می‌شد که انگار یک پسر بچه ده ساله است! بسیار باشعور بود، در حقیقت آدمی بود که "معرفت و مرام" را از روی شعور معنی می‌کرد، یعنی مفهوم "نارو زدن، نامردی کردن و بدجنسی" را اصلا درک نمی‌کرد و در این مورد می‌گفت: "اصلا آدم برای چی باید به کس دیگه بدی بکنه؟ لازم نیست به همه آدم‌های عالم محبت کنی، اما می‌تونی به هیچکس بدی نکنی!"..

همین طرز تفکر و شکل اندیشه‌های یک نوجوان شانزده ساله همسن و سال خودم کافی بود تا من به طرفش حسابی جذب شوم. من که خودم به خاطر "بچه مایه‌دار" بودنم میان بر و بچه‌های مدرسه "جاذبه" زیادی داشتم و خیلی‌ها دلشان می‌خواست با من دوست شوند، حالا کسی را می‌دیدم که اصلا برایش مهم نبود که کاپشن "برند" تنش کند و یا از ناصرخسرو لباس بخرد!... فرهاد هرگز از من سوال نمی‌کرد که پدرم چه کاره است. جلوی در مدرسه وقتی با هم خداحافظی می‌کردیم و او سوار اتوبوس شرکت واحد می‌شد و من سوار ماشینی می‌شدم که راننده منزلمان آمده بود دنبالم، هرگز در نگاهش حسرت نمی‌دیدم... در نظر من او آدمی بود که تا آن روز مانندش را ندیده بودم! آن طور که من متوجه شده بودم، پدر و مادرش هر دو تحصیلکرده بودند و جزو آدم‌هایی محسوب می‌شدند که صاحب موقعیت‌های مدیریتی خوبی در کشور بودند. وضع مالیشان بد نبود، اما البته با موقعیت مالی خانواده من قابل مقایسه هم نبودند؛ اینهایی را که می‌گویم برای من اصلا مهم نبود و من روز به روز به دوستی و صمیمیتم با فرهاد بیشتر ادامه می‌دادم، اما خبر نداشتم که تفاوت فرهنگی و اقتصادی دو خانواده به زودی به چه کارزاری تبدیل می‌شود!

رفاقت من و فرهاد از اواسط سال دوم دبیرستان، یا به قول امروزی‌ها "دهم دبیرستان" از سطح مدرسه و قدم زدن در پارک‌ها، کشیده شد به خانه ما، پدر و مادرم که شنیده بودند و در جریان بودند که یکی از نابغه‌های منطقه همکلاسی من است، از آن جایی که می‌دانستند من هر سال به سختی و با کمترین معدل قبول می‌شوم، با این امید که حضور این نابغه جوان بتواند مرا هم به درس خواندن وادار و تشویق کند، از این دوستی استقبال کردند، حتی فرهاد وارد منزلمان می‌شد و حضورش را با گفتن "یاالله..." اعلام می‌کرد، با اینکه اینگونه رفتار کردنش در نظر خانواده من "مرتجعانه" محسوب می‌شد و افکار او را مسخره می‌کردند، اما باز هم تحویلش می‌گرفتند، فقط به این خاطر که می‌دیدند من هم مانند فرهاد کم کم دارم درسخوان می‌شوم و حرف از دانشگاه می‌زنم! هر چند که من می‌دانستم پدر و مادرم بیشتر دنبال "اتیکت" دانشگاه رفتن من هستند، چرا که ثروت خانواده و کارخانه‌ها و شرکت‌های متعددی که داشتیم آنقدر زیاد بود که من حتی می‌توانستم مانند برخی از پسر عموها و پسر دایی‌ها، با مدرک زیر دیپلم هم مدیر قسمت فلان کارخانه و یا مدیر عامل یکی از شرکت‌های پدرم بشوم! اما برای خانواده من خیلی مهم بود که در بین آن همه آدم زیر دیپلم، پسر آنها دانشگاهی باشد! به همین خاطر روحیات شخصی فرهاد را نادیده گرفتند و اجازه دادند که من هر وقت دلم می‌خواهد او را به منزلمان بیاورم و با او به خانه‌شان هم بروم، در منزل آنها هم وضعیت دست کمی از خانه ما نداشت، در نظر پدر و مادر فرهاد نیز من یک "بچه قرتی" بودم که چون موهایم را مدل روز می‌زدم و لباس‌های مارک‌دار می‌پوشیدم و در منزلمان ماهواره داشتیم، جزو کافران به حساب می‌آمدم. آنها به ظاهر مذهبی بودند، اما فقط به ظاهر! چرا که موقعیت اجتماعی‌شان ایجاب می‌کرد که آنگونه رفتار کنند تا پست‌های مدیریتی‌شان را از دست ندهند!

هر چه بود، دوستی من و فرهاد ساده و صادقانه ادامه پیدا کرد و البته بیشتر او به منزل ما رفت و آمد می‌کرد،

تا هنگامی که با "فرناز" آشنا شد! خواهر یکی یه دونه من که مقابل فلک هم کم نمی آورد، چنان تحت تاثیر رفتار فرهاد قرار گرفته بود که همه متحیر شدند!... روز اول دیدار آن دو را هرگز فراموش نمی کنم؛ آن روز غروب من و فرهاد داخل حیاط منزلمان و زیر آلاچیق نشسته و مشغول حرف زدن بودیم که "فرناز" ـ که یک سال از من کوچکتر بود ـ وارد منزل شد، او که معمولا بعد از مدرسه مانتو و آرایشش را عوض می کرد و تبدیل به چهره ای دیگر می شد، برای اولین مرتبه بود که با فرهاد رخ به رخ می شد، یعنی اصلا از او خوشش نمی آمد و به همین خاطر کمتر با هم روبه رو می شدند، اما آن روز انگار خیلی سر حال بود که تا ما را دید، با شوخی و خنده به من گفت: فرزاد... این همون رفیقته که خیلی خرخونه؟! تا آمدم اخم کنم و جوابی بدهم، فرهاد با همان سادگی همیشگی گفت:

ـ بله... من همون خرخوان هستم!

فرناز که انتظار نداشت چنین جوابی بشنود فقط لبخند زد و داخل عمارت شد و دقیقه ای بعد همراه با دو تا آبمیوه برگشت، اما همین که فرهاد او را با لباسی که مخصوص خانه بود و پوشیده نبود دید، سرش را انداخت پایین. فرناز هم خندید و گفت: "ببخشین... چیزی روی زمین گم کردین؟"

ـ مسخره بازی رو بگذار کنار فرناز و گرنه...

هنوز حرفم تمام نشده بود که فرهاد دستم را گرفت و مانع حرف زدنم شد و خودش رو به خواهرم کرد و گفت: اگر شما با مسخره کردن اعتقادات من لذت میبرین، من حرفی ندارم و به حرمت نان و نمکی که توی این خونه خوردم و به احترام رفیقم، فقط سکوت می کنم! همین پاسخ فرهاد چنان تاثیری بر روحیه فرناز داشت که او برای اولین مرتبه ـ و شاید آخرین بار ـ مقابل یک نفر کم آورد و در حالی که صدایش می لرزید گفت: ببخشید... قصدم ناراحت کردن و یا توهین به شما نبود!

فرهاد چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت، اما از آن ساعت به بعد فرناز هر وقت که می دید فرهاد در خانه است، لباس پوشیده بر تن می کرد و یک شال هم روی سرش می انداخت و اینگونه بود که کم کم اتفاقات قشنگی میان آنها رخ داد، این را برای اولین بار فرهاد به من گفت، او که معنی "نامردی" را نمی فهمید، همانطور که هرگز تا آن موقع "عشق" را تجربه نکرده بود، در ست یک روز بعد از اینکه دیپلممان را گرفتیم و به همین مناسبت دو تایی به یک کافی شاپ رفته بودیم، با همان صداقت همیشگی اش زل زد توی چشمانم و گفت:

ـ ببینم فرزاد... اگر من بهت بگم عاشق خواهرت شدم... تو فکر می کنی من آدم نامردی هستم و به ناموس تو نظر داشتم؟

کمی با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

ـ تو راست راستی دیوونه ای فرهاد؟ کدام نامردی؟ وقتی تو به این قشنگی داری خواهرم و از من خواستگاری می کنی، من چرا باید چنین فکری در مورد تو بکنم؟

خوشحالی فرهاد آنقدر قشنگ بود که شبیه آن را کمتر دیده بودم! به همین خاطر بلافاصله به موبایل خواهرم که در منزل خاله ام بود زنگ زدم و گفتم:

ـ یک نفر که خیلی عاشقته اینجا منتظر ته...

فرناز که در این اواخر متوجه شده بود من متوجه علاقه اش به دوستم شده ام، بی معطلی فریاد زد: "فرهاد؟"... و نیم ساعت بعد سوار بر ماشین جلوی در کافی شاپ ترمز کرد و داخل شد و نشست کنار دستم؛ برای من که عادت نداشتم خواهرم را آنقدر خجالتی ببینم رفتارش خیلی خنده دار بود که دست و پایش را گم کرده، از او مضحک تر "فرهاد" بود که نمی دانست چگونه حرف بزند! اما چشمانشان حرف دلشان را می زد! من نیز میز خود را جدا کردم تا آنها راحت تر حرف هایشان را بزنند... و زدند و قول و قرار عشق را گذاشتند و قسم خوردند که هر اتفاقی هم رخ بدهد همدیگر را فراموش نکنند!

اما این تازه آغاز ماجرا بود، آخر شب وقتی سر میز شام من ماجرای خواستگاری فرهاد از فرناز را برای پدر و مادرم گفتم، هر دو کُپ کردند! انگار هیولا دیده بودند که فقط نگاهم می کردند و سرانجام مادرم منفجر شد و گفت: پسره پابرهنه چطوری به خودش اجازه داده چنین غلطی بکنه؟

پدرم نیز که برای ازدواج "فرناز" با پسر یکی از تاجران آن طرف آب حسابی نقشه کشیده بود، گفت: فقط همین مونده که دخترم عروس یک خانواده مقاماتی بشه! لابد عروسیتون رو هم قراره توی مسجد بگیرین؟

فرناز به سادگی گفت: اگه فرهاد چنین چیزی رو بخواد، من حرفی ندارم و...

و هنوز حرفش تمام نشده بود که لقمه توی دهانش پر از خون شد، پدر که عادت داشت هر چه را می خواهد با زور به دست بیاورد چنان با کف دست کوبید توی دهان دخترش که لب فرناز پر از خون شد و او هم ادامه داد: می دونم زورت زیاده بابا... ولی من فقط زن فرهاد میشم! نه یکی دیگه...

این را گفت و راه افتاد طرف اتاقش که مادرم فریاد زد: مگه از روی جنازه ام رد بشی!

آن شب یکی از تلخ ترین شب های زندگی من و خواهرم بود. من برای آینده شان نگران بودم و این نگرانی فردا اول وقت بیشتر هم شد؛ هنگامی که صدای زنگ منزلمان دیوانه وار به صدا در آمد و در را که باز کردیم، پدر و مادر فرهاد وارد شدند و شروع کردند به فحاشی، طفلک فرهاد ـ که شب قبل به خانواده اش گفته بود قصد ازدواج با فرناز را دارد ـ و مقابل مخالفت آنها ایستاده بود ـ حتی فکرش را هم نمی کرد که پدر و مادرش چنین کاری کنند؛ مادرش فریاد می زد: "پس این مدت برای بچه من تور پهن کرده بودین...؟ فکر کردین من دختر خانواده بی بند و باری مثل شما رو برای پسرم می گیرم؟"

پدرش نیز رو به پدرم کرد و گفت:

ـ می خوای فردا پرونده ات رو بکشم بیرون تا معلوم بشه با چه کثافت کاری هایی پول درمیاری؟...

پدرم که ظاهرا و بی خبر از من، تحقیقات مفصلی در مورد خانواده فرهاد کرده بود پوزخند زد و گفت:

ـ من که ادعایی ندارم... اما شما که جانماز آب میکشین فقط بهم بگو واسمت که توی "اختلاس" آخری در آمده بود، با چه مقدار رشوه تونستی جمعش کنی؟

ناگهان جنگ میان پدر و مادرها تبدیل شد به زد و خورد؛ پدر من و پدر فرهاد دست به گریبان شده بودند، مادر فرهاد هر چه عتیقه و کریستال روی میزها بود به زمین کوبید و خرد کرد، مادر من نیز به طرفش حمله کرد و گیس هایش را گرفت و چنگ توی صورتش کشید و... هر چهار نفر رکیک ترین فحش ها را نثار هم می کردند و بدترین تهمت ها را به یکدیگر نسبت می دادند و... و در اوج این نبرد و جدال مردمان آبرومند در گوشه سالن و جلوی اتاق خواهرم، ساده ترین گفتگوی عاشقانه شکل گرفت؛ فرناز در حالی که ساک کوچک لباس هایش را در دست داشت، شناسنامه اش را تحویل فرهاد داد و پرسید: "بریم؟" و فرهاد لبخند زد و گفت: "بریم..." همین که راه افتادند طرف حیاط، پدر و مادرم دویدند طرفشان تا مانع رفتن دخترشان شوند، اما فرناز فریادی از بن جگر سر داد و گفت: به من دست نزنین... هر جفتتون منو می شناسین که هر کاری دلم بخواد می کنم... اولین کارم اینه که هر جفتتون رو بین مردم شهر رسوا کنم... مطمئن باشین فرهاد آنقدر عاشق هست و آنقدر باشرف هست که من به خاطر رسیدن بهش، از هر دوی شما بگذرم!

پدر و مادرم بهتزده به خواهرم نگاه کردند و قبل از اینکه حرفی بزنند نوبت پدر فرهاد بود که بگوید: "فرهاد جان داری چیکار می کنی؟! اگر به آینده خودت اهمیت نمیدی، لااقل آبروی منو در نظر بگیر و... فرهاد، با همان لحن ساده اش گفت: "اگر قراره آینده من با آبروی شما که باعث بدنامیم شده رقم بخوره... من حاضرم آن آینده رو ببخشم به خودتان، اما از فرناز نمی گذرم."

مردمان آبرومند هر چهار نفرشان شروع کردند به نصیحت کردن فرزندانشان؛ اما آنها هنوز هم چند چیز مهم را نمی فهمیدند، آنها خبر نداشتند که هم فرهاد و هم فرناز، از همه زندگی پر از لجن والدینشان متنفرند!... آنها این را هم نمی دانستند که آن دختر و پسر عاشق هم هستند!

***

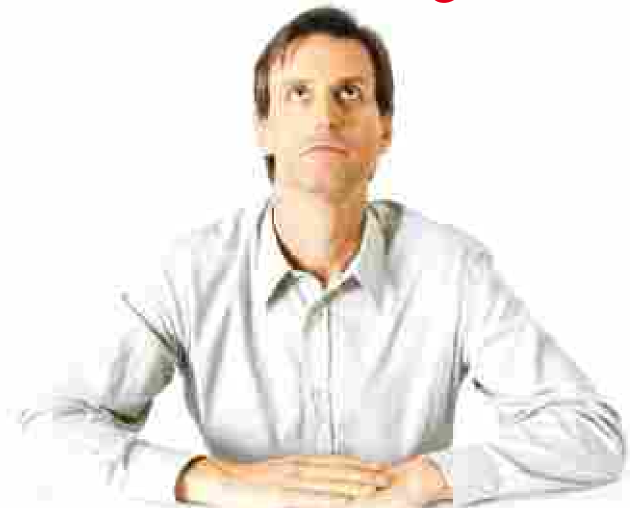
پنج ماه بعد فرهاد و فرناز با هم ازدواج کردند، در یکی از ساده ترین جشن های عروسی که مهمانانش هیچکدام طلا و جواهر نداشتند و جز و مقامات هم نبودند؛ آنها در حضور هفتاد بچه خیابانی و در یکی از پارک های حاشیه تهران با هم ازدواج کردند و... اما نه؛ آنها هفتاد و یک مهمان داشتند!

***

این روزها ـ در حالی که بیست ماه از ازدواج دوستم و خواهرم می گذرد ـ من شده ام "آدم بد" قصه! اما خیالی نیست، چرا که من حالا شاهد خوشبختی عاشقترین زن و مرد دنیا هستم و این لذت را به محرومیتی که پدرم نصیبم کرده ترجیح می دهم!

حمیده‌اخوان

پنج برداشت غلط ما



سالم‌ترین رفتارها، آنهایی است که برایتان مفید باشند. در بسیاری از مواقع ما به اشتباه فکر می‌کنیم که رفتارهای مفیدمان، ناسالم هستند و در نتیجه از آنها دوری می‌جوییم. در حالی که ذهن و بدن انسان می‌دانند که او به چه چیزی نیاز دارد. برای همین منظور در زیر به پنج برداشت غلط انسانها اشاره می‌کنیم:

یک-خشم: خشم رفتاری است که بسیاری از ما برای بیان خود، از آن جلوگیری می‌کنیم در حالی که می‌تواند برایمان رهایی بخش باشد. عصبانی شدن و بیان آن از روشی سالم، می‌تواند به خلق یک نیرو و تغییری مثبت در زندگی برسد و مأموریت این انرژی این است که وضعیت نامناسبی را که باعث درد و رنجش ما شده، از بین ببرد. بنابراین، بهتر است یاد بگیریم که چگونه از این انرژی به شکل مثبتی استفاده کنیم. چون انکار و اجتناب از بروز حالت درست آن می‌تواند به شیوه‌های ناسالم‌تری مانند؛ غضب یا افسردگی منجر شود. پس بهتر است بدانید که خشم سالم برای دلیلی بوجود می‌آید و آن دلیل چیزی نیست بجز؛ محافظت و رهایی شما!

دو-گریستن: گریه نیز مانند خشم، یک واکنش عاطفی در انسان سالمی است که در شرایط ویژه‌ای به سر می‌برد. هنگامی که ما گریه می‌کنیم، کمک می‌شود تا روانمان نوعی انرژی آزاد سازد که اگر آن را نگاه می‌داشتیم به سمی شدید، که در نهایت باعث سختی و شکنندگی ما می‌گردید، ختم می‌شد. گریه، شخصیت درونی و همچنین ظاهرمان در جهان بیرونی را نرم می‌کند و به دیگران نشان می‌دهد که ما یا غمگین هستیم یا تحت تاثیر موضوع پر اهمیتی قرار گرفته‌ایم. گریه کردن به ما اجازه می‌دهد که نه تنها غم و اندوه خود را ابراز داییم بلکه به دیگران نیز یک سیگنال به عنوان این که ما یک انسان باز و آسیب پذیر هستیم را می‌فرستد. این موضوع باعث جذاب‌تر بودن برای دوستی و ارتباط (نسبت به کسانی که هرگز قطره‌ای اشک نمی‌ریزند) است.

سه-تنها بودن: تنها بودن، یک روش منفی نیست بلکه در بیشتر موارد می‌تواند به این معنی باشد که ما برخی از فعالیت اجتماعی غیرضروری را برای جستجوی عمیق‌تر وجود خودمان، قطع کرده‌ایم. این درست است که در برخی شرایط که فرد خود را منزوی می‌کند، می‌تواند دلیلی برای نگرانی باشد ولی این را نیز بدانید که بسیاری از هنرمندان، نویسندگان و متفکران بزرگ، ارزش خود را در انزوا، برای پیدا کردن الهامی عمیق‌تر و اشتعال دوباره احساس خلاقیتشان، یافته‌اند. گاهی اوقات ما نیاز داریم که محرک‌های خارجی را خاموش سازیم و با خودمان تنها باشیم. اگر شما احساس نیاز به تنها بودن می‌کنید، به این حستان اعتماد کنید و به آن احترام بگذارید.

چهار-گوش ندادن: گوش ندادن به دیگران در بیشتر مواقع به عنوان یک شکل از رفتار ضد اجتماعی یا حتی بی‌احترامی انگاشته می‌شود ولی در عین حال گاهی شما نیاز دارید که شهودتان را دنبال کنید و با ندای درونتان همراه شوید. گاهی چشم پوشی یا خاموش کردن صداهایی که برایتان قابل درک یا هماهنگ با شما نیست، لازم است. به خودتان اعتماد داشته باشید و بدانید که اگر از درونتان به شما مشاوره داده می‌شود که گوش ندهید، دلیل بسیار خوبی برای آن وجود دارد. گوش ندادن همچنین می‌تواند نمایشی از یک سطح بصیرت باشد. مردمی که به هر چیزی به آنها گفته می‌شود گوش می‌دهند، در بیشتر مواقع سکان زندگی و قدرت حس جهت یابی خود را از دست می‌دهند. عاقل باشید و بدانید که چه هنگامی به دیگران گوش دهید یا ندهید.

پنج-همرنگ نبودن با جماعت: همرنگ نبودن با جماعت می‌تواند دردناک و دردسر ساز باشد، به ویژه در عنفوان جوانی، ولی همچنین می‌تواند به این معنا باشد که شما یک نوآور هستید و در ورای هنجارها قرار دارید. هنگامی که ما همرنگ جماعت می‌شویم، معمولاً برای افکار، احساسات و یا حتی تصوراتی است که در جامعه رایج است. گام گذاشتن در بیرون از چارچوبی که دیگران انتظار دارند می‌تواند ما را به یک مکان نامناسب هدایت کند ولی همچنین می‌تواند به اکتشافاتی خارج از عقاید و افکار پذیرفته شده جامعه نیز منجر شود. این موضوع زمینه ساز مناسبی است برای ایده‌های تازه و روش‌های تفکری که سبب بوجود آمدن نوآوری می‌شود. آینده هرگز متناسب با گذشته نیست پس خود را همانی که اکنون هستید بپذیرید حتی اگر با مد روز همرنگ نباشد. بدانید که نوآوری احتمالاً از یک مسیر جدید که دیگران نیز در نهایت از آن پیروی می‌کنند، میسر می‌شود.

وقتی میوه نمی‌خوریم چه اتفاقی می‌افتد؟



فراموشی در مصرف میوه‌ها منجر به شش عارضه جانبی می‌شود.

احساس گرسنگی: فیبر و آب سرشار در میوه و سبزیجات به احساس سیری کمک می‌کند و توقف مصرف میوه و سبزیجات احساس مدام گرسنگی را در فرد ایجاد می‌کند.

زرد شدن پوست: مصرف میوه‌ها و سبزیجات منجر به روشن شدن و شادابی پوست می‌شود. در مقابل عدم مصرف این محصولات و عدم وجود کاروتنوئیدها منجر به زرد شدن پوست بدن می‌شود.

افزایش فشار خون: عدم مصرف میوه و سبزی منجر به افزایش فشار خون می‌شود.

احساس افسردگی: یکی دیگر از عوارض عدم مصرف میوه و سبزی احساس خمودگی و بی‌حالی است.

اختلالات شناختی: افراد مسن که به تعداد کافی از میوه و سبزی استفاده نمی‌کنند در معرض خطر ابتلا به اختلالات شناختی خفیف هستند.

کاهش امید به زندگی: اجتناب از مصرف میوه‌ها و سبزیجات منجر به بروز احساس ناامیدی می‌شود.

برگی از خاطرات ولی ا... کلهر از رزمندگان دفاع مقدس

پیروزی از جنس دلاوری

از: مسلم آژ



زیر نظر: الف - شهابی

خاطره پیش روی شما بخشی از مجموعه خاطرات اختصاصی رزمندگان دفاع مقدس است که موسسه حفظ و نشر ارزشهای دفاع مقدس سپاه محمد رسول الله (ص) نسبت به جمع آوری آن اقدام کرده و تا کنون در هیچ کجا منتشر نشده و در واقع واگویه جزئیات روزهای ماندگار جنگ دفاع از زبان خود رزمندگان است.

تنگه "میان تنگ" در میان ارتفاعات "گیسکه" و "کهنه ریگ" قرار داشت و وجود رودخانه‌ای که از خاک ایران و از وسط این تنگه جریان داشت، وضعیت سخت و پیچیده‌ای را برای شناسایی منطقه به وجود آورده بود. بنابراین "محمد کاظم کلهر" فرمانده گردان بلال تیپ جمعی ۲۷ محمد رسول الله (ص) به همراه "ولی ا... کلهر" مسئول گروه شناسایی راهی "اسلام آباد غرب" شدند. آنها به منزل دو نفر از اهالی روستاهای مرزی رفتند که بعد از تجاوز ارتش بعث عراق، خانه و کاشانه را رها کرده و در این شهر ساکن شده بودند. "رحمان" و "روزان" دو هموطن کرد بودند که حاضر شدند به عنوان "بلدچی" رزمندگان را همراهی کنند. مسیر خط مقدم نیروهای خودی تا مواضع و سنگرهای دشمن فاصله زیادی داشت و اینجا بود که این دو دلاور کُرد با آشنایی که بر منطقه داشتند، مسیرهای کوتاه و مطمئن را شناسایی کرده و بعد از نشان دادن راه به نیروهای اطلاعات و عملیات گردان در پشت سر آنها به سمت مواضع دشمن حرکت می کردند. بعد از شب‌ها تلاش و کوشش در نزدیکی سنگرهای دشمن به سیم‌های خاردار پشت میدان مین رسیدند آنها باید با استفاده از تاریکی شب و در سکوت کار خنثی کردن مین و تله‌های انفجاری را شروع کرده و معبری در طول میدان مین باز می کردند که این کار بسیار خطرناک و زمان‌بر بود و بعضی از شب‌ها رزمندگان به ناچار در راه بازگشت، در روستایی مخروبه که با نیروهای خودی فاصله زیادی داشت، خود را پنهان می کردند و شب دوباره راهی مواضع دشمن یا پشت جبهه می‌شدند و سرانجام با تمام سختی‌ها و مشکلاتی که بود آنها در سکوت و تاریکی شب و بدون آن که دشمن متوجه حضورشان شود، از شیارها و کنار رودخانه به مواضع دشمن نزدیک شده و در میدان مین معبری باز کردند. شب آخر شناسایی بود که در انتهای میدان مین مشغول خنثی کردن آخرین ردیف از مین و تله‌های انفجاری بودند. ناگهان پای "رحمان" روی مین رفت و همزمان مین منوری منفجر شد. یکی از رزمندگان به سرعت خود را به رحمان رسانده و با یک دست دهان او را محکم گرفت تا از سر و صدای ناله او جلوگیری کند و با دست دیگر او را روی زمین خواباند. با انفجار مین منور منطقه روشن شد و هر لحظه امکان دیدن آنها از سوی دشمن بود. لحظات سخت و نفس گیر می گذشت و نفس‌ها به شماره افتاده و تنها صدای ضربان قلبشان بود که شنیده می‌شد. دعا و نیایش به درگاه خداوند تنها کاری بود که می‌توانست آنها را از دید دشمن پنهان سازد.

مدتی گذشت، مین منور خاموش شد و سکوت و تاریکی دوباره بر منطقه حکمفرما شد و هیچ عکس العملی از سوی نیروهای دشمن دیده نشد. گویی دشمن بعثی به تصور این که همچون شب‌های گذشته حیوانی وارد منطقه شده و با تله‌های انفجاری برخورد کرده است، از وجود رزمندگان آگاهی نیافت. در این لحظه باز حمت و مشقت بسیار بود که "رحمان" را که از قدی بلند و هیکلی تنومند برخوردار بود، از میدان مین دور کرده و به عقب کشیدند. پایش از زیر زانو قطع شده بود و خونریزی شدیدی داشت. پس با تکه‌های پارچه پایش را بسته و دو نفر با زحمت فراوان به آرامی او را به سمت عقب بردند. وزن سنگین "رحمان" که با خونریزی و بی حالی او سنگین‌تر از قبل هم شده بود، کار را مشکل می کرد، اما رزمندگان با تمام توان دو سه ساعتی او را با خود حمل کردند. اما فاصله تا نیروهای خودی بسیار بود و دیگر توانی برای رزمندگان باقی نمانده بود و از آنجا که زیر آتش توپ و خمپاره، شانس چندانی برای زنده ماندن دیگران نبود. به همین خاطر "رحمان" را که بر اثر خونریزی بی جان شده بود، در میان علفزارها پنهان کردند، تا شب بعد با شروع عملیات او را به پشت جبهه منتقل کنند.

عملیات "مسلم بن عقیل" آغاز شد.

نیروهای گردان بلال در سکوت و تاریکی شب خود را به مواضع دشمن نزدیک و نزدیک‌تر می کردند. سرانجام نیروها در پشت میدان مین بر روی زمین دراز کشیده و خود را در میان علفزارها پنهان کردند و در این لحظه، نیروهای اطلاعات و عملیات گردان از معبری که شب قبل به دلیل انفجار نتوانستند پاکسازی را کامل کنند، عبور کرده و مشغول خنثی سازی آخرین مین‌های باقیمانده شدند. کار پاکسازی میدان مین در حال پایان یافتن بود که دوباره پای یکی از نیروها روی مین رفت. با انفجار مین بود که دشمن هوشیار شد و شروع به شلیک گلوله‌های منور کرد. "محمد کاظم کلهر" فرمانده گردان و رضا گودینی جانشین او به همراه تعدادی از نیروها وارد معبر شدند و خود را به انتهای میدان مین رساندند. باید هر چه سریع‌تر کار باز کردن معبر پایان می‌یافت تا نیروهای گردان از آن عبور کرده و به مواضع دشمن حمله کنند. تاخیر در این کار باعث می‌شد که سنگر تیربار که در بالای ارتفاع بود و تسلط کافی بر میدان مین داشت با شلیک بی امان گلوله‌هایش، نیروهای گردان را قلع و قمع کند. در این میان دو فرزند از جان گذشته داوطلبانه و به سرعت شروع به دویدن کرده و خود را به انتهای میدان مین رساندند. پای یکی از آنها در لحظات آخر روی مین رفت و با انفجار آن ترکش گردن احمد استاد باقری را هم زخمی کرد. اما معبر باز شد، فرمانده گردان بلال دستور حمله را صادر کرد. آتش و گلوله بود که منطقه را فرا گرفت. از یک سو دشمن بعثی از بالای ارتفاع گلوله‌های آتشین خود را روانه نیروهای گردان کرده و از سوی دیگر رزمندگان دلیر و فداکار ایران زمین با شلیک گلوله و موشک "آرپی جی ۷" به سمت مواضع دشمن یورش می‌بردند. تیربار دشمن همچنان از روی ارتفاع "میان تنگ" بی‌وقفه شلیک می کرد و آتش پرحجم گلوله‌هایش را به سوی رزمندگان روانه کرده بود. این بار "رضا گودینی" این فرمانده دلاور و شجاع جنگ بود که به همراه تعدادی از رزمندگان برای خاموش کردن تیربار دشمن شروع به دویدن به سوی سنگر تیربار کردند. آنها خود را به کانالی در زیر یک شیار رسانده و یکی از رزمندگان دست‌هایش را قلاب کرد و رزمنده دیگر بلافاصله از آن بالا رفت و خود را به سنگر تیربار رساند و نارنجکی به درون آن پرتاب کرد. با خاموش شدن تیربار دشمن بود که نیروهای گردان بلال با یک حرکت برق آسا در میان

بقیه در صفحه ۵۷

یک لحظه تفکر می تواند جلوی یک عمر پشیمانی را بگیرد • گوته

ترجمه: مریم نیک‌پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: گاردین

این ماجرا تلاش خستگی‌ناپذیر مادری است که با چنگ و دندان زندگی بچه‌هایش را نجات داد

راز ترس‌های من از شیاطین پدرم

این گزارش نشان می‌دهد زنان حتی در آمریکا نیز چندان در امان نیستند و این تصور غلطی است که گمان کنیم در این کشور هیچ زنی آزار نمی‌بیند و عذاب نمی‌کشد. در مواردی حجم بی‌پناهی و خطرپذیری آنان حتی از کشورهای توسعه‌یافته نیز بیشتر است

پدر بیمار من

وقتی بچه‌ای گم می‌شود یا کسی او را می‌دزدد، شاید پدر و مادرش اولین کسانی باشند که نگران می‌شوند و سراغش را می‌گیرند و این در و آن در می‌زنند اما داستان من و برادرم فرق دارد. مادرم، کسی بود که من و برادرم را از خانه‌مان ربود! هیچ وقت دوست نداشتم در این‌باره حرفی بزنم. وقتی مدرسه می‌رفتم، یا حتی بعد از آن، دلم نمی‌خواست کسی از وضع زندگی خصوصی ما خبر داشته باشد و بداند درون خانه ما چه می‌گذرد. همه همیشه فکر می‌کردند من و برادرم، خوش‌بخت‌ترین آدم‌های دنیا هستیم و هیچ مشکلی نداریم. با وجود پدر و مادری که برای دوستان و هم‌کلاسی‌ها تصویر کرده بودیم، کسی نمی‌توانست خلاف این فکر کند.

اما حالا همه چیز فرق می‌کند. از زمانی که خودم در جامعه حضور یافته‌ام و اوضاع دور و برم را می‌بینم، خوب درک می‌کنم که ممکن است بچه‌هایی مثل من و برادرم باشند که رنج مشابهی دارند. می‌خواهم تجربیاتم را در اختیار شما بگذارم پس باید به زمانی برگردم که هنوز دختربچه‌ای نونهال بودم و چیز زیادی از زندگی نمی‌دانستم.

کودکی من یکی از آن کودکی‌های پر تنش بود. از همان‌هایی که حتی اگر آن را در مدرسه مطرح می‌کردیم، حتماً ما را به یکی از مراکز مخصوص نگهداری کودکان بدسرپرست تحویل می‌دادند.

زندگی من در تمام آن دوران به‌جای بازی، به دیدن رفتارهای عجیب و غریب پدرم، خشونت‌های او و عدم تعادل روحی و روانی‌اش گذشت. پدرم روزی خوشحال بود و تمام خانه را با بمب شادی‌اش می‌ترکاند و به معنای واقعی خانه را به هوا می‌فرستاد. اما اگر یک روز حالش خراب بود، دیگر نمی‌توانست با سایه ما هم کنار بیاید. از آن روزها متنفر بودم و با تمام کودکی، سعی می‌کردم در این روزهای خاص، به هیچ وجه جلو چشمان خشمگین پدر آفتابی نشوم.

پدر و مادرم زمانی با هم ازدواج کردند که طبق قانون امروز هنوز نوجوان بودند. مادرم، نوجوان نوزده ساله زیبایی بود که می‌توانست دلِ هر پسری را ببرد. پدرم هم جوان پر شر و شور بیست ساله‌ای بود که به جای درس و مدرسه، عاشق تفنگ بازی و خرابکاری بود. او سعی می‌کرد به قول خودش ماشین پدرش را دودر کند و با سرعت در خیابان‌ها ویراژ بدهد. پدرم عاشق تفنگبازی بود و چون آن طور که می‌گفت از سن و سال بازی با تفنگ اسباب‌بازی گذشته بود، ترجیح می‌داد همیشه یک هفت‌تیر کنار خودش داشته باشد و هر لحظه که اراده کرد یا به آن نیاز داشت، بتواند هفت‌تیر بکشد و خشم و ترسش را سرِ بقیه خالی کند.

هیچ وقت نفهمیدم چرا مادرم با اینکه دختر زیبایی بود و برای آینده‌اش نقشه‌ها و رویاهای بزرگی داشت، به ابراز عشق پدرم جواب مثبت داده و برای یک عمر زندگی مشترک، چنین مردِ بیماری را انتخاب کرده؟ پدربزرگ و مادربزرگ مادری‌ام از همان ابتدا با ازدواج آنها مخالف بودند. از پدر و مادر پدری‌ام هم هرگز حرفی نشنیدیم و هیچ وقت آنها را ندیدیم. بعدها مادرم تعریف می‌کرد که خودش هم آنها را ندیده. فقط یکبار که پدرم در حال روحی و روانی خاصی بوده تعریف کرده که از وقتی خودش را شناخته، در پرورشگاه یا به قول او، یتیمخانه بوده و از همان جا وارد اجتماع شده است. مادر می‌گفت، پدر گریه می‌کرده و می‌گفته چون مهر و محبت پدر و مادر ندیده و به معنای واقعی، مثل بچه‌های دیگر بزرگ نشده، راه و رسم درست زندگی کردن را نیاموخته و نمی‌تواند به همسر و فرزندان خودش محبت کند. حالا که به آن روزها فکر می‌کنم، به خودم می‌گویم شاید مادرم خام همین حرف‌ها و اعتراف‌های بی‌اساس و بی‌سر و ته‌ پدر شده و دلش برای او سوخته و تصمیم گرفته با چنین پسر شروری ازدواج کند. مادر می‌خواست جای همه را برای پدر پر کند و حتی به جای پدر و مادر نداشته‌اش به او مهر بورزد و راه و رسم زندگی کردن را به او یاد بدهد اما چون دختری بی‌تجربه بوده، نمی‌دانسته قدم گذاشتن در این راه، یعنی ایستادن در لبه یک پرتگاه خطرناک و کشنده.

مبارزه پدر با شیاطین

پدر و مادرم با هم ازدواج کردند در حالی که پدر هیچ شغل یا درآمدی نداشت و ادعا می‌کرد آینده‌ای برای مادر می‌سازد که در رویاهایش هم آن را تصور نکرده باشد. پدرم عقاید خرافی و عجیب و غریبی هم داشت. او ادعا می‌کرد کارهایی که ما انجام می‌دهیم، مثلاً تماشای تلویزیون یا حرف زدن با مردم و همسایه‌ها یعنی اجازه دادن به شیطانی که منتظر است در روح و جان ما رخنه و تمام وجود ما را تصرف کند! او حتی یکبار یک ماشین کاروان سرقت کرد و به این بهانه که شیاطین تا دم در خانه ما هم آمده‌اند و به‌زودی ما را تسخیر می‌کنَند، من و برادرم را بدون اجازه یا حتی اطلاع مادرم به نقطه‌ای کوهستانی و دوردست برد. او می‌گفت در منطقه‌ای که هیچ آدم دیگری زندگی نمی‌کند و هیچ وسیله ارتباطی در دسترس نیست، شیطان نمی‌تواند به این زودی‌ها راه پیدا کند! او مدام از غریبه‌هایی صحبت می‌کرد که همه جا تعقیبش می‌کنند و می‌خواهند او را از پا دربیاورند! هربار که مادر اعتراض می‌کرد و از او می‌خواست به فکر پیدا کردن کار باشد، پدر عصبانی می‌شد و مادر را به‌شدت زیر مشت و لگد می‌گرفت و می‌گفت شکی ندارد که مادر هم با غریبه‌ها دست به یکی کرده و می‌خواهد او را از مسیر درست زندگی دور کند.

مادرم به سختی پدرم را راضی کرد که ما را به خانه بازگرداند و اگر خودش می‌خواهد، به همان منطقه کوهستانی برود و تنها آنجا زندگی کند. پدر از ترس تهدید مادر مجبور شد ما را به خانه برگرداند. مدتی بعد، وقتی تازه هفت ساله شده بودم، یک روز من و برادرم را برای خرید به یک فروشگاه برد. اما هنوز از اولین ردیف قفسه‌های فروشگاه نگذشته بودیم که ناگهان پدر درست مثل جن زده‌ها من و برادرم را زیر بغلش زد و سوار ماشین شد و همین که پشت فرمان نشست، پایش را روی پدال گاز فشرد و به طرف مکانی نامشخص راند.

بهر آن که خواهان نیست، عرض دانش مکن

● کنفوسیوس

من و برادرم به‌شدت گریه می کردیم و با التماس از پدر می‌خواستیم ما را به خانه ببرد اما پدر که تا آن روز او را این طور ندیده بودم، بیشتر گاز می‌داد و از این خیابان به آن خیابان می‌رفت و زیر لب چیزهایی می گفت. پدر مدام از این موضوع حرف می‌زد که غریبه‌هایی که دوستش هستند، به او هشدار داده‌اند که قرار است به زودی جنگ و قحطی شود و او باید قبل از اینکه بقیه باخبر شوند، بچه‌هایش را به مکان امنی منتقل کند.

از گریه خوابیدیم. وقتی بیدار شدیم، هوا کاملاً تاریک بود. در ماشین تنها بودیم و پدرم بیرون،



مشغول دعوا با یک مرد دیگر بود. کمی بعد با چند بسته خرید سوار شد. ماشین را روشن کرد و از این فروشگاه به آن فروشگاه رفت و از هر کدام آنها، چند کیسه دیگر خرید کرد. بعداً فهمیدیم که کارت اعتباری مادر را دزدیده. پدر آن شب مثل گنگسترهایی که در فیلم‌ها دیده بودیم، هفت‌تیرش را به کمرش بسته بود و خیلی جدی و خشک بود.

خوشبختانه نگهبان یکی از فروشگاه‌ها به او شک کرد و تا پدرم بخواهد همه خریدهایش را داخل ماشین بگذارد، ماموران از راه رسیدند و ما را با خود به اداره پلیس بردند. در آنجا از پدر و ما سوال‌هایی کردند اما خوب یادم هست، آنقدر کودک و خواب‌آلود بودیم که نمی‌توانستیم به آن همه سوال جوابی بدهیم. ماموران فکر می کردند آدم‌رباست و ما را گروگان گرفته اما وقتی برادرم گریه کنان پدر را صدا زد و ساعتی بعد مادر به اداره پلیس آمد، توانستیم به خانه برگردیم و در آرامشی نصفه و نیمه تا ظهر فردا در رختخواب بمانیم.

از آن روز دیگر دوست نداشتم پدرم را ببینم. دلم نمی‌خواست حتی یک لحظه هم از مادرم دور شوم. از تنها ماندن با پدرم وحشت داشتم. یکی دو روز گذشت و پدرم به خانه برنگشت. بعداً فهمیدم که او را همان شب بازداشت کرده‌اند و تا چند روز و تا وقتی مادر رضایت نداد آزادش نکردند. پدر قول داده بود خیلی زود درمانش را پیگیری کند اما روحش فقط چند روز آفتابی بود و باز هم همه چیز وارد تاریکی شد.

غریبه‌ها باز هم به او هشدار داده بودند و او می‌خواست ما را از خانه بیرون ببرد اما این بار اصرار داشت که مادرم نیز همراه ما بیاید. پدر یک روز کامل به خانه نیامد و بعد از آن اعلام کرد که خانه جدیدی

ترس‌ها و نگرانی‌های ما دوباره بازگشته بود. اطمینان داشتیم که بالاخره پدر یک روز از آن اسلحه لعنتی استفاده خواهد کرد. به نظرم هر کاری از او برمی‌آمد.

پیدا کرده که دوستانش آن را پسندیده‌اند و آنجا از شر شیاطین و انسان‌های خبیث آسوده خواهیم بود. پدر از مادر و ما خواست خیلی زود وسیله‌های ضروری‌مان را جمع کنیم زیرا قرار است فردا صبح زود به خانه جدید اسباب کشی کنیم. مادر مخالفت کرد ولی مخالفتش راه به جایی نبرد جز اینکه چند جای بدنش کبود شد. او به خاطر من و برادرم تسلیم شد و شروع کرد به جمع و جور کردن وسایل مورد نیاز.

فردا صبح زود، هنوز خورشید بیدار نشده بود که سوار ماشینِ کاروان پدر شدیم و به سوی نقطه‌ای نامعلوم رفتیم. خورشید در حال غروب بود که به مقصد رسیدیم. منطقه خلوتی بود که جز کلبه خرابه‌ای که پدر اسمش را خانه امن گذاشته بود، از



مادر و برادر سی جی

خانه دیگری خبری نبود. مادر گریه می کرد و من و برادرم هم از دیدن اشک‌های او به گریه افتادیم. نخستین شب حضورمان در آن خانه اسرارآمیز، با کابوس‌های ناتمام به صبح رسید. صبح زود از خواب بیدار شدم تا به مدرسه بروم اما کمی بعد فهمیدم پدر ترجیح می‌دهد من و برادرم از خانه بیرون نرویم.

مادرم ما را دزدید

کابوس‌های ما در آن خانه، تا زمانی که به یازده سالگی رسیدم، ادامه داشت. زمان زیادی طول کشید تا مادرم قدرت پیدا کند و بتوانیم از آن خانه شیطانی فرار کنیم اما بالاخره این اتفاق افتاد و ما از آنجا بیرون زدیم. مادر، ما را با خودش به شهر محل سکونت پدربزرگ و مادربزرگ برد. کمی بعد به کمک آنها توانست خانه‌ای کوچک اما زیبا پیدا کند. مادرم سال‌های زیادی با رنج زندگی کرده بود ولی تمام این درد و رنج‌ها یک فایده بزرگ داشت و از او زنی پر تحمل و کوشا ساخته بود. مادر در یک شرکت مشغول به کار شد. من و برادرم از اینکه او را خوشحال و سر حال می‌دیدیم، بسیار شاد بودیم و کم کم همه چیز را به فراموشی می‌سپردیم. دوستانی پیدا کرده بودیم که هم با آنها رفت و آمد خانوادگی داشتیم و هم با بچه‌های همسن خودمان خوش بودیم. شاید من تنها دختری بودم که از جدایی پدر و مادرش بسیار راضی و خوشحال بود و آرزو می کرد کاش این موضوع خیلی زودتر اتفاق افتاده بود. نه تنها من، بلکه مادر و برادرم هم احساس می کردند که عمر روزهای بد و ناخوشایند و تلخ به پایان رسیده و زندگی می‌خواهد روی خوشش را به ما هم نشان بدهد.

روزی متوجه شدیم مادر پریشان حال است. زودتر از همیشه از سر کار برگشت و به اتاقش رفت. صدای گریه‌اش را می‌شنیدیم. چندان زمان نبرد که فهمیدیم پدر، ما را پیدا کرده و جایی نزدیکی‌های خانه ما زندگی می کند. او یک واحد آپارتمان بالای یک کتابفروشی کرایه کرده بود و می گفت آنجا هم خانه اوست و هم شرکتی که به تازگی افتتاح کرده است. او با منشی‌اش زندگی می کرد. یکی دو روز بعد، تازه از مدرسه به خانه برگشته بودیم که دم در با دیدن لبخند ترسناک پدر، سرِ جایمان میخکوب شدیم. او با خشونت ما را به درونِ خانه هل داد بعد خواست زود وسایلمان را جمع کنیم و همراه او برویم. برادرم گریه می کرد اما من خیلی رک گفتم حاضر نیستم با او بروم. البته از وحشتی که چندان هم برایم ناآشنا نبود، می‌لرزیدم. از حرفم چند ثانیه نگذشته بود که پدر اسلحه معروفش را بیرون کشید و با تهدید خواست همراهش برویم. مساله با آمدن مادر و تهدید پدر به زنگ زدن به پلیس ختم به خیر شد اما ترس‌ها و نگرانی‌های ما دوباره بازگشته بود. اطمینان داشتیم که بالاخره پدر یک روز از آن اسلحه لعنتی استفاده خواهد کرد. به نظرم هر کاری از او برمی‌آمد.

آن شب به مادرم التماس کردم از آن خانه و حتی



سی جی در یازده سالگی

از آن کشور برویم. چند روز خواهش و التماس من سرانجام مادر را به رفتن راضی کرد. او شغل خوبی داشت و دوستانی هم پیدا کرده بود و می‌خواست گذشته شومش را فراموش کند پس قبول کرد برویم تا از گذشته‌اش فاصله بگیرد اما پدر زودتر از ما دست به کار شده بود. او از مدت‌ها پیش اقدامات قانونی لازم را شروع کرده بود و حالا برای بردن ما مجوز داشت. در حکم دادگاه نوشته شده بود ما بدون اجازه او حق خروج از مرز را نداریم. همچنین باید برای زندگی با پدر آماده می‌شدیم چون او توانسته بود

بقیه در صفحه ۲۱

می‌خواهم فرزندم خلاق شود

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

با سلام خدمت شما مشاور عزیز، بنده مادری میانسال و دارای دو فرزند دختر و پسر هستم که فرزند دخترم علاقه شدیدی دارد تا از هر چیزی که می‌بیند نقاشی بکشد درباره‌اش حرف بزند و در واقع به نوعی آن را روی کاغذ بیاورد و از آنجا که این روزها در تلویزیون پشت سر هم تبلیغات وسایل و امکانات مختلف برای تقویت توانایی فکری بچه‌ها را نشان می‌دهند، می‌خواستم بدانم بهترین کار برای اینکه توانایی فکری این دختر سه ساله را تقویت کنم چیست؟ و آیا این رفتار او می‌تواند گویای بخشی از آینده رفتاری‌اش باشد یا نه؟ و سوال آخر اینکه چطور می‌توانم خلاقیت او را تقویت کنم؟ با تشکر از وقتی که می‌گذارید.

لیلا عباسی ـ مریوان

چگونه خلاقیت را در فرزند خود تقویت کنیم؟

با سلام خدمت شما، وقتی که کودکان شروع به راه رفتن می‌کنند، معمولا حدود یک سالگی زمانی است که کم کم آمادگی خط خطی کردن با مداد را پیدا می‌کنند ودراین زمان بهتر است که والدین کودک در کنارش باشند تا مداد وکاغذی در اختیار او قرار دهند وبه او اجازه خط خطی کردن را بدهند.این خط کشیدن‌ها شروعی برای نوشتن وطراحی او در آینده خواهد بود. توجه واهمیت دادن شما به کارها وحتی خط خطی‌های او می‌تواند موجب موفقیت او در سالهای بعدی زندگیش شود.اگر به کودک خود اجازه دهیم که با خصوصیات خود و با آزادی کامل کارهای خود را انجام دهد از ذهنی فعال بر خوردار خواهد شد که می‌تواند در زندگی خود مشکلات را حل کند واز این خلاقیت هنگام بروز مشکلات ومسایل زندگی نیز استفاده کند.آن چیزی که باید از سوی والدین مورد توجه قرار گیرد این است که نقاشی‌ها یا خط خطی‌های اولیه بچه‌ها بی‌معنی نیستند ومستقیما به توانایی خواندن ونوشتن آنها در دوران مدرسه منجر می‌شود.برای رشد خلاقیت کودک باید به او اجازه دهیم تا با معیارهای خودش شروع به فعالیت کند واز او نخواهیم که در چار چوب خاص هنری نقاشی کند ویا کاردستی درست کند وزیبایی در نقاشی آنها با توجه به مرحله سنی آنها باید در نظر گرفته شود ونه با معیارهای بزرگسالان از زیبایی درهنر.همچنین می‌توان گفت، خلاقیت بیشتر یک گرایش است نه توانایی و کودکانی که از خط خطی کردن منع می‌شوند اعتماد به نفس خود را در توانایی بیان احساسات از طریق هنر ونقاشی از دست می‌دهند.حتی **اصرار مهد کودک‌ها در درست کردن کاردستی‌های شبیه به هم مانع بروز خلاقیت در کودکان می‌شود.** این در حالی است که می‌توانیم بچه‌ها را تشویق کنیم تا در مورد موضوعات مختلف مثل مکانهایی که می‌روند ویا جاهایی که می‌بینند نقاشی بکشندواز آنها توقع نداشته باشید که مانند یک بزرگسال نقاشی کند. اما...

راه‌های تقویت خلاقیت

۱ـ الگو باشید: به جای آنکه بگویید نمی‌توانم حتی با خط کش یک خط راست بکشم بگویید عاشق این هستم که چیزهای جدید را خلق کنم.روند شکل گیری خلاقیت خیلی مهمتر از محصول خلاقیت است.اگر کودک شما ببیند که شما از چیزهایی که در خانه دارید چیزی درست می‌کنید یاد می‌گیرد که اوهم می‌تواند این کار را انجام دهد.

۲ـ آثار هنری کودکان را تنها با یک آهنربا روی یخچال نچسبانید: به این معنی که برای کارهای هنری ونقاشی‌های کودک خود ارزش واهمیت قایل شوید حتی بعضی از نقاش‌های او را قاب کنید و آن را در اتاقش قرار دهید.

۳ـ به وضوح به فرزند خود نشان دهید که کار خلاقانه او برای شما مهم است: این که از فکر وهنر خود استفاده کرده ویا نقاشی را از جایی کپی نکرده باید برای شما مهم وارزشمند باشد و بهتر است این موضوع را به او هم بفهمانید.

۴ـ وقتی کودک نقاشی خود را به شما نشان می‌دهد: با دقت به نقاشی او نگاه کنید وبرایش توضیح دهید که مثلا چرا نقاشی اورا دوست دارید یا چرانقاشی او از نظر شما قشنگ است.مثلا بگویید رنگهایی که استفاده کردی خیلی شاد وزیبا هستند یا مثلا دایره‌هایی که این جا کشیده‌ای نقاشی‌ات را زیبا کرده است.

۵ـ همراه فرزندتان به موزه‌های هنری یا نگار خانه بروید: ضمن حضور در کنار فرزندتان او را تشویق کنید که بدون هیچ ترسی از درست یا نادرست بودن حرفهایش نظر خود رادرباره نقاشی‌ها بگوید.

۶ـ از نقاش‌های کودک خود کارت تبریک درست کنید یا آنها را هدیه دهید.

۷ـ قسمتی از خانه را به انجام کارهای هنری فرزند خود اختصاص دهید که همیشه می‌تواند نامرتب‌تر از بقیه قسمتهای منزل باشد وابزار نقاشی در آنجا وجود داشته باشد.

۸ـ سعی کنید که از هر مرحله سنی کودک خود نقاشیهایی را نگه دارید: چون این نقاشی‌ها برای کودک شما با ارزش است وگاهی زمان زیادی برای خلق آن وقت گذاشته است.این نشان می‌دهد که فکر او برای شما هم ارزشمند است.

نتیجه گیری: توقع ما از هنر ونقاشی کودکمان باید متناسب با دوره سنی او باشد وبه این امر توجه داشته باشیم که زیبایی ویا هنر در نظر بچه‌ها همان چیزی نیست که در ذهن ما وجود دارد.پس باید به فرزند خود اجازه دهیم که با معیارهای خود وبه طور خلاق نقاشی بکشد ویا کار دستی درست کند هر چند چیزهایی که درست می‌کند در چار چوب‌های ما از نظر زیبایی وهنر نباشد، ولی سبب ایجاد اعتماد به نفس او شده وباعث می‌شود که در مراحل دیگر زندگی هم به خود جرات دهد تا راه حل‌های جدیدی را برای حل مشکلاتش انتخاب کند و ما هم بهتر است سعی کنیم محیطی را برای پرورش خلاقیت در منزل برای آنها فراهم کنیم.

شماره مشاوره تلفنی:۲۹۹۹۳۲۳۸ .... مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۹ تا ۱۳

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

روانشناسی



خانم الناز علی‌زاده
ازدواج، وسواس، افسردگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی یکشنبه‌ها
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

ثابت کند که شغل و درآمد خوبی دارد و بهتر از مادر می‌تواند ما را اداره کند.

خیلی وقت‌ها واقعیت نشان داده که قانون نمی‌تواند جلو همه چیز را بگیرد. شبی در خواب عمیقی بودیم که با صدای نجواگونه مادر بیدار شدیم. در دست مادر دو چمدان دیدیم. یکی از آنها را به من و دیگری را به برادرم داد و از ما خواست وسایل ضروری‌مان را در آن بریزیم. از او پرسیدیم قرار است به کدام شهر برویم و آیا این سفر بازگشتی دارد؟

مادر گفت سوال نکنید زیرا باید سریع‌تر وسایل مورد نیاز چند روزتان را در چمدان بریزید. فقط خدا می‌داند با چه حالی وسایلم را درون آن چمدان جا کردم. آنقدر خواب آلود و شوکه بودم که نمی‌دانستم چکار می‌کنم. با همه اینها، دست‌های لرزان مادر و صدای موج‌دارش را خوب به یاد دارم. با وحشت این طرف و آن طرف می‌رفت و می‌گفت: عجله کنید... عجله کنید...

کمی بعد سوار ماشین مادر شدیم. او تمام شب رانندگی می‌کرد. برادرم روی صندلی عقب به خواب رفته بود اما من در صندلی جلو، تمام شب بیدار بودم. نگران بودم که مادر با آن همه عصبانیت و اضطراب تصادف کند. هر لحظه منتظر بودم آژیر ماشین پلیس را از پشت سرمان بشنوم اما خبری نشد. گویی هیچ کس دنبال ما نبود. اولین بار بود می‌دیدم مادر سیگار می‌کشد. او پشت سر هم سیگار آتش می‌زد و بعد، بدون اینکه سیگار قبلی را بکشد، بعدی را روشن می‌کرد.

مادر آنقدر توقف نکرد تا خورشید کاملاً بالا بیاید. تابلوها و علائم راهنمایی و رانندگی نشان می‌دادند که ما دو ایالت را پشتِ سر گذاشته بودیم. بعد در یک مُتل ارزان قیمت اما به نظرم زیبا و دنج اتاق گرفتیم که دیوارهای نازکی داشت و با قالیچه‌های رنگی و کوچک تزیین شده بود. آن مُتل استخر هم داشت. صدای خنده بچه‌ها را می‌شنیدم اما دنیای من با دنیایی که آنها در آن بزرگ شده بودند، از زمین تا آسمان فاصله داشت. تازه آن موقع بود که توانستیم چند ساعت بخوابیم. مادرم وقتی از خواب بیدار شد، من و برادرم را در آغوش گرفت و گفت به تگزاس خواهیم رفت و از آنجا به مکانی که از دسترس پدرم آنقدر دور است که دستش به ما نخواهد رسید.

با اینکه برادرم مسائل را خوب درک نمی‌کرد، از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید. من دل‌پیچه گرفته بودم که هم از ترس بود هم از خوشحالی. من و مادر خوب می‌دانستیم که پدر به زودی از ماجرا خبردار می‌شود و بعد از اینکه حسابی عصبانی شد، با اسلحه دنبال ما راه می‌افتد. برای همین مادر شب‌ها رانندگی می‌کرد و ما در دلِ تاریکی، از این شهر به آن شهر می‌رفتیم و مسیر فرارمان را ادامه می‌دادیم به این امید که پدر دیرتر از غیبت ما مطلع شود. وقتی تابلو خوشامد به تگزاس را دیدیم، مادرم از شادی هورا کشید.

ما مستقیم به خانه یکی از دوستان قدیمی مادر رفتیم اما همان طور که مادر قبلاً گفته بود، قرار نبود

> **مادرم مجبور بود تمام وقت کار کند تا زندگی‌مان بچرخد برای همین من با خوشحالی مسئولیت برادرم را قبول کرده بودم و با افتخار به مادر کمک می‌کردم**

مدت زیادی آنجا بمانیم زیرا اوایل دوران آشنایی یک بار با پدرم به اینجا آمده بودند و او آدرس خانه دوست مادرم را داشت.

بعد از آن مونتانا را برای زندگی انتخاب کردیم. قوانین آنجا با قوانینی که ما از آن گریخته بودیم، تفاوت‌هایی داشت و می‌توانستیم کمتر از پدر



بترسیم. بعدها فهمیدیم پدر ما را تا چند شهر دنبال کرده اما نتوانسته دقیقاً محل اقامت ما را پیدا کند. او بعد از مدتی تعقیب بی‌هدف خسته می‌شود و به خانه‌اش برمی‌گردد و ترجیح می‌دهد از طریق وکیل کار را پیگیری کند. اما خیلی زود می‌فهمد قانون مونتانا اجازه نخواهد داد ما را اذیت کند یا به زور با خودش ببرد.

من و برادرم بچه‌های رازداری بودیم و وقتی بعدها تلفنی با پدر حرف می‌زدیم، محل زندگی‌مان را به او نمی‌گفتیم. او بارها سعی می‌کرد با تهدید آدرس را از من یا برادرم بگیرد اما من، در حالی که گوشی تلفن را به سختی و با کمک مادرم نگه داشته بودم، از ترس می‌لرزیدم لب باز نمی‌کردم.

آمریکا اما کشور بزرگی است و به راحتی می‌توان در آن گم شد. ما هم مثل خیلی‌های دیگر خودمان را در این کشور بزرگ گم کردیم تا از جانمان محافظت کنیم و از پدرم در امان بمانیم. خیلی‌ها که ما را نمی‌شناختند و از گذشته ما اطلاعی نداشتند، فکر می‌کردند یک زندگی معمولی داریم. ما هم دوست داشتیم به بقیه بقبولانیم که من، برادرم و مادرم، آدم‌های خوشبختی هستیم و هیچ مشکلی نداریم.

وقتی دیگر از پدرم خبری نبود و حضورش را حس نمی‌کردیم، مادرم قوی‌تر شد و در زندگی‌اش پیشرفت زیادی کرد. گویی هر سه ما به یک نفر تبدیل شده بودیم. در همه شرایط زندگی کنار هم بودیم و از هم حمایت می‌کردیم. من و برادرم از مادرم چیزهای زیادی یاد گرفتیم و مدیون او هستیم. مادرم مجبور بود تمام وقت کار کند تا زندگی‌مان بچرخد برای همین من با خوشحالی مسئولیت برادرم را قبول کرده بودم و با افتخار به مادر کمک می‌کردم. در درس‌ها به برادرم کمک می‌کردم، همراهش بودم تا دوست پیدا کند و دوران کودکی را بهتر از من سپری کند.

دو سال گذشت. مادر تصمیم گرفت با پدر روبه‌رو شود و مشکلاتش را حل کند. می‌گفت پنهان بودن دیگر کافی است و ما باید بقیه عمرمان را مثل مردم عادی زندگی کنیم و این با مخفی شدن جور درنمی‌آید. وکیل مادر با پدر تماس گرفت و قرار گذاشت. نتیجه مذاکرات این شد که من و برادرم هر تابستان، یک هفته به خانه پدرم برویم و با او باشیم. این دیدارها یک فرق اساسی داشت. قانون تکلیف ما را روشن کرده بود. اگر پدر حتی کوچک‌ترین آسیبی به ما می‌رساند، ما می‌توانستیم دیگر به دیدنش نرویم و قانون در این مورد از ما حمایت می‌کرد. من نمی‌خواستم بروم. هنوز از پدر وحشت داشتم. اما بچه‌ها هیچ وقت حق انتخاب ندارند.

اولین دیدار را فراموش نمی‌کنم. حتی نمی‌خواستم پدر به من دست بزند. رفتارش عوض شده بود و از آن همه خشونت خبری نبود. می‌گفت مدت‌ها دنبال درمان بوده و حالا وضعیت روحی و روانی سلامتی دارد. اما چیزی درون قلب کودکانه‌ام شکسته بود و به هیچ وجه ترمیم نمی‌شد. همیشه فاصله‌ام را با او رعایت می‌کردم. نمی‌توانستم مهر و محبت او را بپذیرم. حتی سال‌ها بعد هم این رابطه ترمیم نشد و این فاصله طولانی هرگز کوتاه نشد. مادرم همیشه تاکید می‌کرد ما بچه‌ها وظیفه داریم احترام والدین خود را حفظ کنیم اما نمی‌فهمیدم پدر و مادرها چه وظیفه‌ای دارند. آن هم پدری که تمام کودکی و رویاهای مرا خراب کرده بود. اگر بخواهم صادق باشم، باید بگویم عاشق مادرم هستم اما به خاطر اینکه زودتر از این از آن خانه و پدرم فرار نکرد او را نمی‌بخشم. به خاطر اینکه مجبورمان می‌کرد پدر را ببینیم یا با او تلفنی حرف بزنیم او را نمی‌بخشم.

سال‌ها تلاش کردم تا کودکی غمبارم را فراموش کنم. تمام دوران نوجوانی‌ام به این کار گذشت اما سرانجام توانستم آن دوران را گوشه‌ای بگذارم و به فردا بیندیشم. حالا دیگر دوران کودکی، فقط بخش کوچکی از من است و نمی‌خواهم به خاطرش آینده‌ام را از دست بدهم. کودکی‌ام هرگز پاک نمی‌شود. همیشه با من است و جایی در ناخودآگاهم مانده است. اما خوشحالم که مشکلات را پشت سر گذاشته‌ام و امروز زنی موفق و شادم.

دلاور آن کسی است که ترس را می‌شناسد اما بر آن چیره می‌شود ● نیچه

چهار ماهی که چهل سال گذشت



آن روز با مسئول اندرزگاه صحبت کردم و از او خواستم در صورت امکان مددجویانی را برای مصاحبه انتخاب کنند که مشکل مالی دارند و در صورت تامین منبع مالی برای رفع مشکلشان از حبس رها می‌شوند. ایشان هم از این پیشنهاد استقبال کردند و قرار شد آن روز فقط با کسانی صحبت کنیم که از بند مالی هستند. اولین مددجویی که از این بند، به طور داوطلبانه آمد، جوانی بود لاغراندام و بلندقد. با صورتی باریک و محاسنی پیرایش شده. همین که نشست گفت:

ـ من خیلی درس نخوانده‌ام و نمی‌توانم رسمی صحبت کنم، اما وقتی گفتند هر کس که مشکل مالی دارد بیاید، من داوطلب شدم، اگر چه بیشتر برای این آدم تا مشکل خانوادگی‌ام حل شود.

به او گفتم نیازی به رسمی صحبت کردن نیست. همین که آرام باشد و بتواند مساله‌اش را با آرامش و همانطور که اتفاق افتاده بیان کند کافی است.

مرد جوان ابتدا کلی از مسئولان ندامتگاه تشکر کرد که اجازه گفت‌وگو را به او داده‌اند و بعد گفت:

ـ سی و هشت سال دارم و از چهار سال قبل به خاطر سوءتفاهماتی که در زندگی‌ام پیش آمد، پایم به کلانتری و دادگاه و حالا هم زندان باز شد. گره‌ای بود که به راحتی با دست باز می‌شد، اما به دندان و قیچی و چاقو رسید. اگر بخواهم به ریشه این مشکل برگردم شاید انتهایش به خانواده خودم برسد.

دو خواهر و یک برادر دارم. من فرزند اول و ارشد خانواده هستم. پدرم اهل یکی از شهرستان‌های کوچک اطراف تهران بود. مادرم هم اهل یکی از استان‌های نزدیک تهران. اینکه آنها چطور با هم آشنا شدند را نمی‌دانم اما ما تهران به دنیا آمدیم و همینجا بزرگ شدیم. پدرم در یک شرکت دولتی کار می‌کرد. درآمدش بد نبود. زندگی‌مان هم مثل همه مردم متوسط جامعه، گاهی خوب و گاهی بد بود، اما هر چه بود می‌گذشت. پدر و مادرم آدم‌های ساده و مهربانی بودند. اما نمی‌دانم چه شد که ناگهان آتش به زندگی‌مان افتاد و پدرم هوس تجدید فراش کرد. در حالی که مادرم هیچ کم و کسری نداشت. کدبانو و مهربان و خوش اخلاق بود. قانع و بساز و صبور. اما انگار خوب بودن هم همیشه خوب نیست. خودش به پدرم اجازه تجدید فراش داد. یعنی همه ما می‌دانستیم پدرم قصد دارد دوباره زن بگیرد، اما نمی‌دانستیم چرا؟ مادرم دعوا نکرد. فریاد نزد. مخالفت نکرد. گفت او هر کاری می‌خواهد می‌تواند انجام دهد. پدرم هم رفت و زن گرفت. بعد از آن که او ازدواج کرد، مادرم خیلی اذیت شد. نمی‌توانست تحمل کند مردی که یک عمر با او زندگی کرده را با زن دیگری قسمت کند. اگر چه خودش پذیرفته بود، اما نمی‌دانست چه دردی را باید تحمل کند. زندگی کردن با مردی که می‌دانی زن دیگری هم منتظرش است، در توان مادرم نبود و به همین خاطر تقاضای طلاق داد و به طور توافقی از پدرم جدا شد. من هیچ وقت متوجه نشدم چرا پدرم تصمیم گرفت دوباره ازدواج کند و هیچ وقت هم متوجه نشدم مادرم چرا به این کار رضایت داد. حتی وقتی پدرم بدون هیچ مقاومتی مادرم را طلاق داد، باز هم علتش را متوجه نشدم. بعد از آنکه آنها از هم جدا شدند، زندگی ما دچار تغییر شد. پولی که پدرم برای گذران زندگی‌مان می‌داد آنقدر نبود که بتوانیم با آن امورات‌مان را بگذرانیم. من به عنوان فرزند ارشد باید کاری می‌کردم. با اینکه به درس خواندن علاقه داشتم، از روی ناچاری درس را رها کردم و در یک شرکت به عنوان ویزیتور مشغول کار شدم. من به عنوان نماینده شرکت به نهادها، سازمان‌ها، ادارات دولتی و شرکت‌های خصوصی می‌رفتم و امور مربوط به عقد قرارداد پیرامون عایق‌سازی مکان‌هایش را انجام می‌دادم. چون نیاز مالی داشتیم، کار را به طور بسیار جدی انجام می‌دادم و مسئولان شرکت به خاطر پشتکار و جدیتم در کار از من رضایت کامل داشتند.

من برای این شرکت به طور مستمر ۱۷ سال کار کردم و بعد هم با میل و رضایت خودم و آنها از شرکت بیرون آمدم و شغل دیگری را انتخاب کردم. از آنجا که کفالت مادرم بر عهده من بود از خدمت سربازی معاف شدم و همچنان به عنوان سرپرست خانوار، تلاش می‌کردم. از آنجا که حوزه فعالیت ما تهران و اطراف بود، گاه پیش می‌آمد که برای کار به خارج از شهر و شهرستان‌ها و استان‌های مجاور هم می‌رفتیم. از قضای روزگار، مدتی من برای انجام امور شرکت به شهر قزوین رفت و آمد داشتم.

در تمام این سال‌ها همیشه سرم به کار خودم بود. هیچ وقت نه تنها فرصت بلکه انگیزه‌ای برای خطا رفتن نداشتم. بیست و دو سال داشتم که تصمیم گرفتم ازدواج کنم. اگر چه آن وقت باید دو خانواده را اداره می‌کردم، اما این توان را در خودم می‌دیدم و می‌دانستم که از پس این کار برمی‌آیم. همان زمان بود که به صورت اتفاقی با دختر جوانی آشنا شدم. او در یک شرکت منشی بود. چند مرتبه‌ای که به قزوین رفت و آمد داشتم، او را دیده بودم. بدون اینکه هیچ شناخت درست و اساسی از او داشته باشم، صرفا فقط به این دلیل که از او خوشم آمده بود، پیشنهاد ازدواج را مطرح کردم. او هم همانجا جواب رد داد. وقتی علتش را پرسیدم گفت چون من تهران زندگی می‌کنم، حاضر نیست از خانواده‌اش جدا شود. با اینکه جواب منفی شنیده بودم، اما باز هم گاهی به او فکر می‌کردم که اگر این مشکل را نداشت، می‌توانستیم زندگی خوبی با هم داشته باشیم. مدتی گذشت و کم کم این جریان را فراموش می‌کردم، یک روز در یکی از سفرهای کاری‌ام به قزوین، خیلی اتفاقی در خیابان او را دیدم. پیش رفتم و باز هم پیشنهادم را مطرح کردم. این بار جوابم با دفعات قبل متفاوت بود. این بار او گفت اگر خانواده‌اش رضایت بدهند، او حرفی ندارد. و این برای من جواب مثبت بود. به تهران که آمدم، موضوع را با مادرم در میان گذاشتم و او هم با خوشحالی پذیرفت و چند روز بعد، پس از کسب اجازه از خانواده دختر، به خواستگاری‌اش رفتیم. شرط آنها برای ازدواج ما این بود که چند سالی در همان قزوین زندگی کنیم. من هم با این شرط که همسرم بعد از ازدواج شاغل نباشد، پذیرفتم.

خوشبختانه مسئولان شرکت به خاطر سال‌ها کار با جدیت و صادقانه من پذیرفتند که نمایندگی شرکت در قزوین را به من بسپارند. مادر و خواهرهایم هم قبول کردند چند سالی قزوین زندگی کنیم و به این ترتیب با دریافت امتیاز نمایندگی شرکت و مهاجرت از تهران به قزوین، من و همسرم زندگی مشترک‌مان را آغاز کردیم.

همسرم دختر خوبی بود. یک سال و چند ماه از من کوچکتر بود. یعنی زمانی که ازدواج کردیم او تازه پا به بیست سالگی گذاشته بود. دیپلم داشت و دختر آرام و سر به زیری بود، با اینکه قزوین زندگی می‌کردند اما تا قبل از ازدواجمان به تهران نیامده بود. راستی تا یادم نرفته؛ مهریه‌اش ۷۲ سکه بهار آزادی بود. این رقم را هم خانواده خودش پیشنهاد دادند، چون تمام دخترهای نزدیک فامیلشان هم با حدود همین تعداد سکه ازدواج کرده بودند. زندگی‌مان هیچ مشکلی نداشت. همه چیز معمولی بود. من صبح تا غروب کار می‌کردم. همسرم هم خانه‌دار بود. مادر و خواهرهایم هم نزدیکم بودند. اگر چه همسرم از این مساله راضی نبود، اما من از روز اول به او گفته بودم آنها کسی را ندارند پس با من زندگی می‌کنند. سه سال بعد از ازدواجمان، پسرم به دنیا آمد. همان موقع با همسرم توافق کردیم تا آینده مالی پسرم را به طور کامل تامین نکرده‌ایم، به فکر فرزند دوم نباشیم و او هم قبول کرده بود.

پسرم دو سال داشت که تصمیم گرفتیم بعد از پنج سال زندگی در قزوین به تهران برگردیم. شرایط کار و زندگی در تهران بهتر بود. من هم قصد داشتم کارم را تغییر دهم. شرایطی به وجود آمده بود تا به عنوان مسئول تدارکات یک شرکت سینمایی، آنجا مشغول کار شوم. حقوق و درآمدم خیلی بیشتر می‌شد و زندگی‌مان عوض می‌شد.

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)

تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲ همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴
fariba_zavarei@yahoo.com

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این هفته: ندامتگاه اوین

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

در یکی از مناطق غربی تهران، جایی برای خودم و خانواده‌ام اجاره کردم و از قزوین به تهران آمدیم و بدبختی ما دقیقا از همین جا شروع شد. تا وقتی بچه کوچک بود و همسرم سرگرم بچه بود، بهانه گیری نمی کرد. سرش به زندگی‌اش بود. من هم به دنبال کار و درآمد بیشتر بودم. زندگی‌مان روی غلتک افتاده بود. درآمدم خوب بود. زندگی خوبی را برای همسرم مهیا کرده بودم. هر وقت، هر مقدار پول هم نیاز داشت در اختیارش می گذاشتم. همه چیز خوب بود تا وقتی که پسرم به سن مدرسه رسید. از همان موقع همسرم شروع کرد به نق زدن... می گفت بیشتر روز را در خانه تنهاست. در و دیوار خانه او را می خورد. می گفت هیچ کس نیست تا با او هم صحبت شود. از طرف دیگر مادر همسرم هم دائم به من می گفت که دخترش در شهر غریب تنها مانده و ممکن است دچار افسردگی شود. خلاصه آنقدر گفتند و گفتند تا عاقبت قبول کردم همسرم به کلاس آرایشگری برود، که ای کاش هیچ وقت قبول نمی کردم. رفتن او به کلاس و آشنایی‌اش با آدم‌هایی که از نظر من آدم‌های موجهی نبودند، زندگی‌مان را از هم پاشید.

همانطور که گفتم همسرم تا قبل از ازدواجمان حتی یک بار هم به تهران نیامده بود، این شهر و آدم‌هایش را نمی شناخت. نمی دانست که اینجا همه جور آدمی هست و برای اینکه راحت زندگی کنی، نباید کاری به کار دیگران داشته باشی. همسرم اینها را نمی دانست و به راحتی و به سادگی با دیگران دوست می‌شد، بدون اینکه آنها را درست و حسابی بشناسد. دوستان جدید او در آموزشگاه زندگی ما را از هم پاشیدند و ماجرا از جایی شروع شد که همسرم با زن جوانی، همسن و سال خودش دوست صمیمی شد. وقتی من در مورد وضعیت آن خانم از او سوال کردم، گفت متاهل و همسرش در بازار شاغل است. اما من می‌دیدم که چیزهایی که همسرم از او می گوید، شبیه رفتارهای یک زن متاهل نیست. مثلا بدون هیچ برنامه ریزی، به همسرم پیشنهاد می‌داد بعد از کلاس بروند خرید، بروند گردش، بروند فلان جا... اوایل همسرم به من خبر می‌داد، اما کم کم تحت تاثیر القائات این خانم، به این نتیجه رسید که دلیلی ندارد برای هر کاری و هر چیزی از من اجازه بگیرد. گاهی اوقات من با منزل تماس می گرفتم و متوجه می‌شدم پسرم در خانه تنهاست. بعد به همسرم زنگ می‌زدم و ایشان می‌گفت همراه دوستش بازار هستند؛ مرکز خرید رفته اند، رفته‌اند وسایل خانه ببینند. خلاصه هر روز سر از یک جا در می‌آوردند.

تحقیق کردم فهمیدم دوست همسر من، زن مطلقه‌ای است که شوهرش مدتی قبل از ایران رفته و او را به حال خودش رها کرده و او هم غیابی از همسرش جدا شده. او آزاد بود و هیچ مسئولیتی نداشت و برای تفریح و گردش‌های خودش یک نفر را می‌خواست که همراهی‌اش کند و آن یک نفر هم کسی نبود جز همسر من. من به همسرم اعتراض کردم. اصلا دلم نمی‌خواست با این دوستش رفت و آمد داشته باشد. به وضوح می‌دیدم از وقتی با او دوست شده، اخلاق و رفتارش کاملا تغییر کرده. اصلا به من و پسرم اهمیت نمی‌داد. هر کاری دلش می‌خواست انجام می‌داد. فراموش کرده بود متاهل است و یک بچه دارد. وقتی هم به او اعتراض می کردم که بچه را در خانه تنها رها نکن، می گفت او خودش نمی آید و دوست دارد در خانه بماند. می گفتم شما هم نرو. داد و بیداد راه می‌انداخت که اسیر و زندانی نیست و حق زندگی دارد. دائم بهانه می‌آورد که او را از خانواده‌اش جدا کردم و می‌خواهم زندانی‌اش کنم! می‌گفتم با خانواده من رابطه‌اش را بیشتر کند. بهانه می‌آورد که آنها او را دوست ندارند. دو سال تمام ما با هم بحث و جدل داشتیم. کار حتی به خانواده‌ها کشید. رفتم و گلایه‌اش را به پدر و مادرش کردم. او در توضیح رفتارهایش گفت من آدم بددل و شکاکی هستم و به او شک دارم. مساله را طوری جلوه داد که من مقصر شدم. پدرش هم گفت هر وقت که احساس کردم نمی‌توانم با او زندگی کنم. دخترشان را اذیت و آزار نکنم و او را برگردانم. انگار جنسی را خریده باشی و به هر دلیلی بخواهی مرجوع کنی. گفتم پس تکلیف بچه‌ام چه می‌شود؟ ضمن اینکه مشکل ما، مساله حاد و حل نشدنی نبود. همین که او ارتباطش را با آن خانم قطع می کرد و به زندگی‌اش بیشتر اهمیت می‌داد برای من کافی بود. اما آنها جور دیگری برخورد کردند. آب پاکی را روی دستم ریختند. همسرم هم انگار خیالش راحت شده بود، دیگر یکه تاز میدان زندگی شده بود. گاهی شب‌ها، تا ساعت ۹ شب از خانه بیرون بود و من و پسرم باید منتظر می‌ماندیم تا او برگردد. من وقتی دیدم وضع بهتر نشد به عنوان آخرین تیر در ترکش خاله و شوهر خاله‌ام را به خانه پدر و مادر همسرم روانه کردم. به این امید که آنها پادرمیانی کنند و مساله حل شود، اما آنها هم جواب درست و حسابی نگرفتند. تا اینکه یک روز بعد از یک دعوای خانوادگی شبانه، وقتی از سر کار به خانه برگشتم، متوجه شدم همسرم خانه را ترک کرده. وقتی با او تماس گرفتم گفت همدیگر را در دادگاه می بینیم. من نمی‌خواستم او را طلاق بدهم، اما اصرار و ابرام خودش برای طلاق و اینکه من به او شک دارم و کلا آدم شکاک و بددلی هستم، شرایط را برای جدایی‌مان مهیا کرد. او حتی سرپرستی پسرمان را هم قبول نکرد. گفت نه مرا می‌خواهد و نه پسرم را. فقط مهریه‌اش را باید بپردازم. من هم از پرداخت مهریه سرباز زدم. کار به شکایت و جلب رسید. الان چهار سال است پرونده مهریه ما باز است. من امیدوار بودم شاید او یک روز پشیمان شود و حداقل به خاطر پسرمان برگردد، اما او می گوید دیگر حاضر نیست نه با من و نه هیچ مرد دیگری ازدواج کند. با وجود اینکه پسرم بی‌تاب دیدن اوست و حتی گفته می‌خواهد با مادرش زندگی کند، اما همسرم قبول نمی کند حتی او را ببیند. چند روز قبل از اینجا با او تماس گرفتم شاید راضی شود بچه را ببیند، اما قبول نکرد. تنها حرفی که زد این بود اگر از ۷۲ سکه، ۳۰ سکه را یکجا بدهم، رضایت می دهد تا من از زندان آزاد شوم. یعنی سرنوشت پسر ۱۳ ساله‌ای که نه مادر دارد و نه پدر، اصلا برایش اهمیت ندارد. الان چهار ماه است من اینجا هستم. چهار ماهی که به اندازه چهل سال گذشته، من نمی‌خواستم فرزند من هم، بچه طلاق باشد. من نمی‌خواستم او هم ذهنش مثل من پر از هزار سوال بی‌جواب باشد، اما انگار این چیزها اصلا برای همسرم مهم نبود.

در پرانتز:

(همانطور که این مددجو خود اشاره کرد، ازدواجش بدون هیچ تحقیق و شناختی صورت گرفت. چند دیدار مختصر اداری و کاری و بعد هم مطرح کردن پیشنهاد ازدواج بدون آنکه آنها همدیگر را کاملا شناخته باشند. اشتباه دیگر این مددجو از آنجا شروع شد که وقتی احساس کرد مشکلی در حال به وجود آمدن است، سعی نکرد با مشورت کردن با دیگران، راه حل مناسب را برایش پیدا کند. حتما و قطعا رفتارهای خشن، به زبان آوردن حرف‌های زشت و گاها نامربوط روح و روان همسرش را چنان پریشان و مکدر ساخت که تصمیم گرفت قید زندگی مشترک را بزند و گرنه هیچ زنی حاضر نیست صرفا برای ادامه یک رابطه دوستی، زندگی دوازده ساله‌اش را از هم بپاشد و یا حتی حاضر نباشد فرزندش را ببیند. احتمالا او برای حل مشکلش به اهرم‌هایی متوسل شد که نه تنها مشکل گشا نبودند، که خود مشکل ساز هم شدند. وقتی خانواده همسرش هم در موضعی دقیقا مقابل او ایستادند نشان می دهد که او برای حل مشکل ساده‌ای، زیاده روی کرده. شاید اگر او همراه همسرش به یک مشاور مراجعه می کرد، هر دو بدون هیچ موضع گیری مشکلشان را در میان می گذاشتند و از یک اهل فن، برای حل معضلشان چاره جویی می کردند، کار به این حد از انزجار نمی‌رسید. همسر او احساس می کرد، به رغم پاکدامنی‌اش، مورد سوءظن اخلاقی همسرش است. این در واقع توهین سختی است که تحمل آن واقعا دشوار است. الان مطالبه مهریه یک واکنش تدافعی است فقط برای انتقام زخم‌هایی که از همسرش در دلش مانده. زخم‌هایی که هیچ اسکناس و سکه‌ای مرهمی برایش نمی‌شود. اما شاید فقط به قدر چند صباحی در زندان ماندن، آتش درون او را خاموش سازد.)

کیانا نصرت‌زاده

بهترین نتیجه یک اشتباه

خواهر و برادرهایم کلی غر می‌زدند که از ناف تهران بلندشان کردم و آوردم در یک روستا... اما چاره‌ای نبود. می‌خواستم از گذشته‌ام فرار کنم



پنج خواهر و برادر قد و نیم قد داشتم و یک حقوق بخور و نمیر... آقاجون خدا بیامرز و مادری که انتظار داشت من در هفده سالگی مرد خانه باشم.

خودم هم نمی‌دانستم چه باید بکنم. درس و مدرسه را رها کردم و رفتم دنبال کار و کاسبی تا نقش مرد خانه را به خوبی ایفا کنم. آنقدر گرفتاری در خانه بود که با حقوق کارگری یا شاگردی مشکلی حل نمی‌شد. به فکر کار بزرگتری بودم. مادرم فقط لیست گرفتاری‌ها را دستم می‌داد و می‌گفت حالا برو مثل یک مرد حلش کن... من دستم را توی جیبم می‌کردم و مچاله شده توی کوچه‌ها و خیابان‌ها پرسه می‌زدم و شب که به خانه برمی‌گشتم به مادرم وعده می‌دادم که به زودی همه مشکلات را حل می‌کنم.

مادرم خبر نداشت که بچه‌اش در کمین چه خطرهایی است. همان روزها بود که ناصر بهم پیشنهاد داد که با هم برویم بندر و چای و سیگار قاچاق بیاوریم. می‌گفت سودش خوب است. راست هم می‌گفت. وقتی با جیب پر به خانه آمدم برقی در نگاه مادرم بود که حاضر بودم بیشتر از این‌ها هم خطر کنم. بعد از چند سفر کم کم قاچاق‌هایمان بیشتر و خطرناک‌تر شد تا این که یک بار ناصر بسته‌ای بهم داد و گفت اگر آن را صحیح و سالم به تهران برسانم، می‌توانم با پولم همه خانه پدری‌ام را بازسازی کنم. خانه‌ای که از هر گوشه و کنارش بوی کهنگی می‌آمد. وسوسه شدم. اما هنوز به قم نرسیده بودم که در یک پاسگاه مرا پیاده کرده و وسایلم را گشتند و از همان جا مستقیم راهی بازداشتگاه شدم.

سال ۱۳۵۳ بود. به دو سال زندان محکوم شدم. مادرم با چشم‌های خیس می‌آمد دیدنم و چقدر احساس ندامت می‌کردم که دست به چنین کاری زده بودم. دو سال زندان برای بدنامی یک پسر ۱۹ ساله کم نبود. به قول مادرم آبرویی پیش فامیل برایمان نمانده بود. از زندان که آزاد شدم خانه پدری را فروختم، دست خواهر و برادرها را گرفتم و به شمال رفتیم. پدرم ارثیه کمی در یکی از روستاهای شمال برای ما باقی گذاشته بود. خواهر و برادرهایم کلی غر می‌زدند که از ناف تهران بلندشان کردم و آوردم در یک روستا... اما چاره‌ای نبود. می‌خواستم از گذشته‌ام فرار کنم. می‌خواستم یک جایی دور از نگاه‌های تیز مردم زندگی را از نو شروع کنم.

همان ماه اول خانه‌ای در ده خریدم و خواهر و برادرهایم را راهی مدرسه کردم. با مادرم گلخانه‌ای راه انداختیم و شروع به پرورش گل کردیم. در آن روستا خیلی‌ها این کار را می‌کردند و گل‌هایشان را با قیمت خوب می‌فروختند... زندگی‌مان می‌گذشت و مادرم دیگر هیچ اعتراضی نداشت. همان سال اول یکی از خواهرهایم را در همان ده شوهر دادم. سال بعد خودم هم ازدواج کردم و بعد از ده سال دیگر حسابی ریشه دوانده بودیم و از معتمدین ده به حساب می‌آمدیم. یکی از برادرهای کوچکم به جبهه رفت و شهید شد و برای همیشه در قبرستان آن ده آرمید.

سال ۱۳۶۵ وقتش رسیده بود که به تهران برگردیم. یک گل‌فروشی در تهران اجاره کردم و با تجربه‌ای که پیدا کرده بودم کار و کاسبی‌ام به خوبی پیش می‌رفت. مادرم در همان سال از دنیا رفت. همه خواهر و برادرها پراکنده شده بودیم و هر کس مشغول زندگی خودش بود. من هم صاحب سه فرزند بودم. بچه‌هایی که از گذشته پدرشان هیچ خبر نداشتند. بچه‌هایی که به پدرشان افتخار می‌کردند و فکر می‌کردند پدرشان تنها کاری که در دنیا انجام داده، پرورش گل بوده و هست.

زنم هم راز نگه‌دار بود تا این که سال قبل پسرم که حالا برای خودش مردی شده با پیشنهاد کاری عجیب و وسوسه کننده‌ای روبه‌رو شد. هر دلیلی برایش می‌آوردم فایده‌ای نداشت. می‌خواست یک شبه پیشرفت کند. سر پرشوری داشت. بیش از حد نگرانش بودم. به هر دری زدم که منصرفش کنم. اما فایده‌ای نداشت. بالاخره یک روز وقتی خودم و او در خانه تنها بودیم برگه آزادی از زندانم را به او نشان دادم. برای چند لحظه خیره و مات مانده بود. بهش گفتم که روزی روزگاری من هم مثل او می‌خواستم یک شبه بارم را ببندم و هنوز آن شب تمام نشده بود که راهی زندان شدم. پسرم تا چند روز گیج و منگ بود. بعد احساس می‌کرد دنیا دیگر جای امنی برای او نیست و حتی پدرش هم زمانی خلافکار بوده!

قبول این موقعیت جدید برای هر دوی ما سخت بود اما چند ماه قبل باخبر شد که دوستانش را به جرم کلاهبرداری گرفته و یکی دو تای آنها هم فراری شده‌اند. باورش نمی‌شد. آمد پیش من و صورتم را بوسید و تشکر کرد که جلوی او را گرفتم...

حالا وقتی به همه این اتفاقات فکر می‌کنم می‌بینم شاید بهترین نتیجه آن اشتباه من این بود که سال‌ها بعد پسرم را از اشتباهی مشابه نجات بدهم...

از: ا.ح. درّی

چگونه دعا کنیم تا به اجابت نزدیکتر باشد؟

یکی از لطف‌هایی که خداوند بزرگ به همه بندگانش عطا کرده، دعا کردن و خواستن هر نوع احتیاجی از خداوند است. تا جایی که در روایتی آمده است که خداوند به موسی(ع) فرمان می‌دهد که حتی کوچکترین امر مثل نمک سفره‌ات را نیز از من بخواه. از طرف دیگر نیز خداوند نوید اجابت هر دعایی را داده است. در این باره در قرآن کریم آمده است **"بخوانید مرا تا استجابت کنم شما را"** با این وجود عده‌ای از ما تفسیر درستی از دعا کردن و پاسخ آن از طرف خداوند نداریم. در این میان مثلا در باب روزی افرادی با این استدلال که خداوند در قرآن کریم خود وعده فراهم کردن روزی را بر عهده گرفته است، دست روی دست گذاشته و تنها با دعا کردن انتظار فراهم شدن روزی خود را دارند و تنبلی خود را توجیه می‌کنند. **پیامبر اکرم (ص)** در مورد این چنین افرادی فرموده است: "یک طبقه جهنم جایگاه ابدی آنهاست." در مقابل نیز افرادی هستند که اصلا دعا را یک امر انتزاعی و پوچ می‌دانند و همیشه نظرشان به دنیای محسوسات است. آنها با این استدلال که انسان هرگاه دعا می‌کند حتما باید در وضعیت ضعف و ناتوانی باشد و دلیلی ندارد که انسانی که از تمام مراحل رشد عقلی برخوردار است و ضعفی در او وجود ندارد دعا کند، کار خود را توجیه می‌کنند. علامه جعفری(ره) که این روزها سالگرد عروجشان است در پاسخ این افراد می‌گویند: "انسان‌هایی که از هر لحاظ مشکل خاصی ندارند... اتفاقا بیشتر احتیاج به تضرع و دعا دارند، چرا که حداقل به صورت ظاهر بیشتر در نعمت‌های خداوند غرق هستند." اما در میان این دو نظریه، نظر سومی نیز وجود دارد که مهر تایید آن را اسلام عزیز زده است. در این نظریه انسان دو وظیفه دارد:

اول اینکه کار و تلاش خود را به صورت کامل انجام دهد؛ دوم نتیجه آن را به خداوند واگذار و دعا کند تا بهترین امور برایش رقم خورد. حضرت امام خمینی(ره) در طول هشت سال دفاع مقدس چقدر زیبا نشان دادند که پیرو همین نظریه اسلامی هستند. ایشان بعد از شکست رزمندگان اسلام در یکی از عملیات‌های مهم با قدردانی از زحمات آنان فرمودند: اگرچه ما دعا کردیم تا پیروز شویم اما ما مامور به انجام تکلیف الهی بودیم نه نتیجه آن." پس می‌توان این چنین نتیجه گرفت که هم کار و تلاش و هم توکل و دعا کردن از عوامل موفقیت در امور به شمار می‌رود. اما سوالی که در این بین در ذهن به وجود می‌آید این است که اگر خداوند وعده استجابت دعا را داده است، پس چرا دعا می‌کنیم و مستجاب نمی‌شود؟

در این مورد حضرت علی (ع) پاسخ داده‌اند: خداوند دوست دارد ببیند بنده مومنش هر صبح و شام به درگاهش دعا و ناله می‌کند، پس استجابت آن را به عقب می‌اندازد و امام صادق(ع) می‌فرمایند: "دعای دعاکننده هیچگاه بی‌اثر نیست، ممکن نیست دعایش برآورده نشود که اگر نشود، خداوند به همان دعا بلایی را از او دفع می‌کند یا در آخرت به او اجری می‌دهد که بنده آرزو می‌کند که ای کاش هیچگاه دعاهایم اجابت نمی‌شد و یا به جای آن دعای مورد نظر، دعای دیگری که به صلاح است را مستجاب می‌کرد."

آیت‌ا.. جوادی آملی نیز در این باره می‌فرماید: "وقتی انسان دست خود را در هنگام دعا به سمت آسمان بالا می‌گیرد هنگام بازگشت محال است که خالی و تهی برگردد، برای همین توصیه شده است که بعد از دعا دستان را به صورت خود بکشید."

متفکران اسلامی با استناد به آیات و روایات ۴ مرحله برای شناخت دعا و اجابت هر چه زودتر آن ذکر کرده‌اند که عبارتند از ۱ـ شناخت دعا ۲ـ شناخت اوقات دعا ۳ـ شناخت احوال دعا ۴ـ شناخت عمق دعا

در اینجا به صورت اشاره‌وار به توضیح این شناخت‌ها می‌پردازیم:

شناخت دعا (ادب دعا)

برای خواندن بسیاری از دعاها آداب و شرایطی تعیین شده است که از جمله می‌توان به طهارت (غسل و وضو) پاکی لباس، مسواک زدن، استعمال بوی خوش، نشستن رو به قبله، حضور در زیر آسمان و انفاق به مستمندان قبل از دعا اشاره کرد.

پیامبر اکرم(ص) نیز مقید بودند که قبل از هر فریضه دندان‌های خود را مسواک بزنند و می‌فرمودند: "هر کس قبل از دعا و نماز خود را آراسته کند ثواب نمازش هفتاد برابر خواهد شد."

شناخت دوم (اوقات دعا)

برای خواندن بسیاری از دعاها وقت‌ها و زمان‌های خاصی تعیین شده است که در نزدیکی به استجابت رسیدن دعا اهمیتی ویژه دارد.

مانند: هنگام سحر، هنگام طلوع فجر، بین‌الطلوعین، هنگام ظهر، هنگام عصر، هنگام دیدن هلال و غیره، در همه این اوقات انسانی که در حال نیایش و دعا است با جهان و پدیده‌های آن حرکت می‌کند و مانند این است که دوباره متولد شده است.

چند بخش دیگر از وقت‌هایی که برای دعا و عبادت تعیین شده، عبارتند از: "هنگام بروز حوادث طبیعی مانند گرفتن خورشید و ماه و در حوادث اجتماعی مانند جنگ‌ها و هنگام وقوع رخدادهای بزرگ زندگی مانند انتخاب همسر، تولد فرزند و هنگام نگاه کردن به زیبایی‌ها و نعمت‌ها.

همچنین در مورد وقت دعا کردن از امام صادق(ع) نقل است که می‌فرمودند: "جد ما امیرالمومنین (ع) فرموده است در پنج حالت فرصت دعا کردن را غنیمت بشمارید که به استجابت نزدیک است: ۱ـ هنگام خواندن قرآن ۲ـ هنگامی که اذان می‌گویند ۳ـ هنگامی که باران می‌بارد ۴ـ هنگامی که مجاهدان شهادت طلب در راه خدا می‌جنگند ۵ـ هنگامی که ستمدیده‌ای نفرین می‌کند زیرا آه مظلوم حجاب‌ها را می‌درد و به عرش خدا می‌رسد.

شناخت سوم (احوال دعا)

امر دیگری که در نزدیکی به اجابت رسیدن دعا در متون دینی بسیار سفارش و بر آن تاکید فراوانی شده است "احوال دعا" است. منظور از احوال دعا، حال و توجهی است که هر خواننده دعا باید در خود پدید آورد که عبارتند از تواضع کامل و سپس حضور قلب و خشوع دل. دعا خواندن و عبادت کردن بدون حضور قلب مانند جسم بدون روح است. بزرگان دین در این باره می‌گویند: اگر قلب هنگام خواندن دعا غایب باشد، یعنی متوجه همه چیز باشد غیر از خود دعا و مخاطب دعا، در آن هیچ خیری نیست و در کل نام آن دعا و عبادت نیست.

شناخت چهارم (اعماق دعا)

منظور از اعماق در اینجا یعنی اینکه انسان تلاش کند با عمق جان به خداوند نزدیک شود و در واقع با دلی شکسته از خداوند طلب حاجت کند. در برخی از احادیث آمده است هنگامی که انسان با دلی سوخته و شکسته دعا کند. دعایش به مرحله اجابت نزدیک‌تر است.

پرسمان زندگی

پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری



احکام تقلید

۱ ـ در مورد فرزندی که به سن تکلیف رسیده، اما درک مسأله تقلید برای او دشوار است وظیفه پدر و مادر چیست؟

اگر به تنهایی نمی‌تواند وظیفه شرعی خود را انجام دهد، باید راهنمایی و ارشاد شود.

۲ ـ آیا تقلید از مجتهدی که متصدی مقام مرجعیت نیست و رساله عملیه ندارد، جایز است؟

در صحت تقلید، تصدی مرجعیت و داشتن رساله عملیه شرط نیست. تنها اگر ثابت شود که وی مجتهد جامع الشرایط است، تقلید اشکال ندارد.

عفو مایه عزت است، عفو کنید تا خداوند شما را عزت بخشد ● حضرت محمد (ص)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی



انتخابی که دلیلش را نمی‌دانستم

گفتم نه... جواب اول و آخرم نه بود. آخر کی حاضر می‌شد با بهنام عروسی کند؟ گیرم پسر عمه‌ام بود. گیرم سر سفره پدر و مادرش بزرگ شده بود، اما اخلاق نداشت. آقا رفته بود دانشگاه و مهندس شده بود ولی هنوز تا بهش می‌گفتند بالای چشمت ابروست، قهر می‌کرد و مثل بچه‌ها سگرمه‌هایش تو هم می‌رفت. از بچگی همین طور بود. هر وقت با هم بازی می‌کردیم و می‌باخت انگار دنیا را از او گرفته بودند. طوری بود که بچه‌ها به هم اشاره می‌کردند که به بهنام بگوییم او برده.

حالا بین آن همه دختر در فامیل نمی‌دانم چرا آمده بود خواستگاری من! مادرم که می‌گفت بهتر از بهنام گیرم نمی‌آید. پدرم هم ذوق زده بود و فکر می‌کرد چه دامادی گیرش آمده. آخر آن موقع‌ها مهندس بودن امتیاز مهمی بود. درست سال ۱۳۴۵ بود. آقا بهنام برگشته بود به آبادان. مدرک مهندسی‌اش هم زیر بغلش بود و هنوز مهر مدرکش خشک نشده بود که شرکت نفت استخدامش کرده بود. آن وقت آمده بود خواستگاری من. جوابم بی برو برگرد نه بود. مادرم می‌گفت رویش نمی‌شود به عمه‌ام بگوید که من جوابم منفی است. خودم یک روز بلند شدم رفتم خانه عمه. صدایش کردم. آمد تو حیاط. به بهنام گفتم من اصلا از تو خوشم نمی‌آید، پس بهتر است به فکر ازدواج با کس دیگری باشی.

این را گفتم و در حیاط را کوبیدم و برگشتم خانه. مادرم داشت می‌مرد وقتی بهش گفتم که چه کردم. غروب پدرم آمد خانه و او هم که خبر را شنید دو تا داد بلند سرم کشید و آخرش هم گفت بی لیاقت.

فکر می‌کردم اگر با بهنام ازدواج کنم بدبخت‌ترین زن دنیا هستم، ولی خانواده‌ام این جوری فکر نمی‌کردند. بهنام هم هیچ چیز به مادرش نگفته بود و اصلا انگار نه انگار که من آن حرف‌ها را به او زده بودم، شب جمعه با جعبه شیرینی آمدند خواستگاری. عمه زهرا سر تا پایم را بوسید و آنقدر گفت عروس گلم عروس گلم که هم از عروس و هم از هر چه گل در دنیا بود حالم بهم خورد.

بزرگترها بدون در نظر گرفتن من، خودشان بریدند و دوختند. دیگر داشتم از کوره در می‌رفتم که رفتم توی اتاق و بلند بلند حرف‌هایم را زدم. گفتم من

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری



نتیجه پیدا شدن یک خلاء

بعد از یازده سال داریم از هم جدا می‌شویم. امروز حکم صادر می‌شود. یک طلاق توافقی بی دردسر. هر دو با این جدایی موافقیم. سر هیچ چیزی جنگ و دعوا نداریم چون هیچ چیز مشترکی بین ما وجود ندارد.

در محیط دانشگاه با هم آشنا شدیم. من سه سال زودتر از شیوا به دانشگاه آمده بودم. وقتی داشتم فارغ التحصیل می‌شدم از او خواستگاری کردم. جوابش نه مثبت بود نه منفی. گفت بهش فرصت بدهم. بگذارم کمی فکر کند و مرا بیشتر بشناسد. برای همین یک کار نیمه وقت در محل کار خودم برایش جور کردم تا زمان بیشتری همدیگر را ببینیم. شدیم همکار و هر روز همدیگر را می‌دیدیم. من بعد از سربازی و چند سال این در و آن در زدن به دانشگاه رفته بودم ولی شیوا از نیمکت مدرسه مستقیم آمده بود دانشگاه. فکر می‌کردم دختر بی دست و پا و ساده‌ای است، اما در محل کار متوجه شدم چقدر قابلیت دارد و به ماه نکشیده رئیس شرکت تصمیم گرفت او را از میز منشی بلند کند و شغل بهتری به او بدهد. پیشرفتش غیر قابل باور بود. هر چند ماه یک بار از او جوابی می‌خواستم که بالاخره با من ازدواج می‌کند یا نه. بر خلاف من او هیچ عجله‌ای نداشت. دست آخر گفت هر وقت درسش تمام شد ازدواج می‌کنیم. هر دو سخت کار می‌کردیم. او با حقوقش جهیزیه می‌خرید و من پول جمع می‌کردم تا تدارک عروسی را ببینیم.

سه سال بعد از آشنایی با هم ازدواج کردیم. تقریبا شیوا را خیلی خوب می‌شناختم. برای ریال به ریال زندگی‌اش برنامه داشت. وقتی با هم بیرون می‌رفتیم هر کس دونگ خودش را می‌داد. می‌گفت اینجوری راحت‌تر است. من هم قبول می‌کردم، ولی بعد از ازدواج هم این رویه ادامه پیدا کرد. از همان روز اول اجاره خانه و مخارج جانبی با من بود و هزینه خورد و خوراک را او می‌پرداخت... او با پول خودش لباس می‌خرید و هرگز از من چیزی نمی‌خواست. سالی دو سه بار به مناسبت‌هایی برای هم هدیه می‌خریدیم. زندگی کنار او هر چند گاهی سرد و بی‌روح به نظر می‌رسید ولی بی دردسر بود و بی جنگ و جدال. مادرم فکر می‌کرد بهترین عروس دنیا را دارد. او را با زن‌های دیگر مقایسه می‌کرد که چقدر متوقع و ولخرج هستند و بعد به نظرش شیوا یک جواهر ناب بود. زندگی ما آنقدر حساب و کتاب داشت که در آن یک ریال اضافه خرج نمی‌شد. من با پس اندازم زمینی در شمال خریدم و شیوا آپارتمانی در کیش... سالی یک بار به سفر می‌رفتیم و هر کس هزینه زندگی خودش را می‌داد. هر دو اهل بچه نبودیم و فقط به پیشرفت در کارمان فکر

بهنام را نمی‌خواهم و با این وصلت هم موافق نیستم. عمه جا خورد. شوهر عمه‌ام اخمی کرد و زیر لب به شیطان لعن و نفرین فرستاد که فکر می کنم در آن لحظه من در مقام شیطان بودم!!

خلاصه کاسه کوزه را بهم ریختم و عمه و بهنام و شوهر عمه با کج خلقی رفتند. من هم از ترس دویدم خانه برادرم که دیوار به دیوار خانه ما بود. خوب یادم هست، از آن شب‌های شرجی شهریور ماه بود. پدرم تهدید کرده بود اگر پایم را توی خانه بگذارم قلم پایم را می‌شکند. من و زن برادرم تا نیمه‌های شب توی حیاط نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. زن برادرم که خیلی مهربان بود، هزار راه و چاه جلوی پایم گذاشت و من دست آخر گفتم کار کنی، من راضی هستم.

روز بعد رفت خانه عمه‌ام و عکس یکی از دوستانش را به عمه نشان داد و گفت بروید خواستگاری این دختر که هم خوشگل تر است هم پولدار تر و...

می گفت عمه عکس را که دیده قند تو دلش آب شده بود. بعد هم با پدر و مادرم صحبت کرد و مسئله فیصله پیدا کرد.

پدرم قسم خورده بود با هر کور و کچلی که به خواستگاری‌ام بیاید باید عروسی کنم و حق ندارم مخالفت کنم. من هم قبول کرده بودم و خداخدا می کردم یک آدم حسابی بیاید خواستگاری‌ام. زن برادرم نامه‌ای برای برادرش نوشت که آن موقع‌ها در همدان مشغول خدمت در نیروهوایی بود و از او خواست در اولین مرخصی‌اش بیاید خواستگاری من... پسرک بیچاره گفته بود اصلا قصد ازدواج ندارد. و خلاصه به هر شکلی که بود او را وادار کرد بیاید خواستگاری‌ام. اما قرار شد عروسی را موکول کنیم به دو سال بعد وقتی خدمت عباس تمام می‌شود. توی این دو سال هم می‌شد به هر بهانه‌ای موضوع را منتفی کنیم. فقط من و عباس و زن برادرم از صوری بودن این خواستگاری خبر داشتیم. وقتی عباس برگشت سر خدمت برایش نامه نوشتم و خیلی تشکر کردم که در حق من این کار را کرده. او هم جواب نامه‌ام را داد.. باز من نوشتم و باز او جواب داد. در حالی که زن برادرم به دنبال یک راه حل بود که بهانه‌ای جور کند و این نامزدی صوری را بهم بزند، ما داشتیم به هم علاقه‌مند می‌شدیم. تا این که عباس برای خواهرش نامه نوشت که دست نگه دارد و بگذارد وقتی سربازی‌اش تمام شد خودش تصمیم بگیرد.

خلاصه اینکه بعد از سربازی وقتی برگشت یک دل نه صد دل عاشق هم بودیم. با هم عروسی کردیم و حالا صاحب سه بچه و پنج نوه هستیم. بهنام زندگی مرفه‌ای دارد ولی هنوز مثل بچه‌ها با نصف فامیل قهر است. من هم کنار عباس زندگی بسیار خوبی دارم و خدا را شکر می کنم که خانواده‌ای به این پاکی و صمیمیت دارم.

می کردیم و بس... شیوا مدیر یک بخش مهم شرکت شده بود و من یکی از کارشناس‌های ارشد بودم.

بعد از چهار پنج سال دیگر هیچ روحی در زندگی ما نبود. او دوستان خودش را داشت و من تفریحات خودم را... کمتر با هم به مهمانی می‌رفتیم و کمتر کنار هم دیده می‌شدیم. بعضی وقت‌ها دوستانم با حیرت از من می‌پرسیدند که چطور این زندگی را ادامه می‌دهم و من در مقام نگاه از بالا به آنها می گفتم که خیلی بهتر از زندگی آنهاست که یک بند با همسرهایشان دعوا دارند. اما واقعیت این نبود. خود من هم از این وضع خسته بودم ولی نمی‌شد این شیوه را عوض کرد. حتی یک بار حس کردم یکی از همکارهای مرد شیوا به او نزدیک شده خواستم اعتراض کنم ولی دیدم از ته دل هیچ دلبستگی به او ندارم که بخواهم او را برای خودم داشته باشم و شیوا هم آنقدر به فکر پیشرفت در کار بود که مطمئن بودم به هیچ مرد و زنی نگاه هم نمی کند.

اما من زودتر از او این خلا را در زندگی‌مان حس کردم وقتی زن دیگری وارد زندگی‌ام شد. هدیه، زن مطلقه‌ای بود که در یک مهمانی با او آشنا شدم. کمی بعد قبول کرد که به عقد موقت من در بیاید. او هم نمی‌خواست خانواده شوهر سابقش از این رابطه خبری داشته باشند. برای همین یک رابطه مخفی بین ما شکل گرفت. اوایل نمی‌دانستم با هدیه چه باید بکنم. آنقدر گرم و صمیمی بود که من غافلگیر می‌شدم. برایم غذا می‌پخت، لباس‌هایم را می‌شست و اتو می کرد و مثل یک زن انتظار داشت به او توجه داشته باشم. کم کم گرمای این زندگی آنقدر مرا جذب کرد که هر روز به دیدن هدیه می‌رفتم و تا سه سال شیوا اصلا متوجه نشد. تا اینکه یک روز کاملا بر حسب تصادف من و هدیه را با هم در خیابان دید. باز هم آنقدر سرد برخورد کرد که باور کردنی نبود. سلام کرد و حتی از من نپرسید این زن کیست. بعد که به خانه آمدم فقط پرسید این خانم از همکارهایت است؟

می‌توانستم بگویم بله و مطمئن بودم دیگر بیشتر سوال نمی‌کند ولی آنقدر بهم ریخته بودم که صادقانه به او گفتم که هدیه همسر من است. به عقد موقت من در آمده و چه بسا یک روز به عقد دائم من هم در بیاید. شیوا زد زیر خنده و گفت جوک بامزه‌ای بود. باز جدی بهش گفتم که این زن سه سال است که تو زندگی من است و... وقتی فهمید موضوع جدی است، شوکه شد. اصلاً باورش نمی‌شد... ماه‌ها گذشت تا هر دو به این نتیجه برسیم که وقتش رسیده از هم جدا شویم. شیوا مدام به این فکر می کرد که زندگی ما هیچ عیب و ایرادی نداشت و من تنها به خاطر تنوع رفته‌ام سراغ یک زن دیگر و من هزار دلیل و برهان دیگری داشتم...

بالاخره تصمیم گرفتیم از هم جدا شویم. همه چیز خیلی راحت انجام شد و امروز حکم صادر می‌شود.

شکوفه‌های زندگی


دانیال شمس

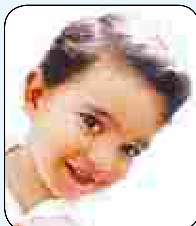

امیرحسین فدایی‌لاسجردی


محمدرضا صدرالدینی


سوگند حسنی


مهرسا رضایی

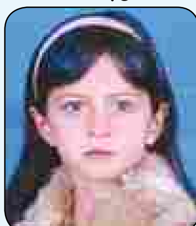

محمدمبین رضایی


امیرعلی عباسی


فرهان عباسی


یاسمین پسندیده‌فر


پرهام پسندیده‌فر


نازنین پسندیده‌فر


رها لشکرزاده



نگار رضائی

دانش آموز کلاس سوم ابتدایی مدرسه جنت در سال تحصیلی ۹۴-۹۳ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا از سرکار خانم نسرین جامه بزرگی و سرکار خانم افسانه محرابی

قدر زمان حال را بدانید که گذشته بر نمی‌گردد و آینده شاید نیاید • گالیله

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۸

سرگردان در صحرایی بی انتها

خلاصه شماره قبل:

این گروه جهانگرد در یکی از مراحل سفر خود گرفتار جانوران عجیبی شدند که در تاریکی شب می‌پریدند و گاز می‌گرفتند. آنها پس از خلاصی از این حیوانات گزنده و پس از فرار کردن از دست پسربچه‌های سمج و دزد، مجبور شدند از پرستارها خداحافظی کنند زیرا آنها دیگر قادر نبودند به این سفر هیجان‌انگیز اما خطرناک ادامه بدهند. پس از رفتن آنها دزدان به وسایلشان دستبرد زدند و هنگام شکایت به پلیس، خودشان گرفتار شدند و به سختی توانستند ثابت کنند فقط جهانگرد هستند. پلیس الجزایر آنها را رها کرد اما برای امنیت‌شان کاری انجام نداد بنابراین برای این که اگر بار دیگر دزدها برگشتند، باخبر شوند با قوطی‌های حلبی نوعی دزدگیر عصر حجری ساختند...

شلیک پر دردسر

هوا کاملا تاریک شده بود و سیاهی شب، کمپ ما را در بر گرفته بود. یک نگرانی دیگر هم داشتیم. ممکن بود هیولاهای گزنده باز هم به ما حمله کنند و خدمت ما برسند اما هارولد می‌گفت بهتر است بخوابیم و به چیزهای منفی فکر نکنیم. با دلداری‌های هارولد کم کم خوابیدیم اما نمی‌دانم دقیقاً چند ساعت گذشته بود که با صدایی از خواب پریدم. شک نداشتم که صدای تق تق قوطی دزدگیر نبود. یک نفر داشت پنجره‌های لندکروز را باز می‌کرد. استیونز هم بیدار شده بود. او به هفت‌تیری که برای احتیاط کنارم گذاشته بودم، اشاره کرد. هفت‌تیر را چسبیدم و از کیسه خواب بیرون زدیم و در موقعیت قرار گرفتیم.

نور چراغ قوه بزرگ استیونز، سه مرد میانه قامت و لاغر اندام را نشان می‌داد که دستشان پر بود؛ آن هم پر از وسایل و تجهیزات ما! فریاد زدم: **"اونا اموال ما هستن... بندازین زمین و گم شین!"** یکی از آنها دستپاچه این کار را کرد و بعد هر سه به سوی تاریکی دویدند و از تیررس نور چراغ قوه استیونز گریختند. ما هم دنبالشان دویدیم و آنها را تعقیب کردیم. چند بار فریاد زدم و هشدار دادم که توقف کنند، در غیر این صورت شلیک خواهم کرد. اما با اینکه صدای ما خیلی بلند بود، به نظر می‌رسید نمی‌شنوند چون با سرعت بیشتر می‌دویدند. ناچار، دو تیر هوایی شلیک کردم اما نتیجه‌ای نگرفتم. هفت تیر را به طرف آنها نشانه گرفتم. قصد داشتم به پایشان شلیک کنم. ولی در آن شبِ بدون ماه، تشخیص دقیق پای آن سه مرد، واقعاً سخت بود. شلیک گلوله را تکرار کردم. یک بار... دو بار.... سه بار.... و درست همین لحظه بود که صدای ناله‌ای به گوشم خورد.

بعد از آن ناله دلخراش، یک نفر نقش بر زمین شد. به طرف صدا دویدم و کلاه سفری استیونز، یک دوربین چشمی و برخی از لباس‌هایمان را پیدا کردم. استیونز هم با کمی تاخیر به من رسید. نور چراغ قوه‌اش، سه ردپای در امتداد هم را نشان می‌داد که کنار ساحل ادامه داشتند. یکی از این ردپاها به سختی روی زمین کشیده شده بود و این طرف و آن طرف، لکه‌ای شبیه خون روی شن‌ها به چشم می‌خورد.

مدام به خودم می‌گفتم، آیا من کسی را کشته‌ام؟ یا فقط او را زخمی کرده‌ام؟ آیا زخمش آنقدر کاری و حالش آنقدر وخیم است که طاقت نیاورد و به بیمارستان یا درمانگاه نرسد؟ نکند برود و با دار و دسته‌اش بیاید تا از من انتقام بگیرد؟ آیا ممکن است خانواده و دوستانش ما را به پلیس معرفی کنند و مجبور شویم بقیه عمرمان را در زندان بمانیم و ادامه سفرمان، به یک چهاردیواری خشک و بی‌روح محدود شود؟

ما نمی‌توانستیم به اداره پلیس برویم و خودمان را معرفی کنیم. از بار قبل که مظنون بودیم و در کلانتری سین جیم شده بودیم، زیاد نمی‌گذشت. استیونز می‌گفت آنها ما را آن همه سوال و جواب کرده‌اند، حالا برویم و بگوییم به یک نفر شلیک کرده‌ایم و نمی‌دانیم مرده یا زنده؟ او درست می‌گفت. ما رفع اتهام شده بودیم اما کاملاً مشخص بود که تا لحظه آخر به چشم جاسوس یا مجرم به ما نگاه می‌کنند و نمی‌توانند صد در صد حرف‌های ما را باور کنند. پس هنوز هم می‌توانستند به ما سوءظن داشته باشند و به چشمی غیر دوستانه ما را زیر ذره‌بین بگیرند. حتی اگر آن سوء پیشینه وجود نداشت، چگونه می‌توانستیم به اداره پلیس برویم و اعتراف کنیم که ما چند خارجی هستیم که بدون قصد و نیت قبلی، به یک الجزایری بیچاره شلیک کرده و او را از پا در آورده‌ایم. اگر خودمان جای آنها بودیم، مثلاً برای آنها در کشور ما چنین اتفاقی افتاده بود، چطور فکر می‌کردیم؟ اگر به اداره پلیس می‌رفتیم، حتماً وضع از چیزی که بود خراب‌تر می‌شد و به اتهام آدم کُشی دستگیر می‌شدیم. ما یک مشکل بزرگتر هم داشتیم. هنگام عبور از مرز و بازرسی‌های معمول، اعلام کرده بودیم که هیچ سلاح گرمی نداریم. بازرسی‌ها هم این موضوع را تایید کرده بود. حالا بماند که با چه بدبختی این هفت تیر را با خودمان آوردیم. اگر می‌گفتیم اسلحه داریم، به هیچ وجه به ما اجازه عبور نمی‌دادند و چه بسا بازداشت می‌شدیم و خدا می‌داند چند سال به زندان می‌افتادیم. حالا هم در موقعیت دشواری گرفتار شده بودیم. حمل و نگهداری اسلحه به خصوص در کشوری که با جنگ و درگیری دست و پنجه نرم می‌کرد، به تنهایی جرم سنگینی بود چه برسد به اینکه به یک نفر شلیک کرده باشیم.

من و بقیه اعضای گروه در یک فکر مشترک بودیم: دوست نداشتیم بقیه عمر عزیزمان را در زندان سپری کنیم. زندان، آخرین جایی بود که می‌خواستیم آنجا باشیم. پس یک تصمیم ناجوانمردانه گرفتیم. تصمیم گرفتیم تمام آثار جرم را پاک کنیم و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، به راهمان ادامه بدهیم. خودمان را این طور آرام می‌کردیم که اگر طرف مرده بود حتماً جسدش را همان جا یا کمی آن طرف‌تر پیدا می‌کردیم. وجدانمان که آسوده شد دست به کار شدیم. تمام گوشه و کنار را گشتیم و همه چیز را پاک کردیم. بعد دوباره جلسه گذاشتیم تا مسیر سفرمان را انتخاب کنیم. حدس می‌زدیم چه سارق مرده باشد چه مجروح و ما را به پلیس معرفی کرده باشد، حالا در بزرگراه ساحلی، جاده‌ای که به تونس می‌رفت، دنبال ما می‌گردند. این مسیر، بهترین و رایج‌ترین مسیر بود و ما هم قرار بود از همین راه به سفرمان ادامه بدهیم اما می‌دانستیم نیروهای الجزایری، به دلیل جنگ و درگیری با همسایه خود تونس، با قوای هر چه تمام‌تر در آن مستقر هستند و از آن مراقبت می‌کنند. پس تصمیم گرفتیم بی‌خیال این مسیر خطرناک شویم و

من شلیک کردم. او نالید. در تاریک ردخون را گرفتم ولی جسدش را پیدا نکردم. آیا جسدش غیب شده بود؟ آیا نمرده بود و خود را پنهان کرده بود تا انتقام بگیرد؟

راهمان را به طرفِ جنوب در پیش بگیریم. به سمت صحرای بزرگ، جایی که عقلمان می‌گفت هیچ پلیسی منتظر دستبند زدن به ما نخواهد بود.

همین دیروز بود که در پمپ بنزین وقتی باک ماشین را از سوخت پر می‌کردیم، درباره این مسیر حرف می‌زدیم اما هیچ کدام‌مان اطلاعات درست و کاملی نداشتیم چون اصولاً قرار نبود به عبور از آن فکر کنیم. اصلاً نمی‌دانستیم وضعیت آن چطور است یا مسیری برای رفت و آمد دارد یا نه. نقشه ما، مسیرهای باریک و کم عرض آسفالت نشده‌ای را نشان می‌داد که در نقطه‌های متعدد با علامت "خطر" مشخص شده بود. و فقط یک مسیر برای رسیدن به شهر تونس مشخص شده بود. این مسیر عبور و مرور هم با علائم در معرض خطر مشخص شده بود زیرا از طوفان‌های مکرر و مهیب شن در امان نبود. و این یعنی ما مجبور بودیم ۸۰۰ مایل از بیابان و کوه‌ها را دور بزنیم تا از طریق الجزیره شمالی، به مسیر جنگ جهانی دوم برسیم. این یک معنی هشداردهنده دیگر هم داشت: باز هم نگران این باشیم که پرونده در دستِ اقدام پلیس هستیم و هر آن امکان دارد گیر بیفتیم.

دنبال جرعه‌ای آب

چادرها را جمع کردیم و همه وسایل کمپ موقتمان را پس از جمع و جور کردن در ماشین‌ها جا دادیم. سعی کردیم هیچ ردی از خودمان باقی نگذاریم و بهانه‌ای دست کسی ندهیم. هنوز سپیده ندمیده بود که راه افتادیم. هنگامی که خورشید نخستین بارقه‌هایش را به زمین نشان داد، ما داشتیم مسیر پیچ در پیچ کوه‌های اطلس را بالا می‌رفتیم. این رشته کوه در شمال آفریقا سد و مانعی طبیعی است که بخش مدیترانه را از دست اندازی دریای عظیم شن که از جنوب صحرایی بزرگ و وسیع آغاز می‌شد و به سوی جایی می‌رفت که عرب‌ها آن را "**سرزمین هزاران وحشت**" می‌نامیدند، محافظت می‌کرد. صحرای بزرگ آفریقا، بزرگ‌ترین و داغ‌ترین صحرای شمال آفریقاست که ۹ میلیون و ۴۰۰ هزار مایل مربع است.

تماشای فیلم‌های هالیوودی به من یاد داده بود که باید به این صحرا، به چشم یک زمین وسیع و پهناور بایر نگاه کنم که کاملاً بی‌مصرف و بی‌اهمیت است. در خیالم آنجا مکانی بود که قرار است فقط با توده‌ای شن بی‌پایان روبه‌رو شویم و روزها را با گرمای بی‌پایان که طاقت همه را از بین می‌برد، سپری کنیم و شب‌ها را در سرمای ناتمام این صحرا به خودمان بلرزیم و به سختی آن را به صبح برسانیم. بدون آب یا حتی قطره‌ای باران. در فیلم‌های هالیوودی دیده بودم که به جز چند نقطه انگشت شمار که آن را "واحه" می‌نامند، نباید در دلِ این صحرایِ تمام نشدنی دنبال هیچ موجود زنده‌ای باشم و هیچ انتظار دیگری داشته باشم. تصورم هم از واحه فقط یک تکه زمین نسبتاً آباد بود که شانس آورده بود در چنین مکان خشک و لم یزرعی از نعمت آب بهره‌مند باشد و به لطف همین نعمت، همان یک تکه سرسبز باشد و چند آدم که نتوانسته‌اند جای دیگری برای خودشان زندگی دست و پا کنند، آنجا خانه‌ای ساخته‌اند و دور از تمدن بشری، زندگی خود را سپری می‌کنند.



ردپایی که صبح بر ماسه‌ها دیدیم و ما را نگران کرده بود



مسیر پرپیچ و خم که در کوههای اطلس پیش روی ما قرار گرفت



همان هفت‌تیر لعنتی که هم ناجی ما شد و هم می‌رفت که باعث بزرگترین مانع سفر شود

اما تمام این تصورات باطل و غلط من دو روز بعد از بین رفت و کلاً ناپدید شد. وقتی از نزدیک صحرای عظیم را دیدم و با عظمت و ویژگی‌های آن برخورد کردم، تازه متوجه شدم که چقدر جلوه‌های ویژه فیلم‌های هالیوودی می‌توانند غلط باشند و فقط برای اغوای بیننده ساخته شده‌اند و نباید روی آنها حساب کرد. تنها یکی از چیزهایی که از این فیلم‌ها دیده بودم، درست از آب درآمده بود. آن هم عظمت و بی‌پایانی این صحرا بود. وگرنه جلوه‌های ویژه فیلم‌های هالیوودی فقط می‌توانست نهایتاً ۱۵ درصد درست باشد. در فیلم‌ها تا چشم کار می‌کرد، جلگه‌ای خشک و بایر بود. و شن، سنگ و سنگریزه، و بوته‌های خار تنها چیزهایی بودند که به چشم می‌آمدند. اما حالا تنوع شگفت‌انگیزی را از نزدیک می‌دیدیم. کوه‌های عظیم و زیبا، جلگه‌های مرتفع که ساختاری آتشفشانی داشتند، بسترهای رودخانه‌ای که حالا خشک شده بودند، دره‌های غیر قابل دسترس، حوضچه‌های نمکی، تپه‌هایی که در اثر وزش بادهای سهمگین ساییده شده بودند و دشت‌های تُنُک. تماشای تمام اینها به ما ثابت می‌کرد که این صحرای پهناور، از بی‌بها و بی‌مصرف بودن فاصله زیادی داشت. همچنین وجود منابع ارزشمندی که تازگی‌ها کشف شده بودند، مثل نفت، گاز، آهن، مس، طلا، قلع، تنگستن، و منگنز ارزش این صحرای به ظاهر بی‌فایده را چندین برابر کرده بود.

کمی که گذشت و روز کاملاً در صحرا مستقر شد، دیدیم گرمای صحرا آن طورها که وصفش را شنیده بودیم، غیر قابل تحمل نبود. هوا رطوبت بالایی داشت و آن طور که باد می‌وزید و هوا جریان داشت، عرق بدن ما بی‌وقفه خشک می‌شد و این تعویض جریان هوا، ما را خشک و خنک می‌کرد. قرص‌های مورد نیاز برای تامین نمک بدنمان را خورده بودیم و به اندازه کافی آب مصرف می‌کردیم و می‌دانستیم که نباید غذای سنگین بخوریم. پس تا زمانی که این رژیم آب و غذا را ادامه می‌دادیم، صحرا برای ما جای ناخوشایندی نبود. درست لحظه‌ای که خورشید پایین رفت، دما به شدت پایین آمد و هوا سرد شد. با آسمان بدون ابری که بالای سرمان بود، شن‌ها به سرعت گرمای خودشان را از دست دادند با این حال هوا آنقدر سرد نبود که نتوانیم تحمل کنیم.

ادامه دارد

صحرای عظیمی که در آن فهمیدم چقدر جلوه‌های ویژه فیلم‌های هالیوودی نادرست است

مردانه و شرافتمندانه مبارزه کن، تا پیروزی تو واقعی باشد

● سنت اگزوپری

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی
دوره دهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی



دیدار در معراج شهدا

عباس عابد ساوجی - "اندیشه" کرج

"بدون بازگشت..." نوشته "عباس عابد ساوجی" نویسنده مجرب و پرکار، همچون بسیاری از داستان‌هایی خواندنی و گیرا که او می‌نویسد، از واقعیت سرچشمه گرفته است. این داستان "عباس عابد ساوجی" که با روایتی ساده و از نظرگاهی سنجیده در نهایت ایجاز نوشته شده، لایه‌ای پنهان دارد که برای درک آن لزوما باید با تامل بازخوانی شود. از این نویسنده تاکنون چند مجموعه داستان کوتاه منتشر شده است.

پدرم ساک دستی را به دست مادرم داد و گفت: "بگیر، در آن را باز نکرده‌ام نمی‌دانم چه شکلی است، بـه عنوان پاداش کار داده‌اند. می گفتند پتوی دونفره است."

مادرم عاشق وسایل خانه بود، با اشتیاق در ساک را باز کرد. همه غافلگیر شده بودیم! از آن پتوهای دو رویه بود که تازه به بازار آمده بود. دو رنگ بود، یک طرف آن زرد و طـرف دیگرش لیمویی، پرز زیادی داشت. بدون اختیار گفتم: "چه پتویِ قشنگیه!"

پدر و مادرم همزمان گفتند: "مال تو."

از رفتار عجولانه خودم خجالت کشیـدم و گفتم: "مبارک خودتون باشه انشاالله." آنها ول کن نبودند. آن قدر گفتند و اصرار کردند که مجبور شـدم قبول کنم. فرزنـد بزرگ خانواده بودم، همسـرم محمود در جبهـه بـود. خانواده‌ام به عناوین مختلف سـعی می‌کردند سـختی زندگی و نبود همسـرم را بتوانم راحت‌تـر تحمل کنم. در مـورد پتو هم با همین نیت برخـورد کردند. پتویی را که به پـدرم داده بودند و مادرم آن را دوست داشـت، به همین راحتی دادند به من.

زمسـتان سـختی بود. هنوز گاز کشی نشده بود، از طرفی جنگ بود و نفت به اندازه‌ای نبود که بشـود برای گرم کردن خانه، از دو بخاری همزمان استفاده کرد. تنها بخاری نفتی موجود را در هال کار گذاشـته بودیـم. همه خانواده در هـال زندگی می کردیم. در اتاق‌ها را بسـته بودیم تا هوای هال و آشپزخانه گرم باشد. من و پسر شـش ماهه‌ام در غیاب همسرم، در خانه پدرم با آنها زندگی می کردیم چون جای دیگری نداشـتیم. همسرم سـرباز بود، قبل از اینکه خدمت سربازی برود امور زندگی را با سختی می گذراندیم. وقتی می‌خواست سربازی برود دست من و پسرمان را داد بـه دسـت پـدرم و گفت: "عمو، بجز شـما و خداوند امیدم به کسی نیست! آنها را اول به خدا، بعد هم به شما می‌سپارم..."

چهـل و پنج روز بود رفته بـود. بهمن ماه بود که به مرخصی آمد. هوا سـرد بود. مجبور بودیم از سالن پذیرایی استفاده کنیم. پتوی دو رنگ و پرز دار را روی او انداختم تا سـردش نشود. با خودم فکر کردم، چه کسی بهتر از او؟

همدیگر را خیلی دوسـت داشتیم، اما سختی‌های روزگار نمی گذاشـت روزهای خوشی داشته باشیم. کم سـن و سـال بودیم که ازدواج کرده بودیم، قبل از سـربازی مجبور می‌شـد به کارهای سخت تن در بدهـد در حالی که جثه‌اش قـدرت تحمل کارهای سخت بدنی را نداشـت. به سن سربازی رسیده بود و جنگ هم به کشـور تحمیل شده بود و باید می‌رفت سربازی. وقتی پتو را کشـیدم رویش، نیم خیز شد و گفت: "چه پتویِ قشنگی! از کجا آمده؟"

گفتم از طرف شـرکت داده بودند به پدرم و آنها هم دادندش به ما.

آدم حساسی بود. ناراحت شد و گفت: "نباید قبول می کردی!." گفتم که خودشان به اصرار دادند.

گفت "اگر با اصرار هـم دادند نباید می گرفتی."

گفتم: "چه عیبی دارد؟ غریبه که نیستند." اخمهایش در هم رفت، بلند شـد نشست و گفت: "بیا بنشین تا ماجرایی را برایت تعریف کنم."

کنارش نشستم و او پس از سکوتی نسبتا طولانی این طور شـروع کرد: "چند روز پیش همسـنگرم از مرخصی برگشـته بود. برخلاف دفعات قبل، گوشه گیر و منزوی شده بود!. هر بار که سر زده رفتم کنارش دیـدم گریه می کند. چند بار دلیلش را پرسـیدم، از جـواب دادن طفـره می‌رفت وقتی اصـرار مرا دید تعریف کرد: "مانـده‌ام چه بکنم؟ مرخصی که رفته بودم متوجه دو زخم به بزرگی سـکه پنج ریالی روی دسـت دختر یکسال و نیمه‌ام شدم. دور زخم عفونی شـده بود و به انـدازه چند میلی متر گـود رفته بود. علت زخمها را از همسرم پرسیدم، اول بروز نمی‌داد. عصبانی که شدم اقرار کرد که نامادری‌ام سیگارش را روی دست دخترمان خاموش کرده...!.

با ناراحتی پیش پدرم رفتم و شکایت نامادری‌ام را کردم و دست بچه را نشانش دادم. عصبانی بودم، گفتم مگر مسلمان نیستید؟ پدرم با کمال خونسردی گفـت: من که تعهد نداده‌ام سرپرسـت زن و بچه تو باشم، امور زندگی خودم را هم به سختی اداره می کنم، همین که اجازه داده‌ام اینجا بمانند باید شکر کنید.

به همسـرم گفتم پاشو بچه را بردار از اینجا بریم. همسـرم گفت: "کجا بریم؟ ما که به جز این جا جایی را نداریم."

وقتی به خود آمدم جلوی خانه پدر خانمم بودیم. یک لیوان چای آوردند مثل زهر مار بود از گلویم پایین نمی‌رفت. پدر خانمم پرسید: "چرا ناراحتید؟"

ماجـرا را برایش تعریف کـردم. اخمهایش در هم رفت و بعد از سـکوتی طولانی، بالاخره گفت: چه کاری از دست من بر می‌آید؟

گفتـم عمو جان، ده مـاه از خدمت من مانده، این مدت را از دختر و نوه‌تان سرپرستی کنید تا برگردم، انشاالله خوبی شما را جبران می کنم. جواب پدر خانمم بدتر از پدر خودم بود گفت: "من در خرج خانه خودم مانده‌ام، چه طور آنها را تامین بکنم؟"

گفتـم عمـو جان، ارتـش ماهی یک مبلـغ به ما می‌دهد، حتی یک ریال آن را برای خودم برنمی‌دارم، همه را برای شـما می‌فرستم. حتی دیگر مرخصی هم نمی‌آیم که مجبور نشـوم کرایه ماشین بدهم، مدتی دست مرا بگیرید، بچه‌ام از بین می‌رود.

پدر خانمـم گفت: "نخیـر، نمی‌توانم! من دختر شـوهر داده‌ام که یک نان خور کم بشود نه اینکه یک نفر دیگر را با خود بیاورد، من دیگر حوصله بچه‌داری و بچه بازی را ندارم."

ناامیدتر از قبل، از آنجا بیرون آمدیم. دو ساعت در هوای سـرد بـدون هـدف در کوچـه و خیابان می گشـتیم. وقتی به خود آمدم دیدم در خانه پدرم هسـتیم. آهسـته در را باز کردم. رفتیم داخل اتاق، گرسـنه بودیم و گرفتیم خوابیدیم. تصمیم داشـتم دنبال کار بگردم و دیگر سـر خدمـت برنگردم، اما همسـرم آنقدر التماس و گریه کرد تا مجبور شـدم برگردم سر خدمت."

***

همسـرم به اینجا که رسـید، آه بلندی کشـید و

گفت: حالا فهمیدی چرا می گویم از پدرت چیزی نگیر؟ باید از آنها سپاسگزار باشی که شما را حمایت می کنند و من با خیال راحت دارم خدمتم را می کنم."

در آن لحظات به فکرم نرسید از همسرم نشان و آدرسی از آن رزمنده بگیرم، حتی نفهمیدم شهید شد یا خدمت خود را تمام کرد.

پانزده روز مرخصی محمود تمام شد و گفت باید برگردم. لباس‌هایش را شستم و اتو کردم. پوتین‌هایش را واکس زدم. ریش خود را اصلاح کرده بود، لباس‌هایش را که پوشید و بند پوتین‌هایش را که بست، ناخود آگاه دلم لرزید! یک نظامی خوش پوش و خوش ترکیب شده بود!. خواستم تا سر کوچه همراهی‌اش کنم. مانع شد و گفت: "خوب نیست، همین جا خداحافظی کنیم. "

گفتم "تو را خدا اجازه بده تا سر کوچه بیایم و راهت بیندازم." وقتی دید التماسش می کنم گفت، "خیلی خوب، اما زود برگرد خانه، خوب نیست در کوچه تنها باشی، درو همسایه فکرهای بد می کنند!." پسرمان را در آغوش گرفت و بوسید. از خانواده من هم خدا حافظی کرد. جلو در چیزی در گوش مادرم گفت. نفهمیدم چه گفت که مادرم پریشان شد ولی چیزی نگفت. بعدا" فهمیدم گفته بود: زن عمو، جایم بسیار نا امن و خطرناک است، از زمین و هوا گلوله می‌بارد. دعایم کنید و مواظب شمسی و پسرم امیر باشید."

می گویند بعضی از حادثه‌ها به دل الهام می‌شود. به چهره مردانه‌اش نگاه کردم. یکبار دیگر بر اندازش کردم، انگار می‌خواستم با همان هیبت و شمایل به خاطر بسپارمش. سابقه نداشت این طور با دقت به خاطرش بسپارم باز هم نگاهش کردم...

یک تاکسی جلوی پایمان ترمز کرد. رو به من کرد و گفت: "من رفتم. زود به خانه برگرد." غیر تمند بود و اخلاق متعصبش دستم بود، گفتم "چشم، زود بر می گردم."

سوار تاکسی که شد دست تکان داد و اشاره کرد که برو. برگشتم اما بدون او، تنهای تنها...

هر شب اخبار را پیگیری می کردم. سرودی با صدای آقای گلریز پخش می‌شد با عنوان(این پیروزی، خجسته باد این پیروزی). دلم گرفته بود، با این سرود مدت زیادی گریه کردم. حساب منطقه‌اش را داشتم، با حسابی که کرده بودم باید عید به خانه می‌آمد. فردای آن روز که گریه کرده بودم، خبر شهادتش را آوردند!.

یکبار دیگر او را دیدم، اما این بار در معراج شهدا بود. محاسن‌اش بلند شده بود، لباسهایش خونی و خاک آلود، پوتین‌هایش در پایش نبود. غرق در خون بود، اما آرام و آسوده خوابیده بود. انگار مطمئن شده بود که همسر و پسرش را، به خدا سپرده است...

پیام و پاسخ

ـ خانم شمیلا شهرابی ـ تهران

شما که با ذوق و شوق نویسنده شدن، شتابزده قلمفرسایی می کنید فعلا مرحله "غریزی نوشتن" را می گذرانید. در همین مرحله ابتدایی هم هنوز نمی توانید از اساسی ترین عنصر داستان یعنی "زبان داستانی" بهره بگیرید. در نتیجه، سهل انگارانه و آشفته کاغذ را سیاه نمی کنید. توصیه می کنم ـ دست کم ـ دو سه سال وقت خود را با برنامه ریزی مشخص و استمرار و تمرکز، صرف مطالعه جدی کنید. فکر نکنید صرفا با خواندن نشریه‌های عوام پسند و قصه‌های آبکی و کلیشه‌ای و نخ نمای یک بار مصرف می‌توانید "نویسنده" شوید. به هر حال در گام اول بهتر است نوشتن به زبان ساده و معیار فارسی را یاد بگیرید و قاعده‌های عادی دستور و نحو زبان را رعایت کنید. املای کلمه‌ها را هم نشکنید. آنچه در این پیام و پاسخ برایتان نوشته‌ام حاصل تاثیر نه چندان خوشایندی است که مطلب ارسالی‌تان با عنوان "صداقت" در ذهنم بر جای گذاشته است. موفق باشید.

آقای فرامرز کوراوند ـ تهران

نوشته طولانی و تا حدی کسالت‌آوری که زیر عنوان "مصائب عالم واقع" فرستاده‌اید با درونمایه معلق و بیرون افتاده از تاریخ و زمان و با ساختار و شکل ابتدایی و خام، حاکی از آن است که شما نویسنده خوش قریحه ـ به هر دلیل و علت ـ طی سه چهار سال گذشته نتوانسته‌اید در راه و کار نویسندگی جدی و حقیقی به طور جدی زحمت بکشید و به پیش بروید. زیاد بخوانید و زیاد بنویسید و از مجموعه تجربه‌های عینی و ذهنی زندگی خودتان و مردمی که می‌شناسیدشان برای نوشتن "داستان" استفاده کنید. شاد و تندرست باشید.

آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

از لطف و همراهی و صداقت هنرمندانه شما نویسنده خوش قریحه و پرکار که می کوشید و می خواهید "مسابقه بزرگ داستان نویسی" با درخشش تداوم یابد، سپاسگزارم. مطلبی را که با عنوان "نویسندگی مادرزادی نیست" فرستاده‌اید، با دقت و علاقه خوانده‌ام. نقل قول‌هایی که درباره داستان نویسی از "کارلوس فوئنتس"، "جان چیور" و "فیلیپ میلتون" آورده‌اید، قطعا به یادماندنی و آموزنده است. ولی، خیلی دوستانه و صمیمانه می‌خواهم بگویم ـ به قول معروف! ـ شما که لالایی بلدید، چرا خوابتان نمی‌برد؟! در انتظار خواندن داستان‌های قوی و جدیدی که می‌نویسید، برایتان پیروزی و شادکامی آرزو می کنم.

ـ خانم آیدا ظهوری راد ـ اهواز

نوشته‌ای که با عنوان "سایه" فرستاده‌اید یک "خاطره" است. خط و ربط و زبان نوشتاری‌تان نشان می‌دهد که از ذوق و استعداد نویسندگی برخوردارید. پیشنهادم برای شما این است که با یک برنامه ریزی مشخص و مستمر و متمرکز، مطالعه کنید و داستان‌ها و رمان‌های ارزشمند نویسندگان حقیقی و تثبیت شده را بخوانید و بازخوانی کنید. مطمئن باشید که بدون خواندن و بازخواندن داستان‌های قوی و درخشان و ماندگار، نمی‌توان "داستان" نوشت. سرفراز و شاد باشید.

ساز و کار داستان نوشتنِ چخوف

امروز داستان کوتاه "مرد سرخوش" نوشته آنتوان چخوف را خواندم. آنتوان چخوف از نویسنده‌های دوست داشتنی من است. او از جمله نویسندگانی بود که هیچ گاه برای یافتن موضوع در نمی‌ماند. برخی درباره‌ی او نوشته‌اند: "حدود ده سال بی‌وقفه داستان کوتاه می‌نوشت و همیشه موضوع‌های تازه‌ای به خوانندگانش ارائه می‌داد." "کورنی ایوانوویچ" نویسنده و منتقد روسی، معتقد بود: "همه تحت تاثیر نیروی خلاقه‌ی چخوف قرار می‌گرفتند." "ولادیمیر کورولنکو" دیگر نویسنده‌ی روسی نیز می گوید: "چشمان چخوف همچون منبع خستگی ناپذیر شادی و دانش، جوشنده بود، این همان چشمانی است که در پی یافتن موضوع‌های داستانی، پرسان پرسان به همه جاسر می‌زند." آنتوان چخوف در نخستین دیدارهایش، از "کورولنکو" پرسید: "آیا می‌دانی چطور داستان‌هایم را می‌نویسم؟ تماشا کن! سپس با دقت به میز نگاه کرد و نخستین شیئی را که دید، برداشت؛ یک زیر سیگاری بود. آن را جلوی کورولنکو گذاشت و گفت: "می خواهی فردا یک داستان با نام "زیر سیگاری" برایت بنویسم و بیاورم؟" نویسنده‌ی پیر اندیشید که "تصورهای مبهمی در بالای زیر سیگاری و اوضاع و حوادث شکل دهنده‌ی آنها - به طور نا محدود - ازدحام کرده است؛ اما با تمسخر آن جا را ترک کرد. به راستی آیا این آزادی و سهولت موجود در انرژی خلاقش بود که در او می جوشید و آن داستان‌های بی‌شمار و گوناگون را خلق می کرد؟" چخوف داستان کوتاه "مرد سرخوش" را در سال ۱۸۸۶ در سن بیست و شش سالگی نوشت. او در طی سال‌های ۱۸۸۲ تا ۱۸۸۸ به طور مداوم و تقریباً بدون وقفه داستان می‌نوشت. استاد جمال میرصادقی در کتاب "ادبیات داستانی" می‌نویسد: "چخوف سعی می کند که همیشه در داستان‌هایش خود را مخفی کند تا داستان چون زندگی عینی و بی‌طرفانه جلوه کند. به همین دلیل است که برای مسائل طرح شده پاسخی نمی‌دهد و خواننده خود باید راه حل پیدا کند." شیوه‌ی نویسندگی چخوف بر ایجاز و خودداری از بروز احساسات و خویشتن داری بنا شده است، این کیفیت اغلب در همه‌ی کارهای او به چشم می‌خورد.

مصطفی بیان

برای مردمی عشق دنیا گورستانی وسیع است

● افلاطون

رمزها و رازها

سیروس گنجوی ۱۹۸

چند ماجرای اسرارآمیز!

در این شماره، چند ماجرای اعجاب‌انگیز برایتان گلچین کرده‌ایم که در عین جذاب بودن، باور کردنش دشوار است. اما در این زمینه، اسناد و مدارکی وجود دارد که درست بودنشان را به باور نزدیک می‌کند.

مردی که هم مرده و هم زنده بود!

آقای "تامس میهان" که ۳۸ سال از عمرش می‌گذشت مرد خوش قیافه‌ای بود که به کار وکالت اشتغال داشت. او وکیلی بسیار موفق به شمار می‌رفت که از کارهای نان و آب دار لذت می‌برد، از این رو در "اداره کاریابی کالیفرنیا" در سمت مشاور به کار مشغول بود. خانه و دفتر کارش در شهر "کانکارد" واقع بود، اما برای انجام ماموریت، چند روزی به شهر "یوریکا" رفت. پس از یک هفته اقامت در شهر "یوریکا" و رسیدگی به پرونده‌های استخدامی در آن شهر، آماده بازگشت به خانه شد. هوا سرد بود و او شهر "یوریکا" را در حالی ترک کرد که حال چندان خوشی نداشت و احساس می کرد که سرمای سختی خورده است. در بین راه، مقابل یک رستوران توقف کرد تا یک نوشیدنی گرم بنوشد و از آنجا به همسرش تلفن زد و گفت که احساس می کند حالش زیاد خوب نیست و قدری دیرتر به خانه خواهد رسید.

خانم "میهان" یعنی همسرش به او سفارش کرد که اگر حالش برای رانندگی مساعد نیست، بهتر است شب را در هتلی اقامت و استراحت کند. آقای "میهان" نیز این پیشنهاد را پذیرفت. به راه خود ادامه داد تا به یک هتل برسد.

در حدود ساعت ۴:۴۵ دقیقه بعدازظهر آن روز، این مسافر عجیب در مقابل یک هتل کوچک سر راهی به نام "فورتی وینکس" (به معنی چرت یا خواب نیمروز) توقف کرد. وارد لابی هتل شد و اتاقی برای یک شب، رزرو کرد. پس از امضای دفتر هتل، با اتومبیل خود رهسپار شهر "گاربرزویل" شد که بیش از چند کیلومتر تا آن هتل فاصله نداشت. یکراست به بیمارستان شهر رفت تا معاینه پزشکی شود. او سراغ دکتر را گرفت و در همان حال به یکی از پرستاران گفت: "احساس می کنم که زنده نیستم!" هنگامی که پرستار، پیش از آمدن پزشک سرگرم انجام مراقبت‌های پزشکی بود، آقای "میهان" ناگهان از بیمارستان غیبش زد! ساعت در حدود ۶:۳۵ دقیقه بعدازظهر بود.

در ساعت ۷ بعدازظهر همان روز، حادثه‌ای در جاده اتفاق افتاد. خانم و آقای "ماروین مارتین" که از اهالی "مایرزفلت" بودند، به پلیس راه گفتند که در حال رانندگی در بزرگراه شماره ۱۰۱، چراغ‌های عقب اتومبیلی را دیده‌اند که ظاهرا در درون آب‌های خروشان رودخانه "ایل" از نظر ناپدید می‌شد.

پلیس ایالتی بی‌درنگ ماموران خود را به صحنه حادثه روانه کرد. در ساعت ۸ بعدازظهر، "تامس میهان" دوباره به هتل "فورتی وینکس" -یعنی همان هتلی که قبلا اتاق رزرو کرده بود- گام نهاد و بی‌مقدمه از مدیر هتل یعنی آقای "چیپ نیون میکر" پرسید: آیا به نظر می‌رسد که من مرده باشم؟ احساس می کنم که انگاری مرده‌ام و همه عالم نیز همراه با من مرده است!

مدیر هتل که متوجه منظور او نشده بود، سخنی نگفت. اما متوجه شد که کفش‌های آقای "میهان" و همچنین پایین پاچه شلوارش، به اندازه تقریبا ۱۰ سانتیمتر خیس و گل آلود است.

مثل مجسمه‌ای متحرک به سوی اتاقش به راه افتاد و در همان حال از متصدی بخش پذیرش خواست که شماره همسرش را برای او بگیرد.

در ساعت ۹:۳۰ دقیقه بعدازظهر پادوی هتل به اتاق آقای "میهان" رفت تا به او اطلاع دهد که بر اثر وزش توفان، خطوط ارتباطی قطع شده و امکان برقراری ارتباط تلفنی با همسرش در شهر "کانکارد" وجود ندارد. پسرک پادو دید که آقای "میهان" لباس خود را عوض کرده و یک کت مشکی با پیراهن سفید پوشیده بود.

در ساعت ۱۰:۴۵ دقیقه، ماموران پلیس اتومبیل آقای "میهان" را در رودخانه "ایل" یافتند که تا زیر چراغ عقب درون آب فرو رفته بود و هنوز این چراغ‌ها روشن بودند. بر روی طاق اتومبیل، لکه‌های خون دیده می‌شد و ردپای خون آلودی بر روی ساحل رودخانه به چشم می‌خورد که تا حاشیه بزرگراه ادامه یافته بود. اما از آنجا به بعد، دیگر ردپایی دیده نمی‌شد. درون اتومبیل نیز هیچ موجود زنده یا مرده‌ای وجود نداشت. کارشناس پلیسی گفت که این اتومبیل با سرعت زیادی به درون رودخانه رفته است. پلیس از روی شماره اتومبیل نام صاحب و محل اقامت او را پیدا کرد. اما وقتی سراغ او را گرفتند، آقای "میهان" در هتل "فورتی وینکس" نبود. هر چند لباس‌ها و چمدان‌هایش آنجا بود، اما از خودش اثری دیده نمی‌شد. لباس و کفش‌های خیسش اکنون خشک شده بودند و هیچ نشانه‌ای از اینکه شب قبل خیس و گل آلود بودند، به چشم نمی‌خورد! آقای "میهان" ناپدید شده بود.

این یکی از عجیب‌ترین حوادثی بود که تا آن زمان رخ داده بود. آن شب که آقای میهان ناپدید شد، شب اول فوریه بود و تا ۲۰ روز بعد، هیچ اثری از او به دست نیامد. اما در روز ۲۰ فوریه، جسد او در نقطه‌ای از رودخانه پیدا شد. این نقطه در حدود ۲۵ کیلومتر با مکانی که اتومبیلش به درون رودخانه افتاده بود، فاصله داشت.

کالبدشکافی حکایت از آن داشت که آقای میهان" پس از فرو رفتن اتومبیل به درون رودخانه، زنده بود، اما بعدا تنها بر اثر غرق شدگی در آب زندگی را بدرود گفته بود!

این ماجرا همچون معمای لاینحلی مقامات مربوطه را دچار سردرگمی کرد. اگر فرض کنیم که آقای "میهان" پس از سقوط اتومبیل به درون رودخانه از آن خارج شده و به سلامت به ساحل آمده و سپس دوباره به درون رودخانه سقوط کرده بود، چگونه مدیر هتل و پسرک پادو، او را بعدا در هتل دیده بودند؟ چه دلیلی داشت که به هتل بازگردد و لباس‌هایش را عوض کند، فقط به آن خاطر که بعدا کیلومترها دورتر، در همان رودخانه غرق شود؟! پلیس ایالتی با توجه به بازجویی‌هایی که انجام داد، تردیدی نداشت که آقای "میهان" در هتل دیده شده است، زیرا هم مدیر هتل و هم پسرک پادو، هر دو او را دیده و با او صحبت کرده بودند. اما چگونه امکان داشت که همزمان در دو مکان گوناگون حضور داشته باشد؟ به سخنی دیگر، در رودخانه "مرده" و در "هتل" زنده باشد!!

و این به راستی معمای بسیار عجیبی بود که راز آن هیچ گاه فاش نشد. برخی حدس زدند که او یک برادر دوقلو داشته است، اما همسرش خانم "میهان" این موضوع را تکذیب کرد.

مرگ اسرارآمیز ناپلئون بناپارت

علم پزشکی پس از یک قرن هنوز می کوشد پرده بردارد از معمای مرگ ناپلئون بناپارت!

گفته می‌شود که امپراتور فرانسه بر اثر سمی که در چسب "کاغذ دیواری" اتاقش در تبعید گاه وجود داشته به مرگ تدریجی دچار شده، اما در عین حال به ضرب گلوله از پای درآمده است!! چگونه چنین چیزی امکان دارد؟ برای آن که ذهن شما را بیش از این درگیر نکنم، باید بگویم شخصی که به عنوان "ناپلئون بناپارت" در تبعید گاه "سنت هلن" ـ واقع در آب‌های مجاور آفریقا ـ بر اثر ابتلا به بیماری سرطان درگذشت، ناپلئون واقعی نبود، و این موضوع همواره به صورت یکی از اسرار تاریخ باقی مانده است! برای پیگیری موضوع، به سراغ اسناد و مدارک موجود می‌رویم و به شرح این ماجرای عجیب می‌پردازیم:

در دهکده "بالی کور" واقع در فرانسه، مدرک رنگ و رورفته‌ای به دست آمد که معمای مرگ شگفت‌انگیز ناپلئون بناپارت را تا حدودی روشن می‌کند. بر روی این صفحه از کاغذ که آمار مرگ و میر دهکده را در آن زمان مشخص می‌کند، نام مردی ذکر شده است به نام "فرانسوا اوژن روبو" و در این صفحه چنین نوشته شده است:

"فرانسوا اوژن روبو" در سال ۱۷۷۱ در این دهکده متولد شد و در جزیره "سنت هلن" درگذشت.

تاریخ مرگ او را که احتمالا جعلی بوده، از مدت‌ها پیش پاک کرده‌اند و این خود می‌تواند دلیل خوبی برای مدارک موجود به شمار آید. هیچ بعید نیست که این شخص، در پنجم مه ۱۸۲۱ با نام ناپلئون بناپارت در سنت هلن درگذشته باشد، زیرا این شخص شباهت زیادی به "ناپلئون بناپارت" داشت!!

امپراتور فرانسه با زحمت فراوان توانسته بود هم شکل‌های متعددی برای خود پیدا کند و چهار نفر را که از هر جهت شبیه او بودند در اطراف خود نگهداری می‌کرد، و یکی از آنها همین آقای "فرانسوا روبو" بود. تمامی همشکل‌های ناپلئون بناپارت گرفتار سرنوشت دردناکی شدند و به جای "ناپلئون" به قتل رسیدند.

هنگامی که ستاره اقبال امپراتور فرانسه افول کرد، تنها "روبو" زنده مانده بود. پس از تبعید ناپلئون به جزیره "سنت هلن" او هم برای زندگی با خواهرش به دهکده "بالی کور" رفت.

مقامات انگلیسی و فرانسوی توافق کردند که مراقب زندانی باشند و اجازه ندهند همان گونه که یک بار از "الب" گریخته بود، این بار نیز از این منطقه فرار کند. "ناپلئون" همه عوامل لازم را برای فرار خود در اختیار داشت. یعنی هم پول داشت، هم از کمک دوستان برخوردار بود و هم صبر و شکیبایی زیادی به خرج می‌داد. اینک ببینیم در آن زمان چه وقایعی اتفاق افتاد؟

دو ماه بعد، کالسکه زیبایی وارد دهکده "بالی کور" شد. کالسکه ران، نشانی خانه "روبو" را جویا شد. اما اینکه چه کسانی درون کالسکه نشسته بودند و چرا آنها در جست و جوی هم شکل و قیافه ناپلئون بناپارت بودند هرگز این موضوع معلوم نشد.

در یکی از شب‌های پاییز همان سال، "روبو" و خواهرش هر دو ناپدید شدند. در زمستان همان سال، همسر ژنرال "برتران" که از نزدیکان ناپلئون بود، به یکی از دوستانش نوشت: "ما موفق می‌شویم. لیون (فرانسه به معنی "شیر") از جزیره گریخته است!" دوازده شب بعد، اندکی پس از ساعت یازده شب چهارم سپتامبر، همه چراغ‌های کاخ "شونبرون" در "اتریش" روشن بود و پسر ناپلئون بناپارت در آتش تب می‌سوخت. یکی از نگهبانان که در آن وقت شب در بیرون کاخ پاس می‌داد، ناگهان از صدای به هم خوردن برگ‌های درخت مو، توجهش به آن سو جلب شد و سایه‌ای را مشاهده کرد که به سرعت به طرف کاخ دوید. نگهبان آتش گشود و یکی از گلوله‌ها به شکم آن شخص که قصد داشت خود را به قصر برساند اصابت و کار او را یکسره کرد! سفارت فرانسه مسئولیت رسیدگی به این امر را بر عهده گرفت و همسر ناپلئون ـ با چشمانی اشکبار ـ درخواست کرد که جسد مرد ناشناس در آرامگاه خانوادگی آنها دفن شود. و این کار بدون سر و صدا انجام شد!

در جزیره "سنت هلن" نیز سرانجام مرگ به سراغ زندانی ـ که همگی تصور می‌کردند ناپلئون بناپارت است ـ آمد، در حالی که این زندانی، هر چند شبیه امپراتور فرانسه بود، اما نه مثل ناپلئون نوشتن می‌دانست و نه می‌توانست چون "ناپلئون بناپارت" سخن بگوید! آن شخص ناشناس که در باغ قصر "شونبرون" مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود، کسی جز "ناپلئون بناپارت" واقعی نبود و آن کسی که در جزیره سنت هلن بر اثر ابتلا به سرطان معده درگذشته بود، ناپلئون واقعی نبود، بلکه همشکل او "فرانسوا روبو" بود!



حس ششم دوقلوها

تاکنون مطالب و گزارش‌های زیادی درباره افرادی که از حس ششم برخوردارند منتشر شده و گاهی این گزارش‌ها چنان جالب توجه است که اعجاب انسان را برمی‌انگیزد. معروف‌ترین نمونه آنها، ماجرای دو برادر دوقلو است که وقتی یکی از آنها درگذشت، برادر دیگر با آن که صدها کیلومتر از او دورتر بود، مرگ او را احساس کرد!

مرگ "سام" ـ که دور از خانواده در شهر دیگری به سر می‌برد ـ بر اثر بیماری رخ داده بود، اما برادر دیگر که "بابی" نام داشت، در همان لحظه ناگهان در خواب فریاد زد: کمکم کنید!... دارم می‌میرم!... دکتر... دکتر...!

مادر و پدر واقعی‌اش که تازه از خواب بیدار شده بودند، این صدا را شنیدند و سراسیمه به طرف بسترش دویدند، اما دیدند که او در خواب به سر می‌برد و این کلمات را در عالم خواب بر زبان آورده است! همان موقع تلفن زنگ زد و به آنها خبر داده شد که "سام" زندگی را بدرود گفته است!

هنگامی که "بابی" از خواب بیدار شد، بی‌دلیل شروع به گریستن کرد. مادر و پدرش که می‌کوشیدند مرگ "سام" را از او پنهان کنند، با لحنی آرام علت گریستنش را سوال کردند. او در حالی که همچنان می‌گریست، پاسخ داد: احساس می‌کنم که از امروز تنهای تنها شده‌ام!!

یکی دیگر از رویدادهای شگفت انگیز، ماجرای دو خواهر توأم بود که با هم در یک اتاق ـ روی تختخواب‌های جداگانه می‌خوابیدند. صبح، وقتی از خواب بیدار شدند، سر میز صبحانه هر کدام خوابی را که شب قبل دیده بودند تعریف کردند. نکته شگفت‌انگیز آن بود که هر دو یک خواب مشابه دیده بودند.

این دوقلوها توجه دانشمندان مسائل فراسویی را به خود جلب کردند و بر آن شدند که از وجود افراد توأم در آزمایش‌های خود استفاده کنند. از آن جمله، دو تن از پزشکان ایالت "فیلادلفیا" یک رشته آزمایش‌های گوناگون بر روی تعدادی از دوقلوها انجام دادند. آنها می‌خواستند ببینند آیا این دوقلوها در امواج مغز خود خصوصیات مشابهی بروز می‌دهند یا نه؟ آنها در مورد دو زوج از ۱۶ زوج دوقلوهایی که برای این آزمایش در نظر گرفته شده بودند، به کشف قابل توجهی نایل آمدند. آنها دیدند هر وقت یکی از دوقلوها چشمان خود را می‌بست، (عملی که امواج "آلفا" ایجاد می‌کند) دستگاه ثبت امواج الکتریکی مغز که به سر دوقلوی دیگر ـ در فاصله چند پایی در اتاق دیگر ـ وصل شده بود، همان خصوصیات امواج مغزی دوقلوی دیگر را نشان می‌داد!

نتایج حاصله از این آزمایش به نظریه برخی از دانشمندان مسائل فراسویی که معتقد بودند "تله پاتی" یک نوع "پیام رادیویی مغزی" است، قوت بخشید. این دانشمندان می‌گویند که این "پیام رادیویی" متکی بر امواج ناشناخته مغزی است که می‌تواند در فاصله‌ای قابل توجه ـ و شاید نامحدود ـ از شخصی به شخص دیگر منتقل شود.

تیر غیبی

یک بار پیروزی به تلخی صد بار شکست می‌ارزد

● سقراط

سهراب صفادار

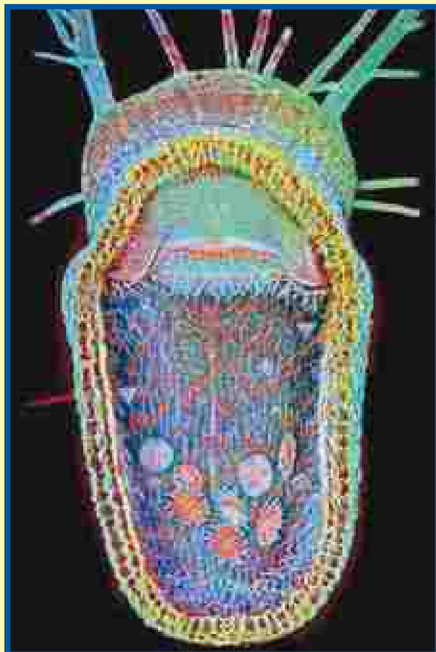


ناپدید شدن کرگدن‌ها

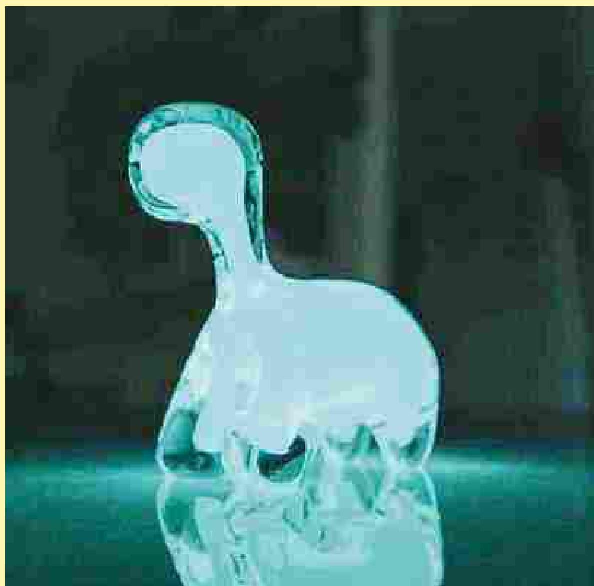
هنوز یک سال از آخرین سرشماری حیوانات نگذشته است اما شکارچیان اکثر کرگدن‌های آفریقای جنوبی را کشته‌اند، جایی که خانه بیش از ۸۰ درصد کرگدن‌های جهان است. آمار نشان داده است که بیش از ۷۰۰ کرگدن از ابتدای ۲۰۱۴ تاکنون برای به دست آوردن پوست و شاخشان از بین رفته‌اند. جالب این است که دلیل اصلی که شکارچیان به دنبال شاخ کرگدن‌ها هستند، یک باور خرافی و غلط است که گمان می‌کنند خواص دارویی و شفابخشی فراوانی دارد! یعنی بسیاری از این کرگدن‌ها بیهوده کشته شده‌اند. وقتی بدانید که در تمام طول سال ۲۰۰۷ تنها ۱۳ کرگدن کشته شدند، بهتر به عمق فاجعه امسال پی می‌برید. تعداد کل کرگدن‌های جهان به زحمت به ۲۵ هزار می‌رسد و کشتن این تعداد از این حیوان که در خطر انقراض است، همانند نسل کشی است. به دنبال این موضوع تمامی ماموران حفاظتی حیات وحش آفریقای جنوبی و کشورهای مجاور برای یافتن این گروه شکارچیان و جلوگیری از ادامه این رویه در حال فعالیت هستند. جالب این است که این شکارچیان عقیده دارند شاخ کرگدن می‌تواند برای بسیاری امراض از رماتیسم گرفته تا مسمومیت غذایی مفید باشد، اما مطالعات نشان داده است که جنس شاخ کرگدن همانند جنس مو و ناخن است و جوشاندن آن همانقدر مفید خواهد بود که جویدن ناخن به سلامتتان کمک می‌کند!



این یک تله است!



کمی سخت است که بدانیم باید به این موجود بخندیم یا از آن بترسیم. این تصویر میکروسکوپی که از نوعی موجود کوچک آبزی گرفته شده است، توانست مقام اول را در مسابقات عکسبرداری بیولوژیک اولیمپوس به دست آورد. "ایگور سیوانوویچ" این عکس را با بزرگنمایی ۱۰۰ برابر از یک جانور آبزی شناور در آب گرفته است؛ اما جدا از فن و مهارت لازم در گرفتن چنین عکسی، هویت این موجود نیز کنجکاوی بسیاری را به خود جلب کرد و مشخص شد که گونه جدیدی است که تا کنون کشف نشده است. این جانور که هنوز نام خاصی برایش انتخاب نشده است، بیشتر به یک صورت با یک دهان باز و بزرگ می‌ماند که نقش تله را در نحوه شکار این موجود دارد. این جانور روش شکاری مشابه گیاه مگس خوار دارد، اشکال جالب و ظریف داخل دهان او موجب جلب توجه جانوران دیگر می‌شود اما به محض اینکه وارد دهان او می‌شوند، توسط نیش‌های سمی آن مورد حمله قرار می‌گیرند و سپس جانور طعمه‌های به دست آمده را به درون خود می‌کشد. زائده‌های موجود در دور تا دور داخل دهان آن همان نیش‌هایی هستند که قربانی را مورد حمله قرار می‌دهند. حتی در این تصویر نیز تنوع رنگی و شکل جالب آن انسان را متحیر می‌کند. به قربانی‌ها حق می‌دهیم فریب بخورند!



عمر زندگی در زمین

شاید تاالان تماشای فیلم‌هایی درباره نابود شدن زمین در آینده به نظر عجیب می‌رسید امااین سیاره آبی نمی‌تواند تا همیشه مسکن انسان‌ها باشد. طبق بررسی‌های انجام شده، زمین تا حدود ۲ میلیارد سال دیگر می‌تواند زندگی را بر روی سطح خود تامین کند و پس از آن به دلیل کاهش فاصله زمین تا خورشید به یک سیاره صخره‌ای و داغ تبدیل خواهد شد. البته این کاهش فاصله به دلیل تغییر مدار زمین نیست، بلکه خورشید در چرخه عمر خود وقتی به پیری نزدیک می‌شود به یک غول سرخ بزرگ تبدیل می‌شود که چند هزار برابر اندازه فعلی خورشید خواهد بود. این مساله برای دانشمندان ناشناخته نبود اما تا کنون موفق به محاسبه این زمان نشده بودند. مطالعات اخیر نشان داد که شعاع فاصله قابل زندگی که در آن فاصله از خورشید، آب می‌تواند به صورت مایع وجود داشته باشد و نه یخ بزند و نه بخار شود، هر ساله به اندازه یک متر جابجا شده و دور تر می‌رود. تا حدود ۲ میلیارد سال دیگر زمین کاملا از این ناحیه خارج شده و وارد فاصله‌ای می‌شود که به آن ناحیه آتشین می‌گویند، ناحیه‌ای که هم اکنون عطارد و زهره در آن قرار دارند و جایی است که آب‌ها و اقیانوس‌ها و به طور کلی زندگی محو خواهد شد.



دایناسورهای درخشان

این دایناسورهای کوچک و بامزه که درونشان مانند ستاره‌ای می‌درخشد، نور سفیدی تولید می‌کنند که برای روشنایی یک فضای کوچک کافی است. اما هیچ لامپ یا ماده فلورسنت در آنها به کار نرفته است. در قلب این دایناسورهای پلاستیکی که از جنس پلی اتیلن ساخته شده‌اند، یک نوع جلبک قرار دارد که خواص لومینسنت (یا همان نور افشانی) بیولوژیک دارد. همان خواص مشابهی که کرم‌های شب تاب را قادر به تولید نور می‌کند. نگران نباشید، جلبک‌های درون آنها نمی‌میرند، مگر اینکه در طی روز نور خورشید را نبینند. در روشنایی روز نوری از خود نمی‌دهند اما به هنگام تاریکی به وضوح می‌درخشند، درخششی بسیار پر نورتر از ساعت‌های شب نما یا لامپ‌های کوچک. همچنین یک منفذ در بالای سر دایناسور تعبیه شده است که کافی است هر یک تا ۳ ماه، مقداری غذای مخصوص جلبک درون آن بریزید تا این گیاه روشنایی بخش را خوشحال و سر حال نگه دارید. شرکت "یاندر بیولوژی" که سازنده این دوست درخشان کوچک است، فعلا این دایناسورها را به صورت اینترنتی به فروش می‌رساند.



فنگ هوانگ، شهر به دام افتاده در زمان

در جهان مدرن امروزی کمتر نقطه‌ای را می‌توان یافت که از تکنولوژی و وسایل پیشرفته تاثیر نگرفته و چهره‌اش به مرور زمان تغییر نکرده باشد، حتی در بلندترین نقاط رشته کوههای پر برف هم شاهد نصب بناهای جدید و دکل‌های مخابراتی و ماهواره‌ای هستیم. اما شهر تاریخی فنگ هوانگ از نقاط معدود این کره خاکی است که چهره اصیل خود را حفظ کرده است. این شهر در جنوب غرب چین و حاشیه رودخانه تیو یانگ قرار دارد. فنگ هوانگ کاملا بافت قدیمی و اصیل خود را حفظ کرده و می‌توان گفت هیچ تاثیری از دنیای مدرن در آن به وجود نیامده است. در این شهر همچنان برای گفت و گو و نوشته‌ها از زبان‌های قومی و خاص قدیمی استفاده می‌شود، هنرهای مردمی و لباس‌هایی که می‌پوشند هیچ تفاوتی با چند صد سال قبل ندارند. حتی آداب و رسوم و بناهایی نیز از دوران سلسله‌های مینگ و کینگ در این شهر باقی مانده است. قدیمی‌ترین آنها شامل بناهایی از قرن چهاردهم سلسله مینگ و قرن هفدهم سلسله کینگ است. مجموعا ۲۰۰ خانه در این شهر کوچک قرار دارد، ۲۰ خیابان کوچک و ۱۰ کوچه این خانه‌ها را به هم متصل می‌کنند و دور تا دور شهر توسط یک دیوار که در ابتدای تشکیل شهر ساخته شده است و دروازه‌ای کهن محافظت می‌شود. جالب این است که این شهر از مکان‌های پر بازدید بوده و توریست‌ها از سراسر جهان برای تماشای آن و دیدن سنت‌های اصیل و شکل کهن بناهای چین می‌آیند، اما در تمام این سال‌ها ساکنان آن هیچ گاه اجازه تغییر در چهره و روند زندگی در شهر را نداده‌اند.



با همه به آرامش رفتار کن، تا از هیچکس در هراس نباشی

● چارلز دیکنز



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

نیمه‌شب بود که تلفن زنگ زد!

یک زمانی خانه ما بر خیابان بود و سر و صدای ماشین‌ها مثل موسیقی "اشتوکهاوزن" آلمانی، تا پاسی از شب، گوش ما را آزار می‌داد.

وقتی مهمان‌ها می‌رفتند و مردم می‌خوابیدند واتومبیل‌ها از صدا می‌افتادند، کار نوشتن من آغاز می‌شد. در آن زمان، کتاب "کلاهبرداران تاریخ" تازه روانه بازار شده و با اقبال عمومی روبه‌رو شده بود و من داشتم روی کتاب تازه‌ای کار می‌کردم. غرق نوشتن بودم که ناگهان تلفن زنگ زد. نگاهی به ساعت انداختم. چند دقیقه‌ای به ساعت ۳ بامداد مانده بود. از این تلفن بی‌موقع نگران شدم. این موقع شب چه کسی با من کار داشت؟ آیا خدای ناکرده، اتفاقی برای بستگان سالدیده ما افتاده بود؟ همسرم خواب بود. با شتاب گوشی را برداشتم. صدایی از آن طرف سیم به گوش رسید که با لحن قاطع و محکمی گفت:

–آقا، من از شما شاکی هستم. باید از دست شما به مراجع قانونی شکایت کنم!... با اینکه پرونده‌ام پاک بود، راستش اول کمی جاخوردم. گیج و خواب آلود پرسیدم:

–از چه بابت؟ شما کی هستید؟

بی آن که خود را معرفی کند گفت:

–آقا، این کتاب شما ساعت سه شب است که نگذاشته بخوابم. الان هم توی دستم است. مخصوصا این موقع زنگ زدم تا نگذارم تو هم مثل من بخوابی. تا تو باشی از این جور کتاب‌های شیرین ننویسی!

تازه حواسم سر جا آمد و صاحب صدا را شناختم، استاد "صهبا" بود! مدت‌ها بود که از این دوست شاعر نامدار معاصر خبری نداشتم. از اینکه این پیرمرد فرزانه را تا آن وقت شب بیدار نگه داشته بودم، نمی‌دانستم باید خود را ملامت کنم یا آن که یک دست مریزاد به خود بگویم؟!

سال‌ها بحث بر سر این است که یک کتاب خوب برای مطالعه قبل از خواب، چگونه کتابی است؟ آن که انسان را بیدار نگاه می‌دارد یا آن که او را زود به خواب می‌برد؟ بی اختیار، این شعر خوب او به یادم آمد:

با آن که تو را گرم کند سرد مباش
بر آن که تو را شفا دهد، درد مباش
چیزی به جهان، به ز جوانمردی نیست
رسوای زمانه باش، و نامرد مباش!

چند شب بعد که تولد همسرم بود او را به شام دعوت کردم که در کمال فروتنی دعوت مرا پذیرفت و چند جلد از کتاب‌های امضاء شده‌اش را هم برایم آورد.

من و "صهبا" از خیلی پیشترها با هم دوست بودیم. او جثه‌ای تنومند و ظاهری شق و رق داشت. همیشه به شوخی می‌گفتم: خداوند در خلقت "صهبا" مرتکب اشتباه شده، چون قیافه‌اش به همه چیز می‌خورد جز اینکه شاعر باشد!! او هم در مقابل این شوخی فقط قاه قاه می‌خندید! استاد ابراهیم صهبا، سراینده نامدار معاصر، شاعر شوخ طبع و مجلس آرایی بود که بسیار روان شعر می‌گفت و از ویژگی‌های او سرودن اشعار فی البداهه بود. همیشه تعدادی از این جور شعرها در آستین داشت! آن شب هم در خانه ما، هفت هشت نفر خانم و آقا حضور داشتند که برای همه‌شان، فی البداهه شعر گفت. نوبت که به من رسید بی‌درنگ این شعر را برایم سروده. سواد شعری‌ام زیاد نیست. نمی‌دانم از سروده‌های خودش بود یا مال شاعر دیگری است. به هر حال، آن را در دفتر خود یادداشت کرده‌ام:

گنجوی را گفت روزی گنجور
کین همه گنج از کجا آورده‌ای
در جوابش گفت ای نیکو خصال
گنج پولم نیست اندر زندگی
گنج مردان، خصلت و خوی نکوست
مرد نیک آیین را گنج آبروست

از استاد صهبا، کتاب‌هایی چند به یادگار مانده از قبیل: دفتر صهبا–خوشا شیراز–ندای انسانی شاعران ایران–و از خاک تا افلاک، اما جالب‌ترین آنها اخوانیه‌ها (نامه‌هایی که دوستان برای هم می‌نویسند) و مناظره‌های اوست. این شاعر روان سرای خراسانی، در سوم بهمن ۱۳۷۷ در ۸۶ سالگی زندگی را بدرود گفت.

روزی که نام و شماره تلفن او را از دفترم خط می‌زدم، به یاد حرف دوست و همکار از دست رفته‌ام طنزنویس توانا "خسرو شاهانی" افتادم که می‌گفت: "چه ساده و بی‌تفاوت نام افراد در صفحه روزگار خط می‌خورد!"



"شاهانی" که زمانی در صفحه "نمدمالی" خود بیش از دیگر دوستان، سر به سر "صهبا" می‌گذاشت، پس از مرگ این شاعر متواضع و خوش‌خو، از ته‌دل گریست. آری، رسم روزگار چنین است!

قطعه شعر "ایران" استاد صهبا را که نشان از میهن دوستی این سراینده معاصر دارد بیش از همه اشعارش دوست می‌دارم. روانش شاد!

معرفی کتاب

آداب معاشرت برای همه

در عصر ماشین و شهری که معمولا ارتباط بین اعضای یک جامعه کم رنگ و بسیاری از سنت‌های حسنه اجتماعی به دست فراموشی سپرده شده و لازم است دوباره این سنت‌ها احیا و عملیاتی شوند، کتاب "آداب معاشرت برای همه" با درک صحیح از شرایط موجود سعی بر احیای این سنت‌های فراموش شده دارد. از آداب و سنت‌هایی که در این کتاب به آن پرداخته شده است می‌توان به حقوق همسران و فرزندان در معاشرت با یکدیگر، آثار مثبت معاشرت و رعایت حقوق همسایگان، نحوه معاشرت با بزرگترها، اثرات خنده رویی و شادابی در معاشرت، نحوه معاشرت و آداب میهمان‌نوازی، آیین آپارتمان نشینی فرهنگ استفاده از آسانسور و تلفن همراه و غیره اشاره کرد. این کتاب در ۲ فصل نگارش شده است که در فصل اول به پیش نیازهای معاشرت سالم و در فصل دوم به مهارت‌های اثربخش در معاشرت‌های اجتماعی اشاره شده



است. در فصل اول این کتاب در بخش آنچه خانم‌ها باید در معاشرت با همسر خود انجام دهند، آمده است: ۱–هرگز نباید برای خواهش‌ها و برآورده شدن نیازها به شوهر با لحن خشن برخورد کرد و به او دستور داد. ۲–نزد همسر خود با لباس آشپزی قرار نگیرید و لباس‌های مجلسی را برای میهمانی قرار ندهید و...

و آنچه آقایان در معاشرت با همسر خود باید بدانند:

۱–معایب و نواقص را خشن بیان نکنید.

۲–وقتی از کار طاقت فرسای بیرون فارغ شدید، آن را پشت در فراموش کنید و...

این کتاب به نویسندگی خسرو امیرحسینی و در ۱۱۳ صفحه با قیمت ۴۵۰۰ هزار تومان توسط انتشارات گلپا به چاپ رسیده است.

کریم ملکی

مخفیگاه مرد آهنین کجاست؟

یکی از قوی‌ترین مردان ایران که از سال‌ها پیش به خاطر جنایت فراری است تحت تعقیب ویژه قرار گرفت.

امیر قرایی جزو مردان آهنین ایران عصر چهارشنبه هفتم اردیبهشت سال ۹۰ در جریان درگیری با دوستش به نام علی او را به قتل رساند و گریخت و دقایقی بعد وقتی ماموران خود را به قتلگاه رساندند پی بردند که در جریان این نزاع خونین علی با ضربه قمه زخمی شده که بعد از رساندن او به بیمارستان جان سپرد. با مرگ این **جوان، امیر قرایی** تحت تعقیب قرار گرفت و با زندگی مخفیانه‌ای که داشت مسیرهای تحقیقی را با گره کوری مواجه کرد و حالا وقتی پرونده او به بن‌بست خورد و بازپرس دادسرای امور جنایی تهران با توجه به فراری بودن این مرد آهنین خواستار انتشار عکس وی شد و از کسانی که اطلاعاتی در زمینه سرنوشت و مخفیگاه وی دارند، خواست به شعبه چهارم دادسرای امور جنایی تهران مراجعه و یا با شماره تلفن ۵۱۰۵۵۵۱۰۰ اداره ۱۰ پلیس آگاهی تماس بگیرند.



دزد خونسرد لو رفت

مرد خونسرد که به راحتی از یک طلافروشی سرقت کرد، تحت تعقیب پلیس است.

چندی پیش مرد جواهرفروشی در خیابان ستارخان در حالی که آشفته بود، با ماموران پلیس تماس گرفت و گفت: مقداری از طلا و جواهرات مغازه‌اش توسط مردی ناشناس به سرقت رفته است و وقتی فیلم‌های دوربین مغازه بازبینی شد مغازه‌دار دریافت دزد خونسرد از روش کش روی استفاده کرده است.

مرد جواهرفروش در این باره گفت: داخل مغازه مشغول به کار بودم که مردی ۵۰ ساله وارد شد و از من خواست تا قطعه‌ای طلا از ویترین مغازه آورده و به او نشان دهم، آن مرد پس از مدتی صحبت بر سر قیمت خرید طلا، سرانجام بدون آن که خریدی انجام دهد از مغازه خارج شد. در پایان روز و در زمان جمع کردن طلاهای داخل مغازه متوجه سرقت چند تکه از طلاهای مغازه شدم. به همین دلیل بازپرس پرونده با انتشار تصاویر دزد خونسرد از مردم خواست اگر اطلاعاتی از این دزد کش رو دارند برای دستگیری وی با شماره ۲۱۸۶۹۰۴۴ پایگاه دوم پلیس آگاهی تهران تماس بگیرند.



خنده‌های ارزشمند

نجات مادر و نوزاد آمریکایی از مرگ حتمی باعث شگفتی یک گروه از پزشکان بیمارستان کالیفرنیا شد.



در این ماجرا زن جوانی به نام "جولین" پس از هفت هفته در نهایت ناباوری پزشکان از کما بیرون آمد و به زندگی بازگشت. این مادر ۳۸ ساله که از یک بیماری نادر مغزی رنج می‌برد، با اینکه بارداری برای او به تشخیص پزشکان ممنوع اعلام شده بود، ناخواسته باردار شد و در هفته ۳۳ بارداری به طور ناگهانی به کما رفت. **جولین در این باره می‌گوید**: زنده ماندن من و فرزندم فقط یک معجزه بود در حالی که من در سه ماهه سوم بارداری وضعیت جسمانی خوبی نداشتم، تا اینکه یک روز که برای خرید به فروشگاهی رفته بودم، دیگر متوجه هیچ چیز نشدم و تعادلم را از دست دادم و وقتی چشمانم را باز کردم، دختر کوچکم را در آغوشم دیدم. **پزشک معالج جولین در این باره می‌گوید**: زمانی که جولین را به بیمارستان آورده بودند وضعیت مناسبی نداشت و پس از انجام تصویربرداری مغزی، متوجه غده بزرگی روی ساقه مغزش شدیم که امکان گردش خون، تنفس و واکنش‌های مغزی را از او گرفته بود و در این شرایط دو اقدام باید انجام می‌گرفت، یک خارج کردن جنین و بعد بیرون آوردن غده از مغز، چرا که وجود هر دو برای مادر خطرناک بود و شانس زنده ماندن به صفر می‌رسید و در این شرایط بود که پس از انجام عمل جراحی مغز، جولین به کما رفت و فکر کردیم او دیگر شانسی برای زنده ماندن ندارد و نوزاد نیز نارس متولد شد و متخصصان احتمال زنده ماندن او را فقط ۱۰ درصد می‌دانستند، اما برخلاف باور پزشکان پس از هفت هفته مادر به وضعیت عادی بازگشته و حالا مادر و دختر در آغوش هم می‌خندند. همسر جولین هم در این باره گفت: زنده ماندن دختر و همسرم یک معجزه الهی بود و بس.

پیشنهاد وسوسه‌انگیز دردسر ساز شد

یک سوداگر مرگ که بسته‌های مواد را قورت داده و به زندان انتقال می‌داد، دستگیر شد.

چندی پیش در پی گزارش‌های مردمی مبنی بر حضور یک سوداگر مرگ در یکی از خیابان‌های شهر قدس، بلافاصله موضوع در دستور کار پلیس قرار گرفت و اکیپی به محل اعزام و این مرد را به اداره پلیس مبارزه با مواد مخدر منتقل کردند و هنگام دستگیری این مرد بیش از ۱۴۰ گرم مواد مخدر از نوع شیشه و هروئین از وی کشف شد و با توجه به دسته‌بندی مقداری از مواد مخدر به حالت سوسیسی شکل احتمال قورت دادن مواد دیگر داخل شکم وی قوت گرفت و بدین ترتیب متهم تحت بازجویی فنی قرار گرفت و مشخص شد تعدادی بسته در داخل شکم وی است که بلافاصله با هماهنگی قضایی سوداگر مرگ برای سی تی اسکن و دفع مواد مخدر به بیمارستان این شهر منتقل و مقداری مواد از شکم وی خارج شد.

سوداگر مرگ هم که از شکم وی ۲۵ بسته مواد مخدر هروئین و شیشه کشف شده بود، در بیان انگیزه این کار گفت: چندی پیش یکی از باندهای مواد مخدر توسط پلیس منهدم و دستگیر شدند و با توجه به اینکه اعضای این باند به شدت به مواد مخدر اعتیاد داشتند با من تماس گرفتند و خواستار انتقال مقدار زیادی مواد مخدر از طریق قورت دادن به زندان شدند و به ازای این کار م پول خوبی به من پیشنهاد دادند و من هم وسوسه شدم و قبول کردم و مقداری مواد را قورت دادم که از این طریق به آنها برسانم اما خیلی زود دستگیر شدم!

هر بدبختی که به من رسیده، از اطمینان و اعتماد به دوستانم بود

● ژان ژاک روسو

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۹۱)

سلسله‌ی زندیه

لطفعلی خان زند و آغامحمد خان قاجار

در شماره‌ی پیش خواندید کریمخان شورش‌های جنوب را آرام کرد. از والی بغداد هم خواندید که زائران ایرانی را اذیت می‌کرد. کریمخان از دولت عثمانی خواست گردن او را بزنند اما عثمانی‌ها قبول نکردند. کریمخان به بصره تاخت و آنجا را فتح کرد. از مرگ کریمخان نیز مطالبی خواندید و این که جانشینانش به جان هم افتادند. از دادگری و مردمداری و هوش سیاسی او نیز اطلاعاتی به شما دادم. یکی از جانشینان لایقش لطفعلی خان نام داشت که شیراز و کرمان و طبس را گرفت. از آغامحمد خان قاجار و جنگش با لطفعلی زند و خیانت حاجی ابراهیم کلانتر نیز مختصری نقل کردم. بقیه را بخوانید:

پیروزی خان قاجار

لطفعلی خان زند خیلی زود متوجه موقعیتِ خطرناک شد و دلیرانه سپاه دشمن را شکافت و به گردنه استخر رفت آنگاه سپاهش را آماده کرد و در لحظه‌ای که قاجارها انتظارش را نداشتند و با آسودگی شام می‌خوردند، به آنان تاخت و پیشقراولان را شکست داد و به قلب سپاه قاجار تاخت و در جنگی خونین اردوی قاجار را درهم کوفت. این حرکت چنان سریع اتفاق افتاد که آغامحمد خان ناچار شد از مهلکه بگریزد. پس از این ماجرا یکی از افراد خائن به نام فتحعلی خان پیش لطفعلی پیروز آمد و به او خبر داد که دشمن تار و مار شده و همگی گریخته‌اند. بهتر است حالا که شب است و دشمن نیز گریخته و تو هم چند روز است هیچ نخفته‌ای، استراحت کنی. لطفعلی خان که خودش هم مطمئن بود دشمن را به سختی شکست داده، این پیشنهاد را پذیرفت و به خیمه‌اش رفت و خفت ضمن اینکه از نقاره خانه قاجارها بانگ نقاره شکست و فرار نواخته شد.

چون صبح دمید، لطفعلی خان زند با حقیقتی تلخ روبه‌رو شد و دید سپاه آغامحمد خان به سویش آمده‌اند و موضع گرفته‌اند و کمی دورتر از او اردو زده‌اند. سربازان زند که سی و شش ساعت استراحت نکرده بودند، و از دیشب هم فکر می‌کردند جنگ تمام شده و پیروزند، با دیدن اردوی جنگی قاجارها روحیه خود را باختند. لطفعلی خان افرادش را جمع کرد و با سخنانش خواست به آنها روحیه بدهد ولی دید کار از روحیه دادن گذشته و اگر جنگی در بگیرد، هر سرباز خسته زند باید با بیست نفر سرباز قاجار بجنگد. ناچار به افرادش گفت آهسته و موقر میدان را ترک کنند. و گفت: "بی آنکه نشان دهید دارید عقب می‌نشینید، با وقار و شکوه از میدان جنگ می‌رویم. اگر به ما حمله کردند، می‌جنگیم و می‌میریم".

آغامحمد قاجار برای جلوگیری از فرار خان زند هیچ اقدامی نکرد. برخی از اطرافیانش به او گفتند دشمن در دسترس است و به آسانی می‌شود شکارش کرد. خان قاجار گفت: "وقتی که شیر می‌خواهد شما را ترک کند، به او یورش نبرید. قصد من این نیست که با او بجنگم. من هدفی دیگر دارم".

هدف او گرفتن شیراز بود که برای تسخیرش هیچ مانعی نداشت زیرا حاج ابراهیم کلانتر به او وعده داده بود که دروازه‌های شیراز را به رویت باز خواهم کرد. آغامحمد خان گذاشت لطفعلی خان برود سپس خودش به سوی شیراز راند. ابراهیم کلانترِ خائن دروازه را گشود و با گروهی از اطرافیانش به پیشواز خان قاجار آمد. آغامحمد خان پس از اینکه وارد شیراز شد، به حاج ابراهیم گفت: "من سه چیز شگفت دیده‌ام. یکی سیاهی و عظمت خیانتی است که به لطفعلی کردی. دوم جسارت و دلیری لطفعلی خان است که پیشقراولان مرا درهم شکست سپس به خودم تاخت. سومین چیز عجیب سرسختی خود من است که کاملا شکست خورده بودم و غیر از خودم کسی در میدان نبود اما همه را دوباره جمع کردم و توان گرفتم".

در شیراز به فرمان آغامحمد خان قاجار، افراد خانواده لطفعلی خان و کسانی را که به او وفادار بودند، دستگیر کردند. شرح مجازات آنها بماند برای بعد. به این نیز اشاره کنم که اگر خان قاجار سرسختی کرد به این دلیل بود که اطمینان داشت فتحعلی خان توانسته است لطفعلی خان را به خوابیدن قانع کند و حتی برای اینکه او زودتر قانع شود، دستور داد نقاره شکست و فرار بزنند تا لطفعلی مطمئن شود قاجارها گریخته‌اند.



لطف علی خان زند

غَران، اسب اسطوره‌ای لطفعلی خان زند

لطفعلی خان و سپاهیانش نخست به دشتستان رفتند و کمی استراحت کردند آنگاه به بندرریگ رفتند. حاکم بندرریگ که "امیر علی خان حیات داودی" نام داشت، با احترام فراوان از خان زند و سپاهش استقبال کرد و پس از پذیرایی، در حد توانش سربازانی در اختیارش گذاشت. لطفعلی خان با قوای تازه‌اش به سوی قاجارها رفت و در چند جا آنها را شکست داد و در دشت زرقان که بین شیراز و تخت جمشید است، اردو زد.

آغامحمد خان با چهل هزار سرباز به سوی او تاخت. لطفعلی خان که فقط سه هزار سرباز داشت، در چهارده فرسنگی شیراز به جنگ سپاه عظیم قاجار رفت اما این بار جنگ‌هایش شکل چریکی داشت و گاه و ناگاه به قاجاریان شبیخون می‌زد. این جنگ‌ها چند ماه طول کشید و قاجارها بسیار کلافه شدند. والبته در همین حمله بود که تقریبا تمام افراد خان زند کشته شدند و او با صد نفر از مسیر بیابان به طبس رفت. در این سفر برخی از افرادش از تشنگی جان دادند.

حاکم طبس از آنها استقبال کرد و دویست سرباز به خان زند داد. لطفعلی خان با همین تعدادِ اندک به "ابرقو" حمله کرد و آنجا را گرفت. ابرقو یا ابرکوه یا برکوه منطقه‌ای است در جنوب یزد. در آنجا تعداد سربازانش را به هزار و پانصد رساند و داراب‌گرد و نیریز را فتح کرد و با سپاهی که آغامحمد خان به جنگش فرستاده بود، جنگید و آنها را شکست داد و گریزاند. در این وقت بود که بزرگان محلی به او پیوستند و او به کرمان رفت و آنجا را به آسانی گرفت زیرا مردم کرمان دوستش داشتند و اعلام کردند برایش خواهند جنگید. لطفعلی در کرمان بر تخت نشست و به نام خود سکه زد و کرمان را مرکز شاهی خود نامید.

چندی بعد خان قاجار به کرمان تاخت و آنجا را چهار ماه محاصره کرد. شهری مثل کرمان وقتی که ورودی و خروجی نداشته باشد، به قحطی دچار می‌شود و شد. قحطی و گرسنگی و بیماری و خستگی و فرسودگی دست به دست هم دادند و دروازه‌های کرمان سست شدند و قاجاریان به شهر یورش آوردند. آغامحمد خان فرموده بود نخستین هدف سربازانش این باشد که یا لطفعلی خان را دستگیر

کنند یا او را گردن بزنند اما دست سربازان قاجار به لطفعلی نرسید و توانست از کرمان به سوی ارگ بم برود و ۲۴ ساعت بعد به آنجا برسد از آنجا هم به سوی طبس رفت.

این بخش از زندگی لطفعلی خان زند به افسانه شبیه است. او مانند پهلوانان اساطیری اسبی تیز تک و خستگی ناپذیر داشت به نام غَران که گمان کنم از کلمه "قارا" گرفته شده باشد به معنی سیاه. نژاد اسب لطفعلی را ننوشته‌اند فقط گفته‌اند یکدست سیاه بود و روی پیشانی لکه سفیدی مانند ستاره داشت. در دویدن، پریدن، استقامت و هوش از اسب‌هایی بود که نظیر نداشت و بارها جان لطفعلی را نجات داده بود. هنگامی که سپاهیان قاجار در کرمان او را محاصره کردند، غران از جای جهید و با سرعتی هولناک از میان سربازان قاجار گذشت و اسب‌های آنها را جا گذاشت و او را یک نفس از کرمان به بم رساند.

در طبس امیر حسین خان که حاکم طبس بود، به پیشواز خان زند رفت و پس از پذیرایی پیشنهاد کرد به فرمانروای قندهار پناهنده شود. بزرگان "نرماشیر" نیز به او پیام دادند که در جنگ با قاجار از او حمایت خواهند کرد. لطفعلی تصمیم گرفت به بم برگردد و سپاهی بیاراید و کرمان را پس بگیرد. حاکم بم نیز او را گرامی داشت و برای جنگ با قاجارها وعده‌هایی داد ولی به دلیل منافع خودش و به دلیل پاداشی که خان قاجار برای کشته و زنده لطفعلی تعیین کرده بود، جام خیانت نوشید و به قاجارها خبر داد که به بم بیایید و لطفعلی را ببرید.

وقتی که سربازان قاجار رسیدند، تمام افراد خان زند را کشتند و خود او را محاصره کردند. لطفعلی در میدانگاهی بود که وسعت زیادی نداشت. قاجارها او را در بر گرفتند. لطفعلی مهار اسبش را به خود اسب سپرد و دو شمشیر در دست گرفت و از چپ و راست به محاصره کنندگان شمشیر زد. گفته‌اند آنها هزار سرباز بودند و لطفعلی خان غیر از اسبش هیچ کمکی نداشت. اینکه می‌گویم اغراق نیست زیرا مورخان دیگر نیز آن را تأیید کرده‌اند. جنگ این هزار نفر با لطفعلی تنها چند ساعت طول کشید و نتوانستند او را از پای بیندازند. خودش شمشیر می‌زد، اسبش هم گاه روی پاها بلند شده و با سُمضربه مهیبش مغز سر سربازان را می‌کوفت. سرانجام قاجارها فهمیدند اگر می‌خواهند این پهلوان را زمین بزنند نخست باید اسبش را زمین بزنند بنابراین به جای اینکه به سوار حمله کنند، به اسبش تاختند و زردپی پاهایش را با شمشیر بریدند ناچار اسب نتوانست بایستد و افتاد. فرو افتادن اسب، با فرو افتادن سوار یکی بود و حالا که دیگر لطفعلی سواره نبود، از هر سو تاختند و آنقدر زخم زدند و آن قدر خون از پهلوان فرو ریخت که تنش سستی گرفت و او را به بند کشیدند تا به حضور خان قاجار ببرند.

مرگ شیر دلیر زندیان

لطفعلی را مانند شیری زخمی به بند کشیدند و خدمت خان قاجار بردند. لطفعلی خان نه سلام کرد نه تعظیم، و با خشم به او خیره شد. آغامحمد خان گفت: باید در برابر من فروتنی کنی. لطفعلی گفت: "پیش از این نیز گفته بودم که من از کسی که اخته است، فرمان نمی‌برم". خان قاجار گفت: "من نیز گفته بودم که وقتی که دستم به تو برسد، با تو آن خواهم کرد که از مردان برمی‌آید". آنگاه به چند نفر که در اسطبل کار می‌کردند، فرمود لطفعلی خان را مورد آزار قرار دادند.

آن روز تا فردا به لطفعلی آب و غذا ندادند. روز بعد او را که توان راه رفتن نداشت، روی زمین کشیدند و پیش خان قاجار بردند. آغا محمدخان گفت: "لطفعلی آیا باز هم مغروری و به من سلام نمی‌کنی؟"

آن روز تا فردا به لطفعلی آب و غذا ندادند. روز بعد او را که توان راه رفتن نداشت، روی زمین کشیدند و پیش خان قاجار بردند. آغامحمد خان گفت: "لطفعلی آیا باز هم مغروری و به من سلام نمی‌کنی؟" لطفعلی صاعقه نگاهش را به او دوخت و گفت: "مرا از تو بیمی نیست. این تویی که از من می‌ترسی". خان قاجار بسی خشمگین شد و فرمود چشم‌های او را با چنگ از چشمخانه بیرون کشیدند.

روز بعد او را به تهران انتقال دادند. خان قاجار منتظر بود لطفعلی خان تقاضای بخشش کند اما او هر بار سخنانی درشت نثار شاه قاجار کرد و سرانجام آغامحمد خان دستور داد حلق او را با پنبه پر کردند تا خفه شد (۱۲۰۹ قمری). آرامگاه لطفعلی در امامزاده زید است که در بازار قدیمی کفاشان تهران است. در تاریخ ایران از آغاز تا امروز دلیرانی پاک نهاد بوده‌اند که هر یک داستانی اسطوره‌ای دارند و از زندگی آنها چه کتاب‌ها و چه فیلم‌های جذابی که نمی‌شود ساخت.

چندی قبل از مرگ لطفعلی خان که آخرین شاه زندیان بود، آغامحمد خان بر شیراز مسلط شده بود (ذیحجه‌ی ۱۲۰۸). نخستین دستور آغامحمد خان ویران کردن آثاری بود که از کریمخان باقی مانده بود. از جمله آنها برج و باروی شیراز بود که فرمان داد آن را ویران کنند. سپس فرمود خاندان زند را قتل عام کنند ولی پسران لطفعلی خان را نکشت زیرا خوش‌تر داشت آنها را اخته کند تا رنجی را که خودش کشیده بود، تجربه کنند. تمام زنان جوان زند را نیز در مجلسی حاضر کرد و فرمود به آنها تجاوز کنند. یکی از آن زنان باردار بود. یکی نیز دختر لطفعلی خان بود. وقتی که شیر را کشته باشند، دیگر کسی نیست از قلمروش دفاع کند. من نمی‌توانم قضاوت کنم که کار آغامحمدخان روا بوده یا ناروا زیرا نخست باید به این نگاه کنم که او برای ایران چه کرد و می‌بینیم که او بود که توانست بار دیگر ایران را به اقتداری قابل قبول برساند پس ناچارم کارهای ناشایست او را ندید بگیرم و بگویم همین که ایران را مقتدر کرد، خوب است. او آدمی بود که از کودکی اخته شده بود و سال‌های سال با عقده‌های گوناگون زندگی کرده بود بنابراین نمی‌شود انتظار داشت آدم سالمی باشد و مثل عقده‌ای‌ها رفتار نکند و کینه توز نباشد. حتی نادرشاه هم که مردی مقتدر بود، آخرهای کارش جنون بدبینی گرفت و کار مُلک خود را به باد داد.

باری... آغامحمدخان پس از کشتارها و کور کردن‌ها و اخته فرمودن‌ها، برخی از خاندان زند را که اهمیت چندانی نداشتند، با خودش به تهران آورد و در قلعه قدیمی "یافت آباد" ساکن کرد. بعدا این افراد زمین‌های اطراف خود را خریدند و همانجا به زندگی ادامه دادند. برخی از خاندان زند از ایران به دولت عثمانی گریختند و در آنجا خاندانی تشکیل دادند که به تدریج در کشور عثمانی حل شدند. دسته‌ای دیگر از زندیان به کرمانشاه و کردستان و همدان و کهگیلویه رفتند و کشاورزی پیشه کردند.

برخی از اهالی زند به کوه‌های دشوار گذر بویراحمد پناه بردند و پس از اینکه دوران کشتار زندیان پایان یافت، در روزگار فتحعلی شاه قاجار به یاسوج آمدند و مشغول زندگی شدند و ثروتی اندوختند و قدرتی یافتند. رئیس آنها "حاج نیازی" نام داشت و خودش و پسرانش تمام زمین‌های اطراف را خریدند و بر اراضی "اردکان فارس" مسلط شدند. طایفه نیازی به زودی تمام روستاهای اردکان را خریدند و هر سال خراج منطقه را یکجا به قاجارها می‌پرداختند و به آسودگی زندگی می‌کردند. امروز می‌توانیم مردم این طایفه را در فارس پیدا کنیم که با نام فامیلی نیازی زندگی می‌کنند.

دولت زند به سرپرستی حاج ابراهیم کلانتر که به لطفعلی زند خیانت کرده بود، به دولت قاجار پیوست و تقریبا تمام کسانی که مدیحه گوی لطفعلی بودند، مدیحه خوانِ خانِ قاجار شدند. معمولا هنگام تغییر دولت‌ها همین اتفاق روی می‌دهد و طرفداران سینه چاک دولت قبلی، هوادار دولت جدید می‌شوند و از دولت قبلی بد می‌گویند.

فتحعلی خان صبا شاعر زند و قاجار در وصف ویرانی شیراز گفته:

"گردون به زمانه خاک غم ریخت، دریغ
با شهد طرب زهر غم آمیخت، دریغ
از کینه‌ی دور فلکِ جورسرشت
شیرازه‌ی شیراز ز هم ریخت، دریغ"

آغامحمدخان فرمان داد استخوان‌های کریمخان را از مقبره‌اش بیرون بکشند و در کاخش جایی دفن کنند که او هر روز از رویش می‌گذشت. بعدها در سلسله پهلوی مقبره‌ای برای کریمخان ساخته شد. آغای قاجار که عقده اختگی داشت، دستور داد به زن و مرد خاندان زند تجاوز کنند. با شاهزادگان و شاهدختان زندی به خواری بسیار رفتار کردند، طوری که مردم در نجواهای خود ترانه‌هایی برای مظلومیت آنها می‌سرودند. از سرنوشت همسر لطفعلی خان که از شاهدختان بود، خبری ثبت نشده.

ادامه دارد

مصطفی گلیاری

بگو دنبالم نگردند دیریست که گم شده‌ام

این آه "مرجان" است که از شرمِ بسیار آن را در حلقش و در غَربت پنهان کرده!

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

خوشا کسی که خلوتی دارد! از همه جا سکوت می‌ریزد. غیر از کتری و کامپیوتر که زوزه می‌کشند، بانگی نیست. رو به ایوانِ تماشایم پشت کامپیوتر نشسته‌ام تا هم باران ببینم، هم قمری‌ها را و هم قصه‌ی آهِ مرجان را بنویسم. ۲۸ ساله است. از شهرش گریخته و در شرکتی با کمترین مزد کار می‌کند. قصه‌اش را از روزی آغاز کرد که در سن کودکستان بود.

"نصفه شب بود. خیلی تاریک بود. از خواب پریدم. پدر و مادرم طبق معمول دعواشون شده بود. مادرم ناسزا می‌گفت و اعتیاد بابامو به رخش می‌زد. پدرم ناسزا می‌گفت و سردمزاجی اونو به رخش می‌کوفت. و من نه می‌دونستم اعتیاد چیه، نه از سردمزاجی سر درمیاوردم. من فقط می‌دونستم از دعوا می‌ترسم. برادرم مانی که از منم کوچیک‌تر بود، خیلی می‌ترسید. اون نصفه شبِ تاریک، غیر از صدای دعوا صدای سیلی هم شنیدم. بابام گفت: "این خط اینم نشون! پسر بابام نیستم اگه فردا طلاقت ندم. زنی که روی مردش دست بلند کنه، باید طلاقش داد". مادرم گفت "تو اول ثابت کن مردی، بعد از مردانگی حرف بزن". مادرم از خداش بود طلاق بگیره. خوشگل و دانشگاه دیده و شاغل بود. بابام بدقیافه و معتاد بود، ضمناً مادرم و بعضی‌ها می‌گفتن قبل از این که مادرمو بگیره، یه زنِ تهرونی داشته که طلاقش داده و یه بچه هم ازش داره.

فردا نوبت طلاق کِشی بود. من و برادرم رو هم بردن دادگاه. هنوز یادمه. اونجا هم جر و بحث و فحاشی و کتک کاری کردن. مردم واسه من و مانی دل می‌سوزوندن و به ما آدامس می‌دادن. من و مانی همراه اوج هق‌هق آدامس می‌جویدیم و دماغمون رو بالا می‌کشیدیم. مادرم به قاضی می‌گفت "بچه‌ها رو نمی‌خوام. مگه مغز خر خوردم که براش بچه‌داری کنم و خودش بره دنبال کیف و حالش؟" پدرم می‌گفت "منم بچه‌ها رو قبول نمی‌کنم. خودت زاییدی، خودتم باید بزرگشون کنی. فکر کردی بچه‌ها رو می‌برم تا شوهر کنی؟" و به هم می‌پریدن و همدیگه رو می‌زدن. قاضی گفت صلاح نیست این بچه‌ها دست شماها باشن. اگه فامیلاتون هم قبول نکردن، می‌فرستمشون پرورشگاه".

مادربزرگ پدری ما رو قبول کرد. خودِ بابامم اومد پیش ما و شدیم سربارِ مادربزرگ که بهش می‌گفتیم "دایه". خیلی هم سعی کردن مادرم رو راضی کنن برگرده اما هر بار که بهش می‌گفتن، همه رو به فحش می‌کشید بابامم بیشتر عصبی می‌شد و قسم می‌خورد محاله آشتی کنه. و بیشتر معتاد شد. گاهی دیده بودم که به خودش آمپول می‌زنه. می‌پرسیدم این چیه، می‌گفت سرما خوردم. کلاس سوم دبستان بودم که فهمیدم اعتیاد یعنی چی و تزریق چیه و چه خطرهایی داره اما دیگه همه چی تموم شده بود چون بابام از تزریق مرده بود. یه روز صبح که دایه واسه نماز بیدار شده بود، بابامو دیده بود که کنار "بخاری علاءالدین" افتاده بود و خشک شده بود.

بابامو تو قبرستونی که نزدیک خونه‌مون بود، خاک کردن. یه سوگواری مختصر گرفتن و همین. مادرمم خوشحال بود و می‌گفت حقش بود!

چند سال بعدش دایه هم مرد و ما رو فرستادن خونه عمه بزرگه که پیردختر بود. روز اول خیلی محبت کرد و گرم گرفت. از فرداش بهونه گیر و بداخم و بدگمان شد. خیلی وسواسی بود. همه‌ش تو فکر بود و با خودش حرف می‌شد. کلی طولش می‌داد تا یه ملافه تا کنه یا یه بشقاب بشوره. روزگارِ من و برادرم سیاه بود. یه نیشگون‌هایی می‌گرفت که جاش تا چند روز کبود بود. گاز هم می‌گرفت. وقتی ما رو می‌زد، دهنش کج می‌شد و دندون غروچه می‌کرد. وحشتناک بود. یه بار مادرمو که خیلی شیک و پیک کرده بود، تو راه مدرسه دیدم. التماسش کردم که ما رو نجات بده. گفت چشم و وعده‌هایی داد و رفت که بره. خیلی تنها بودیم.

یه روز عمه یه مردی رو آورد خونه و گفت این شوهرمه. می‌شناختمش. پاتوقش سرِ کوچه بود. می‌گفتن عقب افتاده‌س. بچه‌ها ازش می‌ترسیدن. من و مانی با دیدنش زهره ترک شدیم. شغل و کاسبی نداشت. بیشتر وقتا خونه بود و من و مانی رو اذیت می‌کرد. دو هفته بعد یه روز عموهام اومدن و به عمه گفتن "تو داری حقوق پدر این طفل معصوم‌ها رو می‌گیری و خرج شوهر گردن کلفتت می‌کنی. انصاف نیست!" و من فهمیدم که حقوق بابام ارث من و برادرمه. اینا رو به معلمم گفتم. وقتی که از زندگی سیاه من و مانی باخبر شد، دنبال کارمون افتاد و قاضی مجوز داد که حقوق پدرم به حساب دادگاه واریز شه. از خونه عمه هم رفتیم پیش عموی کوچیکم. دوران زیاد بدی نبود. مادر و خونواده مادری و پدری غیر از همین عمو کوچیکه، خودشون رو از زندگی من و مانی کنار کشیدن. نه حالی می‌پرسیدن، نه کاری برامون می‌کردن. حتی اگه تو خیابون چشممون به یکی‌شون میفتاد، خودشونو به نشناختن می‌زدن. و همین خوب بود که با ما کاری نداشتن.

وقتی که دانشجو شدم، تصمیم گرفتم یه اتاق دانشجویی اجاره کنم و با مانی بریم مستقل شیم. ماجرای اتاق رو فقط به عمو کوچیکه گفتم. اولش یه کوچولو تعارف کرد که مگه اینجا بهتون بد می‌گذره، بعدشم زود راضی شد و کمکم کرد یه اتاق ارزون و خوب اجاره کردیم. هنوز اسبابِ مختصر زندگی رو توی اتاق نچیده بودیم که هزار تاَ صاحب پیدا کردیم. مادرم رفت سراغ فامیلای بابام که چه معنی داره که گذاشتین دو تا بچه مستقل شن؟ بعدشم از هر طرف ریختن سر من و برادرم که "مگه می‌خواین چکار کنین که خونه مجردی گرفتین؟ فرداس که معتاد و فاسد بشین اون‌وقت جواب مادر هوچیِ شما رو چی بدیم". بعد از این که کلی بحث شد، آخرش زن‌عمو

آرزو کردن با انسان و به آرزو رسیدن با خداست

● آناتول فرانس

کوچیکه گفت "ما که دیگه نمی‌تونیم نگرشون داریم. اگه شماها می‌خواین سرپرستشون بشین، این گوی و این میدون! اگرم منظورتون فقط داد و بیداد بود، که کردین و تموم شد. ولشون کنین با حقوق پدرشون واسه خودشون زندگی کنن". تصویب شد و ما رو به حال خودمون گذاشتن.

من ضمن دانشگاه، به کارهای خونه هم می‌رسیدم. مانی به درس خوندن علاقه نداشت. بیشتر وقتش جلو کامپیوتر بود و بازی و چت می‌کرد. دیپلمش رو به زور گرفت، سربازی هم معاف شد. یه روز باهاش کلی حرف زدم و گفتم ما تو این دنیا هیچکس رو نداریم. اگه خودمون واسه آینده‌مون برنامه ریزی نکنیم، می‌خوریم زمین. گفت "مگه از این بیشتر هم میشه خورد زمین؟ نه پدر داریم، نه مادر نه قوم و خویش نه پول و نه هیچی". راست می‌گفت ولی باید بهش امید می‌دادم و وادارش می‌کردم فعال باشه. با پس‌اندازی که داشتیم و با گرفتن وام و کمک چند نفر خیّر، یه کافی‌نت براش باز کردم و شکر خدا علاقه نشون داد. منم یه جا کار نیمه‌وقت پیدا کردم، حواسم بود که حتی یه قرون هم الکی خرج نکنیم. پول زیادی نداشتیم ولی با همون پول آبروداری می‌کردم، تهش هم یه چیزی واسه پس‌انداز می‌موند. من توی خسیس بودن به مادرم رفتم.

میگن دنیای مجازی خونه خراب کنه ولی من یه دختر مسلط و درد کشیده بودم و هیچ میلی به دنیای مجازی نداشتم. از اینترنت غیر از سِرچ کردن و پرسیدن جواب سؤال‌های درسی، استفاده‌ای نمی‌کردم حتی خوشبختانه مانی هم دیگه زیاد چت و بازی نمی‌کرد. زندگی سرد و آروم و بی‌نشاطی داشتیم. روزها مثل هم تکرار می‌شدن و من و برادرم توی پیله انزوای خودمون تنفس می‌کردیم. آخ که چقدر تنگی نفس داشتیم! تو زندگی ما هیچ هیجانی نبود. منجمدتر و بدبوتر از برفک یخچال زندگی می‌کردیم و اعتراضی نداشتیم ولی گاهی که روز خاصی می‌شد، از بی‌کسی خودمون گریه‌مون می‌گرفت و کسی نبود واسه خشک کردنِ اشکامون دستمالی تعارف کنه. نه کسی بود بهش عیدت مبارک بگیم نه کسی به ما تبریکی می‌گفت. بچه یتیم و بی‌کس بودیم و خودمون لباس نو می‌پوشیدیم و به هم شیرینی تعارف می‌کردیم و بغضمون می‌ترکید و شیرینی تو دهنمون به خمیر غم تبدیل می‌شد.

توی اون حال و هوای بی‌کسی، یه شب داشتم اینترنت‌پیمایی می‌کردم. یه پیام برام اومد: "شما؟" جواب ندادم. یه خورده بعد گفت: "من یه فامیلی عجیب و منحصر به‌فرد دارم. امشب داشتم سِرچ می‌کردم ببینم توی این دنیای بزرگ کسی هست که فامیلیش مثل من باشه یه‌هو اسم شما پیدا شد". پرسیدم: "مگه فامیلی شما چیه؟" گفت: "کاکی". خندیدم و گفتم "منم کاکی هستم ولی هزار تا کاکی دیگه هم می‌شناسم. چرا فکر کردی فامیلی کمیابی داری؟" جواب داد که تا حالا کاکی ندیده بوده... یه خورده که با هم حرف زدیم، گفتم این دیگه خیلی قدیمی شده که یه پسر به دختری که فامیلیش مثل خودشه، پی.ام بده و به این بهونه بخواد مخ طرفو بزنه. قسم خورد که اهل این کارا نیست و فقط چون هیچ قوم و خویشی نداره، از اینکه یه نفرو پیدا کرده که با هم شباهت اسمی دارن، خیلی خوشحاله.

اسمش "مراد" بود. تو شیراز از صاحب یکی از آموزشگاه‌های معروف زبان بود. بعد از دو سه روز دیدم شباهت‌های دیگه‌ای هم داریم: مثل من خودساخته و بی‌کس بود، پدر نداشت، مادرش بعد از مرگ پدرش ازدواج می‌کنه و چون با شوهر مادرش سازش نداشته، میره و تنها زندگی می‌کنه. پسرِ خیلی خوبی به‌نظر می‌رسید. پنج سال از من بزرگتر بود. برعکس پسرای دیگه که تا با یه دختری دوست میشن، وارد یه فازهایی میشن، مراد حرف خلاف ادب نمی‌زد. انگار اونم مثل من دوست داشت با یه نفر حرف بزنه. چون ادب و شعورش خیلی بالا بود، با مانی هم آشناش کردم. دیگه هر شب سه تایی با هم چت می‌کردیم. من و مانی به شکل عجیبی به مراد علاقه‌مند و وابسته شده بودیم. اونم اگه یه شب نمی‌شد با ما حرف بزنه، حالش خراب می‌شد. علاقه ما سه نفر به حدی رسیده بود که روزها هم با گوشی و اسمس با هم حرف می‌زدیم. مثلا وقت ناهار که می‌شد، مراد در شیراز و من در شهر خودم درست سر یک ساعت مشغول ناهار خوردن می‌شدیم و با گوشی که روی میز و روی آیفون بود، با هم حرف می‌زدیم. وضع ما جوری شده بود که دائم با هم بودیم. و من خبر نداشتم که وارد همون دایره‌ای شدم که بهش میگن دنیای مجازی. از هیچ طرف نمی‌شد از اون دایره خارج شد چون دور تا دورش با خطی به اسم عشق مسدود شده بود. آره... من و مراد عاشق شدیم. خوشبختانه هیچ مانعی هم نبود که جلو ازدواج ما رو بگیره. مراد قوم و خویشی نداشت که بخواد دخالت کنه. با مادرش هم ارتباط زیادی نداشت. منم خیلی راحت می‌تونستم عموی بزرگم رو که قیمم بود، راضی کنم.

به عمو کوچیکه خبر دادم که می‌خوام شوهر کنم. خوشحال شد و عموی بزرگم رو در جریان گذاشت. اونم هیچ نپرسید که پسره کیه، کجا آشنا شدین، کار و بارش چیه و بی‌سؤال جواب، گفت مبارکه اما حواست باشه که ما یه قرون هم نداریم خرج عروسیت کنیم. گفتم نیازی به کمک مالی نیست همین‌قدر که مانع ازدواجم نمیشی، جای شکر داره.

مراد وضع مالی خوبی داشت. خونه و ماشین و پس‌انداز و شغل خوب. از این که شنید خونواده‌م مخالفتی ندارن، خیلی خوشحال شد. قرار ما این بود که عید فطر بیاد شهر ما و عقد کنیم. خواستگاری هم نداشتیم چون کسی نبود که بخواد منو ازش خواستگاری کنه. نه مادرم راضی شد یه مراسم خواستگاری راه بندازه نه خونواده پدرم. مادرم رک و شفاف گفت هیچ علاقه‌ای نداره که در این کار شرکت کنه. بقیه هم بهونه‌هایی آوردن و از سرشون باز کردن. مراد بهم دلداری داد و گفت "خودتو ناراحت نکن. تو بی‌کس نیستی. برادر خوبی مثل مانی داری. وقتی که ازدواج کردیم، خودم همه کس تو میشم تو هم که همه کسِ منی" دیدم راست میگه پس دیگه اهمیتی ندادم که فامیل‌های من تا این حد بی‌احساس و بی‌عاطفه هستن.

من و مراد غیر از عکس و فیلم، همدیگه رو حضوری ندیده بودیم ولی عاشق و واله بودیم. قرار شد قبل از عید فطر یکی دو روز بیاد و هم رو ببینیم. اما اتفاق‌هایی افتاد و نشد بیاد: یه بار پروازش به دلیل بدی هوا کنسل شد. یه بار خوابش برد و دیر به فرودگاه رسید. یه بار همه چی ردیف بود که بیاد اما مریض شد و خلاصه نشد قبل از محضر همدیگه رو ببینیم. منم با اینکه یه خورده بدبین هستم، هیچ فکر بدی نکردم و با خودم منفی نشدم که چطور ممکنه یه نفر چندین بار بخواد بیاد ولی هر بار اتفاقی بیفته. حتی مانی هم فکر بد نکرد و هر دومون باور کردیم که نیومدنش دلیلی اجباری داره و کارش بهونه و پیچوندن نیست. یکی از دوستای دانشجوم هشدار می‌داد که اتفاق‌های عجیبی تو دنیای مجازی میفته و باید مراقب باشی. از کجا معلوم که اصلا کسی به اسم مراد وجود داشته باشه؟ منم بهش می‌گفتم بارها تلفنی با هم حرف زدیم... وجود داره.

تهِ دلم روشن بود که مراد مجازی نیست. عشقش که مجازی نبود. درد هجرانش هم کاملا حقیقی بود. من به یه هجران طاقت‌فرسا مبتلا شدم. سه روز بود که ازش هیچ خبری نداشتم. تلفنش دور از دسترس می‌زد، اسمس‌هام دلیور نمی‌شد، از خودشم هیچ خبری نبود. دوستم بهم می‌گفت دیدی بهت می‌گفتم داره می‌پیچونه؟ عزادار شدم. نه دانشگاه می‌رفتم نه سرِ کار. تو خونه یه گوشه می‌نشستم و هر ثانیه به گوشیم نگاه می‌کردم. روز سوم که دیگه نه تاب داشتم نه توان، خبری اومد: "من داشتم با اتوبوس میومدم پیشت. خبر ندادم که اگه بازم نشد، بدقول نشم. نزدیک شهرتون تصادف کردیم. سه روز بیهوش بودم. همین حالا به هوش اومدم". با مانی دویدیم طرف شهری که نزدیک ماست. رفتیم بیمارستانی که گفته بود و دیدیمش که سرش و گردنش و دستش پانسمان و توی گچ بود. شانس آورده بود که نمرده بود. چند ماه بستری بود. من و مانی هر روز می‌رفتیم دیدنش. وقتی که مرخص شد، هنوز توی گچ بود و با ویلچر حرکت می‌کرد اما جای نگرانی نبود چون دکترش گفته بود به‌زودی مثل اولش سالم میشه. من و مانی آوردیمش شهر خودمون. هرچی اصرار کردیم بیاد خونه ما، قبول نکرد و رفت هتل. قرار شد فردا بریم محضر عقد کنیم. به عموی بزرگم خبر دادم که فردا بیا محضر. گفت "مگه من مسخره شما هستم که یه بار میگی عید فطر بیا حالا هم میگی فردا بیا؟" و نیومد. چند روز خواهش و التماس کردم

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

پاییز

آسمانش را گرفته تنگ در آغوش
ابر با آن پوستین سرد نمناکش
باغ بی‌برگی
روز و شب تنهاست
با سکوت پاک غمناکش
ساز او باران، سرودش باد
جامه‌اش شولای عریانی‌ست
ور جز اینش جامه‌ای باید
بافته بس شعلهٔ زر تار پودش باد
گو بروید، یا نروید
هر چه در هر جا که خواهد یا نمی‌خواهد
باغبان و رهگذاری نیست
باغ نومیدان
چشم در راه بهاری نیست
گر ز چشمش پرتو گرمی نمی‌تابد
ور به رویش برگ لبخندی نمی‌روید
باغ بی‌برگی که می‌گوید که زیبا نیست
داستان از میوه‌های سر به گردون سای
اینک خفته در تابوت پست خاک می‌گوید
باغ بی‌برگی
خنده‌اش خونی‌ست اشک آمیز
جاودان بر اسب یال افشان زردش می‌چمد در آن
پادشاه فصل‌ها؛ پاییز

مهدی اخوان ثالث

نمونه شعر کهن

اگر باشی

اگر باشی محبّت روزگاری تازه خواهد یافت
زمین در گردشش با تو مداری تازه خواهد یافت
دل من نیز با تو بعد از آن پاییز طولانی
دوباره چون گذشته نوبهاری تازه خواهد یافت
درخت یادگاری باز هم بالنده خواهد شد
که عشق از کندهٔ ما یادگاری تازه خواهد یافت
دهانت جوجه‌هایش را پریدن گر بیاموزد
کلام از لهجهٔ تو اعتباری تازه خواهد یافت
بدین سان که من و تو از تفاهم عشق می‌سازیم
از این پس عشق ورزی هم، قراری تازه خواهد یافت
من و تو عشق را گسترده‌تر خواهیم کرد، آری
که نوع عاشقان از ما تباری تازه خواهد یافت
تو خوب مطلقی، من خوب‌ها را با تو می‌سنجم
بدین سان بعد از این خوبی، عیاری تازه خواهد یافت
جهان پیر، این دلگیر هم، با تو، کنار تو
به چشم خسته‌ام، نقش و نگاری تازه خواهد یافت

حسین منزوی

خزان

در کوچهٔ بهار خزان را نگاه کن
ویرانه‌ای شده‌ست، جهان را نگاه کن
دیگر نگاه هیچ کسی رو به راه نیست
در شهر بغض رهگذران را نگاه کن
هی، درد پشت درد، چه اندوه مبهمی!
آن روی زرد و اشک روان را نگاه کن
چندی ست مثل شعر دلم شور می‌زند
این شعر نه، که رنج نهان را نگاه کن
چیزی نصیب من نشد از روز و روزگار
هیچ زمین و پوچ زمان را نگاه کن
شوری نماند در نفس عاشقان شهر
رویای دور پیر و جوان را نگاه کن

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

حتی اگر...

حتی اگر
دستت از من کوتاه باشد
باز هم موهایم را
برایت بلند نگه می‌دارم
دریچهٔ قلبم را می‌بندم
مبادا
غبار دوست داشتن کسی
روی آن بنشیند
مثل یک مرد
از زنی که به من سپرده‌ای
مراقبت می‌کنم

مینا آقازاده

خوشبختم

با تو خوشبختم
در این لحظه‌های زعفرانی
با ابرهایی
که یکریز گریه می‌کنند
مهم نیست
در روزنامه‌ها
خبری از عشق ما نباشد
تا پایان راه
با تو می‌آیم
حتی اگر قطاری نیاید
حتی اگر جاده‌ای نباشد
حتی اگر پاهایم را
در جایی جا گذاشته باشم

محمدرضا مهدیزاده

این تویی یا...

این تویی یا عکس مه بر روی آب افتاده است
چشم ما از دیدنت دیگر ز خواب افتاده است
این تویی یا نور خورشید است بر روی زمین
صد دل دیوانه از عشقت به تاب افتاده است
در کدامین باغ دارد گل چنین عطر خوشی
هر که را پرسیده‌ام، لب از جواب افتاده است
هیچ سروی در کنارت نیست موزون‌تر ز تو
سایهٔ قدت به روی صد سحاب افتاده است
سرور و شاه جوانانی به فردوس برین
نام خوبت بر لب اهل شباب افتاده است
آب از روی تو شرمش می‌شود ای شاه حُسن
در بیابان تشنه لب را چون سراب افتاده است
از غمت آهنگ دنیا بعد تو غمبار شد
زین سبب آهنگ غمگین بر رَباب افتاده است
هر زبانی می‌شود الکن به وقت وصف تو
صد هزاران بیت دیگر زین کتاب افتاده است
محمدرضا صفری ـ گلشهر کرج

نگاه و تبسم

با من نگاه، با تو تبسم شروع شد
با من سکوت، با تو ترنّم شروع شد
گویی سپرده‌اند دلم را به دست موج
با من خروش، با تو تلاطم شروع شد
ابری وزید و حنجرهٔ آسمان شکست
بی تابی مزارع گندم شروع شد
آتش رسیده بود به مرز جنون خویش
آن وقت حرف و طعنهٔ مردم شروع شد
تو مثل فصل پنجم سالی برای من
با من اگر چه فصل چهارم شروع شد
آنجا که حرف عشق به آخر رسیده بود
با من نگاه، با تو تبسّم شروع شد
جلیل کیانیان ـ میاندوآب

بودم ولی...

بودم ولی مثل نبودن بود این بودم
تا بودن این باشد، همان بهتر که نابودم
در عکس‌ها حاضر، ولی ظاهر نخواهم شد
من با تظاهر چون شما خود را نیالودم
بودم، ولی آن سوی آن دیوار نامریی
حتی وجودم هم نمی‌داند که موجودم
من نیستم، اینجا فقط یک راه می‌بینم
آیا تو را ای راه، من بودم که پیمودم؟
این ردپا شاید که از من نیست، شاید هست
شاید... نه! بی تردید رفتن بوده مقصودم
رفتم، به یاد هیچ کس دیگر نخواهم ماند
در عکس‌های یادگاری نیز مفقودم
راهله معماریان

جوانه های ادبی

***خانم سمیرا ناصری ـ کردکوی**
سروده‌اید:
چرا امشب صدای عشق نیامد
چرا امشب دلم با تو نیامد...
سرودهٔ شما که یک بیت آن را به عنوان نمونه آوردیم، از لحاظ وزن و قافیه اشکالاتی دارد. در مصراع اول حرف "ق" در کلمهٔ عشق خارج از وزن است. در مصرع دوم کلمه "تو" با کلمه "عشق" قافیه نمی‌شود. عشق با کلماتی چون دمشق همقافیه است.

***آقای عباس روشنی ـ تهران**
شیراز با کلماتی چون پرواز و آواز قافیه می‌شود.

***خانم شراره کاهنی ـ تهران**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد
وزان گلشن به خارم مبتلا کرد
وزن این بیت: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل است.
از آن رنگ = مفاعیلن
رخم خون در = مفاعیلن
دل افتاد = مفاعیل
وزان گلشن = مفاعیلن
به خارم مب = مفاعیلن
تلا کرد = مفاعیل

***آقای سعید چراغی ـ شهرری**
سهراب سپهری از شاعران نوپرداز معاصر است که هشت مجموعه شعر دارد، البته همه آنها در مجموعه‌ای به نام "هشت کتاب" گرد آمده است.

***آقای نادر ملکی ـ چالوس**
قالب قصیده در زمان حاضر طرفدار چندانی ندارد و اقبال شاعران و مخاطبان به قالب‌هایی چون غزل، رباعی و دوبیتی و نیمایی بیشتر است.

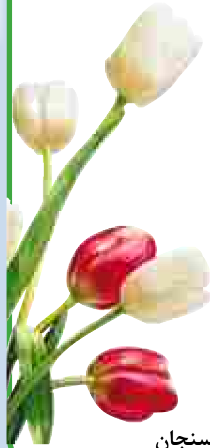
***خانم نازنین جاهدی ـ رشت**
راز با کلماتی چون ساز و ناز قافیه می‌شود.

شاید

شاید
از تو بپرسند
گمنام‌ترین ستاره آسمان
کدام است
آن وقت
تاریک‌ترین قسمت آسمان را
نشان بده
و بگو
شاید
ستاره‌ای در آنجا خفته باشد
رها سجادی ـ کرمانشاه

ماه

از
زمین
تا آسمان
فاصله‌ها را
می‌شمارم
و چند بار
به ماه نگاه می کنم
و به تو
و جای زمین و آسمان
ناگهان عوض می‌شود
سیروس آقایی ـ رفسنجان



به مسبّبان فاجعهٔ منا

مکافات

چون فاجعه بوی خطرت می آید
هر جا که تویی بیم شرت می آید
صد خانهٔ آباد تو ویران کردی
افسوس مگر در نظرت می آید؟
غمنالهٔ شب تا سحر مظلومان
زین فاصله تا گوش کرت می آید
فریاد شکستن است پیچیده به باغ
بی وقفه صدای تبرت می آید
نه خیر به زندگانی‌ات می‌بینی
نه خواب به چشمان ترت می آید
پاییز زمانه با تبردارانش
روزی به سر برگ و برت می آید
پر هم که درآوری و پرواز کنی
سنگ است که بر بال و پرت می آید
تردید نکن که عاقبت روزی مرگ
چون صاعقه بر خشک و ترت می آید
این آه شبانه‌ها تو را می‌گیرد
یک روز برایم خبرت می آید
هر بد که تو کردی به تو برمی گردد
هر ظلم که کردی به سرت می آید
محمد رحیمی ـ رامهرمز

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

مپرس از من چرا در پیله مهر تو محبوسم، که عشق از پیله‌های مرده هم پروانه می‌سازد!

آوا کیا

*زیباترین سلام‌ها از عمق جانم، به زیباترین آفریده‌های خدا که به رسم جاده از او دورم، ولی به رسم دل با او هیچ فاصله‌ای ندارم

محسن هنرور ـ مشهد

*من عشق رو باختم، نه برای اینکه بازی بلد نبودم، فقط برای اینکه خنده تو رو ببینم

حامد

*به وقت دلتنگی فرقی نمی‌کند، کجا باشی، پشت پنجره اتاقی در پاریس، میان ازدحام خیابانی در تهران، یا روی پلی معلق در جنگل‌های آفریقا، به هر حال حتما غروبی برای تماشا خواهی یافت

ریحانه بی‌دل

*لبخند بزن بدون انتظار پاسخی از دنیا، بدان روزی دنیا آنقدر شرمنده می‌شود که به جای پاسخ با همه سازهایت می‌رقصد

محمدحسین شاهچراغی ـ شهرضا

*کیمیا آن چیزی نیست که به دنبالش هستی، کیمیا همه آن چیزی هست که داری

فاطمه کیخسرو ـ قلهک

*صفر باش. همان دایره توخالی که با حضورش روبروی هر عددی آن را تا دهها برابر ارزش می‌بخشد

عسل تلخ

*همه هستیم در این شهر شلوغ، غرق در زندگی سخت پر از مشغله‌ها، دلخوری‌ها بسیار، دلخوشی بی‌مقدار، شاید این بس که همین قدر، همه یاد همیم، گرچه دور از دیدار

ستاره روز

*اغلب فکر می‌کنیم اینکه به یاد کسی هستیم، منتی هست بر گردن آن شخص، غافل از اینکه اگر به یاد کسی هستیم، این هنر اوست، نه ما، به یادماندنی بودن بسیار مهمتر از به یاد بودن است

شیطونک

*عاشق شو ورنه روزی کار جهان سراید، نابرده ره به مقصود، در کارگاه هستی

سلمان

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

مریم دهقان: جواب تو نازنین هم مثل جواب نازنین‌های دیگه یک جمله است، کاش با گلایه پیام هم می‌فرستادی!

پروانه تنها، دوستت دارم و خوشحالم که پروانه‌ای مثل تو روی سنگی به این زمختی می‌شینه و زیباش می کنه!

ناهید جان امروز پیام قبل از عملت رو باز کردم امیدوارم یک عالمه خبر خوش برام داشته باشی منو بی‌خبر نگذار!

خوانندگان تلگرامی شما

صدا

سکه‌ها همیشه صدا دارند، اما اسکناس‌ها بی‌صدا هستند، پس هنگامی که ارزش و مقام ما بالا می‌رود بیشتر آرام و بی‌صدا می‌شویم

اکبر رجبی ـ خمینی شهر

تفاوت

چه فرقی می کند در سیرک یا در خانه؟ خنده‌ات که تلخ باشد، دلت که خون باشد، تو هم دلقکی!

محبوبه هادیزاده ـ مازندران

بازی کن!

بیا گاهی به خودت دروغ بگو، چند دروغ ساده مثل، من خوبم...، آرامم، خوشحالم... بیا گاهی اشتباه کن، اشتباه بنویس خواهر، خواستن، خواهش را بدون "واو" بنویس!

ترس را با هر "ط/ت" که دوست داشتی بنویس! و ببین که آب از آب تکان نمی‌خورد! که هیچ زندگی هم راه خودش را می‌رود!

که چرخ زندگی با اشتباه تو نمی‌ایستد، اصلا بیا گاهی خودت را به کوچه علی چپ بزن! توی کوچه علی چپ قدم بزن، راه برو سوت بزن! نگو یک بار باختم تعطیل! دیگر بازی نمی کنم! زندگی با این باختن‌ها، این افتادن‌ها، زمین خوردن‌هاست که زندگی می‌شود.

خطر کن بی‌پروا، سر چیزهای بزرگ زندگی کن! کارت، اعتبارت، جانت حتی، این همه احتیاط که چه؟

که خط نیفتد روی شیشه دلت! بیا یک بار بی‌هدف، بی‌نقشه، بی‌قطب نما، راه بیفت، بی‌توشه حتی، برو بباز! نترس، بازی کن، آنقدر تا چیزی برای باختن نماند!

تا از دست دادن، عادت شود و باختن پالایش روح. باور کن، زمین خوردن جزیی از زندگیست! بازی کن

الهام شریفی

ناب‌هایی از نوع دیگر

آذر مهربانی: مثل یک معما وارد زندگیم شدی، زمانی به خواب رسیدم که رفته بودی

احمد اسدی ـ پرند: راحت نوشتیم بابا نان داد، بی آن که بدانیم، بابا برای نان جوانی‌اش را داده است

سعیده ـ ح: گاهی دلم می‌خواهد خودم را بغل کنم، ببرم بخوابانمش، برایش لالایی بخوانم و بگویم، غصه نخور خودم جان! درست می‌شود، اگر هم نشد، تمام می‌شود

فرح روز امیر اسکندری ـ اردبیل: چه فرقی می کند، زشت باشد یا زیبا، وقتی دست آخر هر دو مثل همند، یک مشت خاک، یکرنگ

مصطفی کاظمی (نفس): اونهایی که ما رو با چشم نمی‌بینن، نمی‌دونن، ما با دل دیدنی هستیم

متین آق گنبد: محبت پیوند محکمی است که فاصله نمی‌شناسد

شیدا جمشیدی ـ تهران: بی‌بهانه هر لحظه به خاطرم می‌آیی، شاید همین باشد معنی عزیز بودنت

نسرین: هر که ما را یاد کرد، ایزد مر او را یاد باد / هر که ما را خار کرد از عمر برخوردار باد / هر که اندر راه ما خاری فکند از دشمنی / هر گلی از باغ وصلش بشکفد بی‌خار باد

غلامرضا نیرودل ـ تهران: برای هر آدمی، امروزش، نتیجه تولد تا اکنونش است

محمدرضا ا.. مرادی ـ تهران: گذشت زمان خواهد آموخت که برای کسانی که دوستشان داریم، جایگزینی نیست

محبوبه هادیزاده ـ مازندران: سگ مظهر وفاداری است، اما همیشه می گن، مثل سگ پشیمونم، گویا همیشه آخر وفاداری پشیمانی است!!

احمد اسدی ـ پرند: فراموش کن چیزی را که نمی‌توانی به دست بیاوری و به دست بیاور چیزی را که نمی‌توانی فراموشش کنی

فرهاد ذوالفقاری ـ ساوه: گاهی آن که سراغی از تو نمی‌گیرد، دلتنگ‌ترین است برای تو و بی‌تاب‌ترین برای دیدنت

لیلا ـ بروجرد: ای بی‌خبران گنج نهان می‌آید، آرامش جان عاشقان می‌آید، بر بام سحر طلایه داران ظهور گفتند که صاحب الزمان می‌آید

آرین: چه زیباست بودن با کسانی که برایمان باارزشند، حتی در فرصت یک یاد

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داوود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ا،ی) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۶۸

۱- رقیه عمادی‌فر - محلات
۲- زهرا فلاح دیوکلایی - بابل
۳- مجتبی رضاخانی - تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱											■						
۲					■			■					■				
۳				■					■					■			
۴			■							■					■		
۵		■					■				■						
۶						■						■				■	
۷					■					■					■		
۸	■			■			■				■			■			■
۹			■					■					■				
۱۰		■				■						■					
۱۱							■				■					■	
۱۲			■					■							■		
۱۳				■					■					■			
۱۴					■					■			■				
۱۵							■										

افقی:

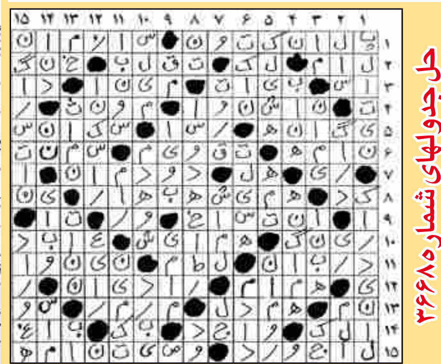
۱ـ سرمایه‌داری ـ سلاح و ابزاری پرتابی برای شکار که عمدتا توسط بومیان استرالیایی استفاده می‌شده ۲ـ ابر سفید ـ شهری در استان تهران ـ عزیز فصل گرما ـ نام قدیم مشکین شهر ۳ـ دوست ـ بیزاری جستن ـ گوژپشت و برآمده ـ شهر مشهور هرکی به هرکی ۴ـ محل اجرای نمایش تئاتر ـ مرغ سحر ـ غلاف شمشیر ـ درخت زبان گنجشک ۵ـ شهری در غرب ـ نوعی عدس ـ برافروختگی ۶ـ گوشه‌ای در دستگاه شور ـ روز گذشته ـ میوه نارسیده ۷ـ جزیره‌ای در جنوب ـ اهل کاشان ـ مردان بزرگ ـ تخم مرغ انگلیسی ۸ـ سازی ضربی ـ آب آذری ـ از بت‌های جاهلیت مکه ـ خرده سنگ ـ بالا آمدن آب دریا ۹ـ تن پوش مرغ ـ پیروز ـ هنگام ـ از امراض تنفسی ۱۰ـ قایق، کرجی ـ شهر چای جهان ـ پرهیزکار ۱۱ـ قافله ـ شهرها ـ ورزشی راکتی ۱۲ـ عدد خراب کردنی ـ محل پختن نان ـ غذایی ایرانی ـ عید سال نو ویتنامی‌ها ۱۳ـ آزمون ـ اولین عدد چهار رقمی ـ داد و فریاد ـ شهری در مازندران ۱۴ـ رودی در مرز ـ با فرهنگ ـ باران ریزه ـ نویسنده کتاب ۱۵ـ شهری باستانی در غرب ـ اعتبارنامه سیاسی

عمودی:

۱ـ بلور ـ کشور اقبال لاهوری ۲ـ ماه پاییزی ـ پدر به انگلیسی ـ یواش ۳ـ سال گذشته ـ بزرگی یافتن ـ خشکی ـ دیوار بلند و محکم ۴ـ تیر پیکان دار ـ بسیار شک کننده ـ سازی بادی ـ کجاست ۵ـ دودمان ـ سیستم ۶ـ مالک، کارفرما ـ قلعه و حصار به زبان هندی ـ کودک تازه به دنیا آمده ۷ـ پول قدیم انگلستان ـ مرض ـ درک، ادراک ـ جوانمرد ۸ـ تفکر ـ دریا ـ دورویی ۹ـ سیخونک ـ مبارز و میهن پرست مشهور ایتالیایی ـ کافی ۱۰ـ مظهر نرمی ـ دادنی رسوا کردنی ـ از تیم‌های ورزشی مشهور شهر والنسیا اسپانیا ۱۱ـ آواز خوش و موزون ـ طلای خالص ـ اشاره به دور ـ واحد پول مشترک کشورهای عضو اتحادیه اروپا ۱۲ـ از پسران کورش کبیر ـ مجلس شادمانی ـ دیدن ۱۳ـ شبه جزیره‌ای در جنوب شرقی اروپا ـ تایر سوراخ ۱۴ـ مغز سر ـ فلز فرنگی ـ شبح ـ ضمیر وزنی ۱۵ـ عضو تنفسی ـ دانه معطر ـ ماه سوم میلادی ـ نغمه و سرود ۱۶ـ حرام، ناشایست ـ نشانی ـ سخن گفتن ۱۷ـ مخترع آلمانی ماشین چاپ ـ مرکز ایالت نیومکزیکو

جنگ، خود کشی تدریجی هر ملت است
● مهرداد مهرین

حل جدولهای شماره ۳۶۶۸





جدول شرح در متن

حرف (ی، و، ر) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

جدول سودوکو ۳۶۷۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۲		۹			۸	۵	۳	
			۷	۲				۱
۳							۴	
				۵		۴		
	۶							۸
۵	۸			۳				۹
		۳			۴	۲		
			۵	۸		۷	۱	
۱	۵							

جدول شرح در متن

کشوری در آفریقا / کار کرد

دود کردن / بی باک

ویژه / اثاثیه منزل

شاه اساطیری بابل که دعوی خدایی کرد

دشمن / قدیم

زمین هموار

بستن به زبان بختیاری / ماه سرد

خدای دراویش / مال دار

عدل / دادگستر

میمونی شبیه آدم

چرخ پایی / بالابر

بزه / به امید خدا

جدید / از چاشنی‌ها

دهش / شهری در عراق

حیوان

مصالح قدیم / کشوری در اروپا

مقنی / زاویه

مادر کورش کبیر / قلم انگلیسی

پیر و سالخورده

پنهان کردن

بخشی خود مختار در اسپانیا

لنگه / پایتخت چک

فرسوده / کنده کار

پژواک / حیله

حشره چسبنده

حرف دهان کجی / پراکندگی

جایی که سایه است / نقشه انگلیسی

مرکز ایالت جورجیا

نوعی مویز / مرکز آلبانی

سرزنش / پدر ترک

تزویر

انداختن / از اجزاء درخت

خدای تورات / تلخ

از علایم بیماری / جن مونث

بلندمرتبه / سنگ ترازو

جمع کتاب

ابزار برف‌روبی / یگانه

ایتالیای قدیم / نوعی سوره

ماده‌ای برای طلا ساختن مس / شهری باستانی در ترکیه

یک هزارم کیلو / علامت جمع

فریاد زدن / خشک نیست

فعال

ماهی

دریا سالار

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





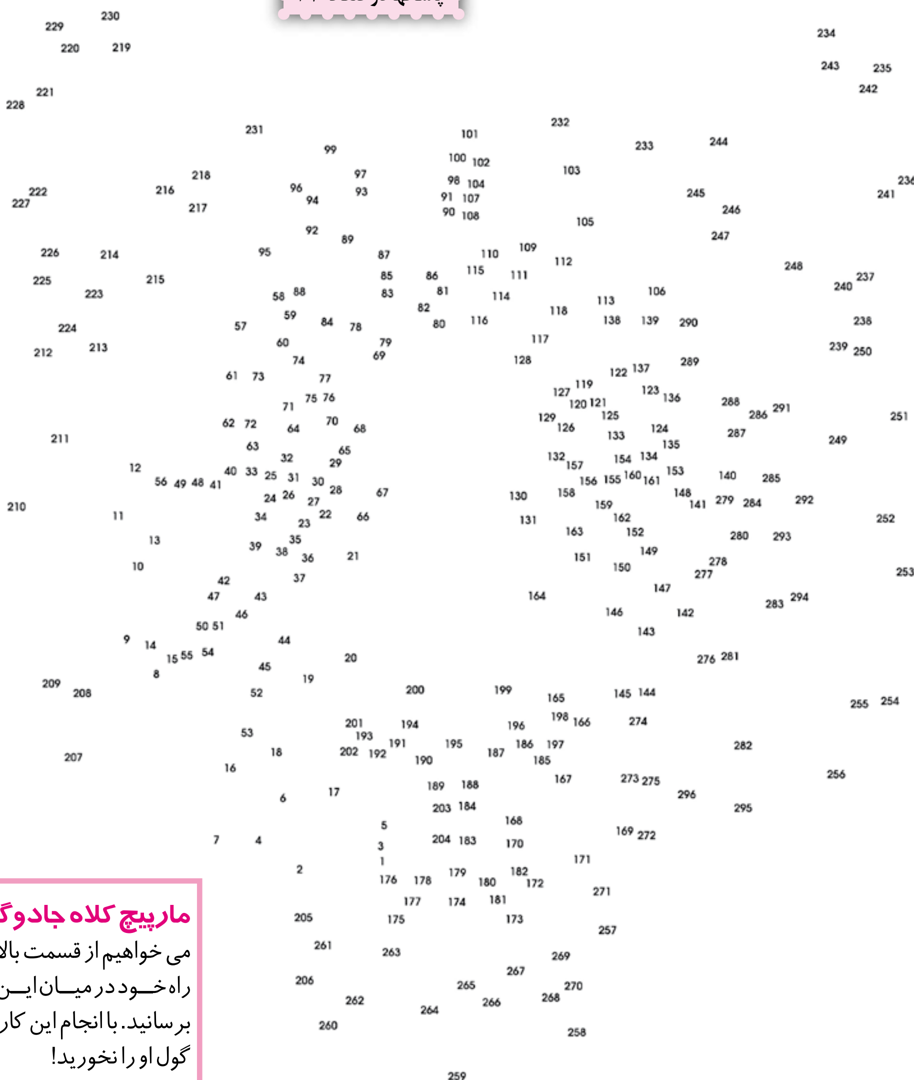
شکلهای پنهان در تصویر ناهار مخصوص

این خانواده ناهار مخصوصی به نام ساندویچ بستنی برای خود تهیه دیده‌اند و همه بی صبرانه منتظر خوردن آن هستند. اما در این تصویر زیبا ۱۹ شکل دیگر نیز پنهان شده است. ما این شکلهای پنهان را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم تا در تصویر اصلی آنها را پیدا کنید. در پایان با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را می‌توانید ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲

نقطه به نقطه

در اینجا یک سری اعداد می‌بینید که به طور نامرتبی در کنار هم قرار گرفته‌اند. ولی چنانچه این اعداد را به ترتیب از شماره یک تا ۲۹۶ با خط مستقیم به هم وصل کنید ناگهان یک شکل زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.





مارپیچ کلاه جادوگر

می خواهیم از قسمت بالای کلاه این جادوگر وارد آن بشوید و پس از پیدا کردن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم خود را به لبه کلاه و قسمت پایانی برسانید. با انجام این کار می‌توانید به افکار شیطانی این جادوگر پی ببرید و دیگر گول او را نخورید!

ی سد، آزادی سیل مخرب است

رشید یاسمی



نگاه روز اول

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

-موافقی بریم کافی شاپ؟

این سوال را "شادی" همین که از دبیرستان بیرون آمدیم، پرسید. با تعجب گفتم: "کافی شاپ؟" شادی خنده‌ای کرد و گفت: "آره، مگه بده؟"

اخمی کردم و گفتم: "به کلاس ما نمی‌خوره بریم کافی شاپ؟" شادی ابروهایش را درهم کشید و گفت: "وا؟ مگه ما چه جوری هستیم که به کلاسمون نخوره؟ بعدشم، به یه بار امتحانش می‌ارزه چون منم تا حالا کافی شاپ نرفتم..." کیفم را روی دوشم جابجا کردم و گفتم: "سر به سرم نذار شادی. اگه داداشم ببینه پوستم رو می کنه. می‌دونی که خیلی متعصبه."

شادی دست بردار نبود. به شوخی گفت: "داداشت غلط می کنه که حرفی بزنه. تازه مگه کافی شاپ رفتن خلافه؟" خلاصه آنقدر گفت و گفت تا راضی شدم با او به یک کافی شاپ که سر راهمان بود، بروم. فضای نیمه تاریک آنجا با میزهای دایره‌ای شکل برایم جالب بود. پسر جوان و مودبی که پشت پیشخوان ایستاده بود، با دیدن ما تعارف کرد که پشت یکی از میزها بنشینیم. نشستیم و سفارش دو فنجان قهوه دادیم.

آهسته به شادی گفتم: "من پول ندارما..." شادی چشمکی زد و گفت: "می‌دونم، مهمون من هستی. غصه نخور. بذار یه بارم که شده ادای بچه پولدارا رو در بیاریم." یکی از انگشت‌هایش را توی دستم گرفتم و فشار دادم و گفتم: "اگه پدر بیچاره‌ت بدونه که پولاشو چه جوری خرج می کنی، دمار از روزگارت درمیاره. بنده خدا از صبح تا شب کارگری می کنه و جون می کنه تا چندرغاز دربیاره اونوقت تو..." شادی انگشتش را از دستم کشید بیرون و گفت:

"حوصله داریا. بذار قهوه‌مون رو بخوریم. کوفتمون نکن!" خندیدم و گفتم: "آخه فقط قهوه نیست که. کفش و لباس رنگ به رنگ..." اخمی به چهره نشاند و گفت: "خب چه اشکالی داره؟ من دوست ندارم کسی متوجه اوضاع بد مالی‌مون بشه..." پیشخدمت دو فنجان قهوه روی میز گذاشت و شکردان را هم کنارش. دو قاشق مرباخوری شکر توی فنجانم ریختم و آن را هم زدم. اولین جرعه را می‌خواستم بنوشم که نگاهم به نگاه پسر جوانی افتاد که پشت میز روبه‌رو نشسته بود. زود نگاهم را دزدیدم. او هم سرش را پایین انداخت. جوان محجوبی به نظر می‌رسید. قهوه را که خوردیم و می‌خواستیم از کافی شاپ بیرون بیاییم، دوباره نگاهمان به هم تلاقی کرد. قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد. چنین احساسی را تا به حال تجربه نکرده بودم. شادی که متوجه تغییر حالتم شده بود، تا نزدیکی‌های خانه سوال پیچم کرد: "چی شده؟ چرا صورتت قرمز شده؟" با بی‌حوصلگی گفتم: "هیچی، نگرانم. اگه کسی ما رو دیده باشه و به برادرم بگه..."

حرفم را قطع کرد و با عصبانیت گفت: "حرف مفت نزن! بگو چرا یه دفعه حال و هوات فرق کرده؟" هر چه گفت و هر چه پرسید، جواب سربالا دادم تا بالاخره به خانه رسیدیم و از هم جدا شدیم. تا شب حال و حوصله و حواس درست و حسابی نداشتم. یک جوری شده بودم. مدام به فکر آن جوان بودم. در نگاهش خیلی حرف‌ها بود. دلم می‌خواست بیشتر از او بدانم، اما خودم را قانع می کردم که همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاده و دیگر اتفاق نخواهد افتاد، چون نه او آدرسی از من داشت و نه من او را می‌شناختم. صبح که از خواب بیدار شدم، تنم به شدت درد می کرد. انگار ساعت‌ها یک بار سنگین را جابجا کرده بودم. اگر دست خودم بود به مدرسه نمی‌رفتم و تا ظهر می‌خوابیدم. با بی‌میلی مانتویم را پوشیدم و کلاسورم را زیر بغل زدم. از در که می‌خواستم بیرون بروم، مادرم گفت: "کجا؟ بازم بدون صبحونه می‌خوای بری؟" بعد به زور لقمه‌ای نان و پنیر دستم داد و گفت: "توی راه بخور وگرنه ضعف می‌کنی." با اکراه لقمه را گرفتم، کفش‌هایم را پوشیدم و با عجله از خانه زدم بیرون. توی مدرسه هم از بچه‌ها فاصله گرفتم. شادی مدام پیشم می‌آمد و می‌گفت: "چرا از دیروز تا حالا جنی شدی دختر؟" و هربار در جوابش با بی‌حوصلگی می‌گفتم:

"سر به سرم نذار شادی. بذار توی حال خودم باشم." مدرسه که تعطیل شد، ترجیح دادم تنها به خانه بروم. می‌خواستم توی راه فکر کنم. هنوز دویست، سیصد متر از مدرسه دور نشده بودم که آن جوان را دیدم. کنار یک درخت ایستاده بود.

دوباره تمام بدنم گر گرفت و داغ شد. می‌خواستم از کنارش رد شوم که نامه‌ای به طرفم گرفت و گفت: "نمی‌تونم اینجا صحبت کنم چون می‌ترسم کسی ما رو ببینه و برات بد بشه. همه چیز رو توی نامه نوشتم." مردد بودم که چکار کنم، نامه را بگیرم یا نه؟ اگر آشنایی مرا می‌دید و به خانواده‌ام می‌گفت چه؟ قلبم فرمان می‌داد نامه را بگیرم. وقتی نامه را لای کلاسور گذاشتم و راه افتادم، مثل بید می‌لرزیدم. همه این ماجرا در ده، بیست ثانیه اتفاق افتاده بود اما چنان خیس عرق شده بودم که انگار چندین کیلومتر دویده‌ام. حال عجیبی داشتم. به خانه که رسیدم توی انباری رفتم و شروع به خواندن نامه کردم.

***

عقربه‌ها، ساعت چهار بامداد را نشان می‌داد. به گمانم برای بار صدم بود که نامه را می‌خواندم: "سلام. نه اسم شما را می‌دانم، نه بیش از یکبار البته با امروز که این نامه را به دستتان می‌دهم دوبار، شما را دیده‌ام. دیروز وقتی در کافی شاپ نگاهم به نگاه شما خورد، آتشی در درونم به پا شد. آتشی که هنوز شعله‌ور است. احساس می کنم شما همان دختر ایده‌آلی هستید که دنبالش می گشتم. نام من "اهورا" ست. دیپلمه‌ام و خدمت سربازی را انجام داده‌ام. خانواده ثروتمندی دارم. فردا که از اینجا رد می‌شوید شماره تلفن یا آدرستان را به من بدهید تا با خانواده‌ام به خواستگاری بیایم." باورم نمی‌شد. دوست داشتم فریاد بزنم و به همه بگویم که چقدر خوشحالم. او حرف دل مرا زده بود. پس او هم از دیروز حال مرا داشت. با خودم گفتم باید سنگین و

رنگین باشی. مبادا فوری شماره تلفن و آدرست را به او بدهی. بعد خنده‌ام گرفت. من که موبایل نداشتم. تا صبح روز بعد هزاران فکر و راههای مختلف به ذهنم رسید و عاقبت تصمیم گرفتم به او جواب مثبت بدهم.

بعدازظهر که از مدرسه تعطیل شدم، باز هم تنها به خانه رفتم و شادی را که اصرار داشت با من بیاید با کلک از سرم باز کردم. او که حالا می‌دانستم نامش اهوراست، کنار همان درخت ایستاده بود. وقتی می‌خواستم از کنارش رد شوم، نامه‌ای را که شب قبل برایش نوشته بودم به دستش دادم. نوشته بودم: "می‌توانید به خواستگاری‌ام بیایید چون از دوستی‌های خیابانی اصلا خوشم نمی‌آید. موقع خواستگاری حرف‌هایمان را می‌زنیم. پدرم کارگر است و زندگی فقیرانه‌ای داریم..." این نامه را بعد از چندین بار نوشتن و پاره کردن پاکنویس کرده بودم و دلم می‌خواست همان لحظه می‌بودم و عکس العمل او را بعد از خواندن نامه می‌دیدم. سه روز گذشت و هیچ خبری نشد. دیگر کنار آن درخت نمی‌ایستاد. حالم گرفته شده بود. حدس می‌زدم که به خاطر اینکه از خانواده‌ای فقیر هستم، عقب کشیده است. انتظار چنین برخوردی را داشتم. می‌توانستم به دروغ چیزهایی بنویسم که وجود خارجی نداشت ولی آخرش چی؟ این طوری بهتر شد. پس او از من دل کنده بود. خب، معلوم است اینکه یک پسر ثروتمند به خواستگاری یک دختر فقیر بیاید فقط مخصوص فیلم‌های هندی است. کم کم داشتم او را فراموش می‌کردم که دوباره سرو کله‌اش پیدا شد. غمگین بود. به جای اینکه نامه‌ای به من بدهد، آرام شانه به شانه من راه افتاد. از ترس نفسم بند آمده بود. اگر کسی ما را می‌دید و به گوش برادرم می‌رسید، سرم را گوش تا گوش می‌برید. پشت سرم را نگاه کردم. شادی نمی‌آمد. چند روزی بود که به خاطر عنق بودنم با من قهر کرده بود. حتما برای اینکه به خانه‌شان برود مسیر دیگری را انتخاب کرده بود. اهورا زمزمه وار گفت: "متاسفم دیر شد. پدر و مادرم مخالف ازدواج من و شما هستن. میگن از لحاظ خانوادگی به هم نمی‌خوریم." اشک توی چشم‌هایم جمع شد. با بغض گفتم: "خب، درست میگن. بهتره منو فراموش کنین." سنگینی نگاه اهورا را روی صورتم حس می‌کردم. همانطور با همان لحن آرام گفت: "نمی تونم. به نظر من پول و ثروت اهمیتی نداره. راضی‌شون می‌کنم. قول میدین که صبر کنین؟" داغ شدم. دوباره امیدوار شدم. با صدایی لرزان گفتم: "چقدر صبر کنم؟" اهورا روبه‌رویم ایستاد و در حالیکه خیره به چشمانم زل زده بود، گفت: "یک ماه، به من یک ماه مهلت بدین تا راضی‌شون کنم." قبول کردم و او با خوشحالی رفت.

***

–خانواده‌م رو راضی کردم. مادرم چند روز دیگه با مادرت هماهنگ می‌کنه که یه روزی رو مشخص کنن برای خواستگاری. قبلش مادرم می‌خواد تو رو ببینه، عروس نازش رو ببینه!

"تو وصله خانواده ما نیستی. چه جوری بگم؟ اهورا احساساتی شده. صد تا دختر پولدار حاضرن زنش بشن اما اون گیر داده که الا و بلا فقط با تو ازدواج می‌کنه."

نمی‌دانستم چه بگویم. از شادی داشتم پر در می‌آوردم. چند روز بعد با مادرش در یکی از پارک‌ها قرار گذاشتم. زن متشخص و با کلاسی بود. مرا در آغوش گرفت و بوسید سپس گفت: "ببین دخترم، تو هیچ عیبی نداری. اهورا از تو خیلی تعریف می‌کنه. اما ازدواج شما عاقبت خوبی نخواهد داشت. ما برای اهورا که پسر بزرگمونه نقشه‌های زیادی داریم. از لحاظ خانوادگی و مالی و... فاصله زیادی بینمونه!" جا خوردم. مادر اهورا چرا این حرف‌ها را می‌زد؟ مگر قرار نبود به خواستگاری‌ام بیایند؟ پس برای دلخوشی اهورا این حرف را زده بودند. تمام بدنم یخ کرده بود. نمی‌توانستم حتی آب دهانم را قورت بدهم. قبل از اینکه بخواهم چیزی بگویم، مادر اهورا در کیف پولش را که پر از تراول بود باز کرد و به سمتم گرفت و گفت:

"هر چقدر می‌خوای بردار. اصلا همه این پولا رو بردار و خودت رو کنار بکش. بهش بگو دوستش نداری تا بیخیالت بشه!" به وضوح می‌لرزیدم. دستش را پس زدم و گفتم: "پول لازم نیست. درسته که ما فقیریم اما..." دیگر نتوانستم ادامه بدهم. بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. مادر اهورا سرش را تکان داد و گفت: "تو وصله خانواده ما نیستی. چه جوری بگم؟ اهورا احساساتی شده. صد تا دختر پولدار حاضرن زنش بشن اما اون گیر داده که الا و بلا فقط با تو ازدواج می‌کنه." مادر اهورا همه چیز را با پول می‌سنجید. اشک‌هایم سرازیر شد. در حالیکه از جایم بلند می‌شدم، گفتم: "نگران نباشید. به پسرتون جواب منفی میدم." این را گفتم و در حالیکه اشک تمام صورتم را پوشانده بود، به سمت خروجی پارک راه افتادم.

روز بعد که اهورا را دیدم به او گفتم که از او خوشم نمی‌آید. گفتم حقیقت ماجرا این است که من از او که یک بچه پولدار لوس و ننر است خوشم نمی‌آید. اهورا گیج شده بود. در حالیکه با ناباوری به دهانم چشم دوخته بود، گفت: "من با مکافات خانواده‌م رو راضی کردم. قراره چند روز دیگه بیاییم خواستگاری." تمام تلاشم را می‌کردم که چهره‌ام را سرد و بی‌تفاوت نشان دهم. صورتم را به سمت دیگری گرفتم و گفتم:

"من فکر نمی‌کردم این ارتباط مسخره بخواد به ازدواج ختم بشه. من سر کارت گذاشته بودم. دیروز که با مادرت حرف زدم و دیدم تصمیمت برای ازدواج با من جدیه، گفتم واقعیت رو بهت بگم. من از تو خوشم نمیاد اهورا..." اهورا بغض کرد و گفت: "این حرف آخرته؟" صورتم را پایین انداختم و با قاطعیت گفتم: "آره دیگه نمی‌خوام ببینمت!"

این را گفتم و سپس به سرعت از او دور شدم در حالیکه چشمانم خیس اشک بود.

اهورا رفت و روزهای بعد توسط یکی از دوستانش پیغام‌های زیادی فرستاد، اما جواب من منفی بود. او را دوست داشتم اما چطور می‌توانستم بگویم که مادرش مرا خرد کرد؟ آیا می‌توانستم یک عمر طعنه‌ها، توهین‌ها و تحقیرهای مادرش را تحمل کنم؟ این طور که مادر اهورا می‌گفت شاید خود اهورا هم بعد از مدتی رنگ عوض می‌کرد. باید او را از ذهنم خارج می‌کردم تا به قول مادرش مانع خوشبختی او نشوم. ده روز بعد باز هم اهورا را دیدم. کنار همان درخت ایستاده بود. خیلی لاغر شده بود. همین که خواستم از کنارش بگذرم، راهم را سد کرد و گفت: "تو منو داغون کردی. اگه با من ازدواج نکنی خودم رو می‌کشم." در حالیکه سعی می‌کردم خودم را بی‌تفاوت نشان دهم، گفتم:

"اگه هزار بار هم خودت رو بکشی، زنت نمیشم." چند ثانیه نگاهم کرد. نگاهش همان نگاه روز اول بود. دلم را لرزاند. سرخ شدم و قبل از اینکه چیز دیگری بگوید، از او دور شدم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. نگرانی بر تمام وجودم پنجه افکنده بود. یک هفته بعد موقع رفتن به خانه دوست اهورا را دیدم. کنار درخت ایستاده بود. همین که نزدیکش رسیدم، کاغذی را به سمتم گرفت و گفت: "نگاه کن ببین می‌شناسیش؟" نگاهی به اطرافم انداختم. کوچه خلوت بود. قبل از اینکه بخواهم کاغذ را بگیرم، دوست اهورا که با تنفر نگاهم می‌کرد، کاغذ را باز کرد و عکسی که روی آن چاپ شده بود را نشانم داد و با غیظ گفت: "خوب نگاه کن ببین این جوان رو می‌شناسی؟ توی خونه‌شون قیامتی به پاست. جلوی در خونه‌شون یه حجله زدن. بیچاره خودش رو کشته. من می‌دونم چرا این کار رو کرد. عاشق یه دختری بود که بهش جواب منفی داد..." دوست اهورا با حرص این جملات را ادا می‌کرد و من دیگر صدایش را نمی‌شنیدم. انگار آسمان روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد. نگاه اهورا از توی عکس چاپ شده روی اعلامیه‌اش مرا به طرف خود می‌کشید؛ همان نگاه روز اول!

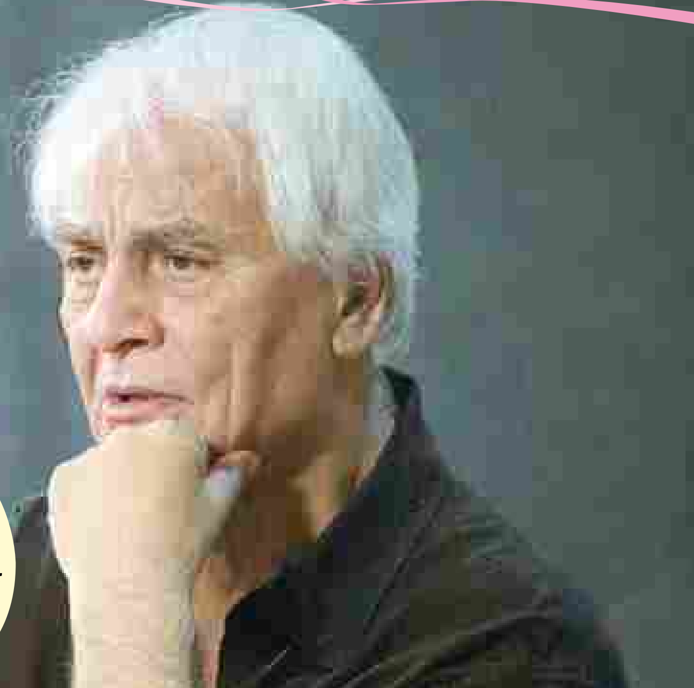
***

اکنون که سرگذشتم را برایتان می‌نویسم، پانزده سال از آن روزها می‌گذرد. هیچ کس هنوز نمی‌داند که من چرا تمام خواستگارانم را رد کرده‌ام. پس از اهورا هرگز دلم نخواست به ازدواج فکر کنم. ای کاش پدر و مادرش به جای سنگ اندازی کمکمان می‌کردند تا در کنار هم باشیم و خوشبخت زندگی کنیم... گمان نمی‌کردم اهورا آنقدر تحملش کم باشد. شب و روز خودم را سرزنش می‌کنم.

علی کیانی موحد-هادی نصیری رحیمی
عکس:رضا موسوی

دکتر علی رفیعی از امیر کبیر می گوید

از تئاتر ابزار سیاسی نساخته‌ام



این روزها دکتر علی رفیعی کار جدید خود را در تالار وحدت روی صحنه برده است. نمایش "خاطرات و کابوس‌های یک جامه دار" که به شرح زندگی میرزا تقی خان پرداخته و برای بسیاری از علاقه‌مندان به تاریخ، روایت جدیدی را مطرح کرده است. روایتی که در کتب درسی آن را نخوانده‌ایم.
چند روز پیش از اجرای نمایش، بر سر تمرین حضور یافته و فرصت کردیم گپ و گفتی کوتاه با دکتر درباره اجرای جدید این اثر داشته باشیم. اجرایی که سال ۵۶ باعث استعفای وی از ریاست تئاتر شهر شده بود. از امیر کبیر شروع به صحبت کرده و تا سیاست‌های دولت در زمینه فرهنگ پیش رفتیم.

٭امیر کبیر سال ۵۶ با امیر کبیر ۹۴ چقدر متفاوت است؟

٭٭تفاوتش در تعدد شخصیت‌هاست و به طور حتم نگرش من پس از سی و هشت سال، نگرش یک جوان سی و پنج ساله نیست.

٭به نظر می‌رسد ما تاریخ را از دید دکتر رفیعی می‌بینیم. یک ناصرالدین شاه به ظاهر ترسو و بچه... آیا ناصرالدین شاه کمیک شده است؟!

٭٭خیر، به هیچ وجه کمیک نیست بلکه بسیار تراژیک است. ناصرالدین شاه قربانی خامی و جوانی‌اش شده است. او چهارده ساله بود که به سلطنت رسید و دوران صدارت میرزا تقی خان هم سه سال اول سلطنت وی بوده. پس جوانی است که از اطرافیانش تاثیر پذیر است و در عین حال خودخواه است و روحیه‌ای موروثی و مستبد دارد. او دائم در حال تغییر و دگرگونی است و شخصیت چندگانه‌ای دارد. هیچ کار را با ثبات فکر و اقتدار مردانه انجام نمی‌دهد. کودکی‌اش بر همه چیز غالب است.

٭و چرا از دید یک جامه دار؟

٭٭شما قصه خاطرات و کابوس‌ها را نمی‌شناسید. زمانی که میرزا تقی خان را به فرمان شاه و تحت تاثیر القائات وزیر مختار انگلیس، مهد علیا و میرزا آقاخان نوری در حمام فین کاشان به قتل می‌رسانند، حدود چهل سال این قتل پنهان ماند. هیچ فردی نمی‌دانست میرزا تقی خان به قتل رسیده و شایع کردند که به بیماری قولنج فوت کرده است. تنها شاهد قتل، دلاک میرزا تقی خان یا همین شخص جامه دار است. فریدون آدمیت در کتابش نوشته بود وقتی قاتلین برای قتل میرزا تقی خان می‌آیند، همه خواسته‌هایش را رد می‌کنند و تنها به یک حرفش گوش می‌دهند، اینکه اجازه دهند روش قتلش را خودش انتخاب کند. آنها هم می‌پذیرند و امیر کبیر از دلاکش می‌خواهد رگ‌های دستش را بزند. بنابراین تنها شاهد بر این قتل است و نمایش طوری نوشته شده که بیست سال از این قتل گذشته و هنوز همگان بر این باورند که به قتل نرسیده است. زمانی که دلاک هر روز در حمام کارش را شروع می‌کند و صدای پای مشتریان را می‌شنود، یاد آمدن قاتلین میرزا تقی خان می‌افتد. با خودش شروع به حرف زدن می‌کند و مشتریان وی را اذیت می‌کنند و فکر می‌کنند دیوانه یا خیالاتی شده است. او هم رفته رفته مهر سکوت را شکسته و واقعیت را به صورتی که خودش مشاهده کرده، تعریف می‌کند. قرار را بر این گذاشتم که زندگی، صدارت و مرگ میرزا را فقط این دلاک می‌داند و از نگاه خودش این ماجرا را تعریف می‌کند تا به مرحله قتل می‌رسد. زمانی که می‌خواهد خود قتل را تعریف کند، قاتلین وارد می‌شوند اما دلاک هست و خودش. میرزا تقی خانی در میان نیست. از خودش می‌پرسد پس امیر کبیر چه شد؟ اینها آمده‌اند وی را بکشند، اما قاتلین می‌گویند آمده‌ایم خود تو را بکشیم چرا که واقعیت را افشا کرده‌ای... به این ترتیب قتل خود امیر کبیر را نمی‌بینیم.

٭و نمایش در حمام اتفاق می‌افتد؟

٭٭دقیقا! حمام مکان کار و شغل و زندگی دلاک است. کف صحنه تا مچ پا در آب است. تنها روزنه‌ای وجود دارد که مشخص است به بیرون که ممکن است کاخ سلطنتی باشد، خلق می‌شود.

٭از سال ۵۶ تا به امروز خیلی فاصله زمانی وجود دارد. به نظر می‌رسد در کشورهای دیگر نمایش‌ها با این فاصله زمانی طولانی اجرا نمی‌شود...

٭٭گاهی این اتفاق می‌افتد اما چند روز پیش از یک کارگردان فقید مثال زدم. وی در سال ۱۹۴۶ یک تئاتر روی صحنه می‌برد و پس از آن ۴۷ بار آن کار را اجرا کرده و آخرین اجرایش، یک سال پیش از مرگش بود. شرایط مهیا نبود و من هم آمادگی‌اش را نداشتم. این کار بسیار دشوار و سنگین است و طبیعی است فاصله بیفتد.

٭فرد دیگری برای اجرای این کار سراغ شما نیامد؟

٭٭اگر چاپ شده بود که به طور حتم سراغ اجرایش می‌رفتند اما هنوز این متن را چاپ نکرده‌ام. با این حال ده دوازده پیشنهاد در سالیان گذشته داشته‌ام و حتی پیش از انقلاب نیز چند پیشنهاد به من شد، اما آنها را بنا به دلایلی رد کردم.

٭شنیده‌ام پس از انقلاب هم تلویزیون از شما خواسته بود...

٭٭خیلی زیاد! نزدیک به بیست و هشت پیشنهاد از تهیه کنندگان مختلف به من رسید و نپذیرفتم. دوست نداشتم که کار سفارشی شود و علاقه داشتم کار بر روی صحنه اجرا شود. خیلی اجرای تئاترها را در تلویزیون دوست ندارم.

٭ظاهراً این نمایش باعث شد سال ۵۶ از تئاتر شهر جدا شوید.

٭٭بله، گفته بودند با این نمایش عصر پهلوی را زیر سوال برده‌ای!

٭واقعا اینطور بود؟

٭٭دوست ندارم از تئاتر ابزاری سیاسی بسازم. سیاسی بودن تئاتر در مطرح کردن مسایل سیاسی نیست بلکه سیاسی بودن تئاتر در جوهره خود تئاتر است. به همین دلیل آثار شکسپیر و چخوف همه سیاسی و اجتماعی هستند. در مطرح کردن مسائل

ما در تئاتر نباید برای مردم دام بیندازیم. مردم وقتی برای دیدن تئاتر می‌آیند، باید بدانند با اثری تازه و جذاب روبه‌رو هستند. اگر قرار است تئاتر هم روزمرگی را نشان دهد، چرا مردم به تئاتر می‌آیند؟! در خانه خود بنشینند و این روزمرگی را پای سریال‌های مبتذل و نیمه مبتذل تلویزیون مشاهده کنند

سیاسی نیست که کاری سیاسی بشود، اما وقتی بخواهیم سیاست را به تئاتر الصاق کنیم، تئاتر را کوچک کرده‌ایم. از ابزار قرار دادن تئاتر در خدمت سیاست به شدت بیزارم.

✽کمی از اتفاقات آن زمان بگویید.

✽✽قرار شد فرح دیبا اجرای ما را ببیند و ما هم از او مانند دیگر تماشاگران بدون هیچ تشریفات خاصی میزبانی کردیم. او بعد از اجرای نمایش دو جمله به من گفت با این مضمون که شما تئاتر ایران را با این شکل اجرا و سبک کارگردانی ۵۰ سال به جلو بردید، اما من فکر می‌کنم شما بیشتر عصر حاضر را زیر سوال می‌برید تا زمان امیر کبیر را، نظرتان چیست؟ و من هم در پاسخ به ایشان گفتم این موضوع به نگاه تماشاگر بستگی دارد. در پی این سخن، فردای آن روز دو افسر دنبالم آمده و مرا برای بازجویی بردند که این بازجویی هفت، هشت ساعت ادامه داشت و در پایان سرلشکر رحیمی از من خواست از مدیریت تئاتر شهر استعفا بدهم و من هم خطاب به او گفتم استعفایم را خطاب به کسی ارائه می‌دهم که ریاست تئاتر شهر را به من واگذار کرده است. استعفایم را خطاب به قطبی مدیر عامل سازمان رادیو و تلویزیون ارائه کردم و می‌دانستم با شرایطی که پیش آمده چاره‌ای جز استعفا ندارم. اما قطبی مداخله کرد و گفت با توجه به راه اندازی سیستم آبونمان و از آنجا که تماشاگران بلیت نمایش‌های آینده را خریداری کرده‌اند، باید بعد از اجرای نمایش‌هایتان استعفا بدهید و این چنین شد که استعفای من از تاریخ خرداد ۵۶ به ۲۹ اسفند همان سال موکول شد و در این فاصله دو نمایش "شیون و استغاثه پای دیوار بزرگ شهر" و "جنایت و مکافات" را روی صحنه بردم و پس از آن از مدیریت تئاتر شهر خداحافظی کردم.

✽چندی پیش در گفتگویی تئاتر را به فوتبال تشبیه کرده و گفته بودید در بازی فوتبال اگر تیمی بد بازی کند، تماشاگران آن تیم را هو می‌کنند اما در تئاتر این اتفاق نمی‌افتد و مردم از همه استقبال کرده و تعریف می‌کنند..

✽✽(با لبخند) همیشه تئاتر را به فوتبال تشبیه می‌کنم همیشه در کشورهایی که تئاتر ارزش اجتماعی بالا دارد، سیاست خاصی در قبال تماشاگر وجود دارد. آنها تماشاگر را برای رفتن به تئاتر، دیدن نمایش و حتی نقد تئاتر و کارگردان تربیت می‌کنند. آنها کاری می‌کنند که تماشاگر تئاتر را به چالش بکشد و به همین دلیل در آن کشورها هنوز تئاتر زنده و پویاست و در بسیاری موارد تئاتر از طریق حمایتهای مردمی امکانات اجتماعی‌اش تامین می‌شود. شهرداری‌ها بزرگترین نقش را در تعلیم و منتشر کردن تئاتر در یک کشور دارند. تماشاگران ما می‌آیند، کار را می‌بینند، کف می‌زنند و سرپا می‌ایستند اما به هیچ وجه شما میزان استقبال یا عدم استقبال و درک و عدم درک یک کار را از طریق تماشاگر نمی‌توانید متوجه شوید. واقعا جای تاسف دارد.

✽شاید به خاطر بهای گران بلیت باشد. از پنجاه تا دویست هزار تومان. شاید دوست دارند وقتی این همه هزینه می‌کنند، به هر نحوی خود را راضی نشان دهند...

✽✽یعنی مردم تا این حد خودشان را گول می‌زنند؟! **ما در تئاتر نباید برای مردم دام بیندازیم. مردم وقتی برای دیدن تئاتر می‌آیند، باید بدانند با** اثری تازه و جذاب روبه‌رو هستند. اگر قرار است تئاتر هم روزمرگی را نشان دهد، چرا مردم به تئاتر می‌آیند؟! در خانه خود بنشینند و این روزمرگی را پای سریال‌های مبتذل و نیمه مبتذل تلویزیون مشاهده کنند. تئاتر جایی است که وقتی تماشاگر می‌رود، دلش می‌خواهد به افق‌های دورتری دسترسی پیدا کند. تئاتر مکان رویاهای بازیگر، کارگردان و تماشاگر است. بال و پر دادن به رویا، ضرورت مطلق برای زندگی بشر است. بشر بدون رویا به هیچ وجه زندگی نمی‌کند. تئاتر را وقتی دوست دارم که مطمئن باشم تماشاگر را به آفاق دیگری سوق داده باشم. وقتی از سالن خارج می‌شود، فکر کند آدم چند سال پیش نیست.

✽در گفتگوی قبلی‌مان گفته بودید که ما حداکثر ده تا بیست درصد بازیگر در تئاتر و سینما داریم.

✽✽باید قبول کنیم که به لحاظ کیفی به تعداد بازیگرانمان افزوده نشده اما به لحاظ کمی بازیگران فراوانی در این مدت به تئاتر اضافه شده‌اند. البته استقبال از تئاتر هم این مدت بیشتر شده است. تئاتر ما از لحاظ کیفی به جای قابل توجهی نرسیده است.

✽به نظر شما چند درصد بازیگر واقعی داریم؟

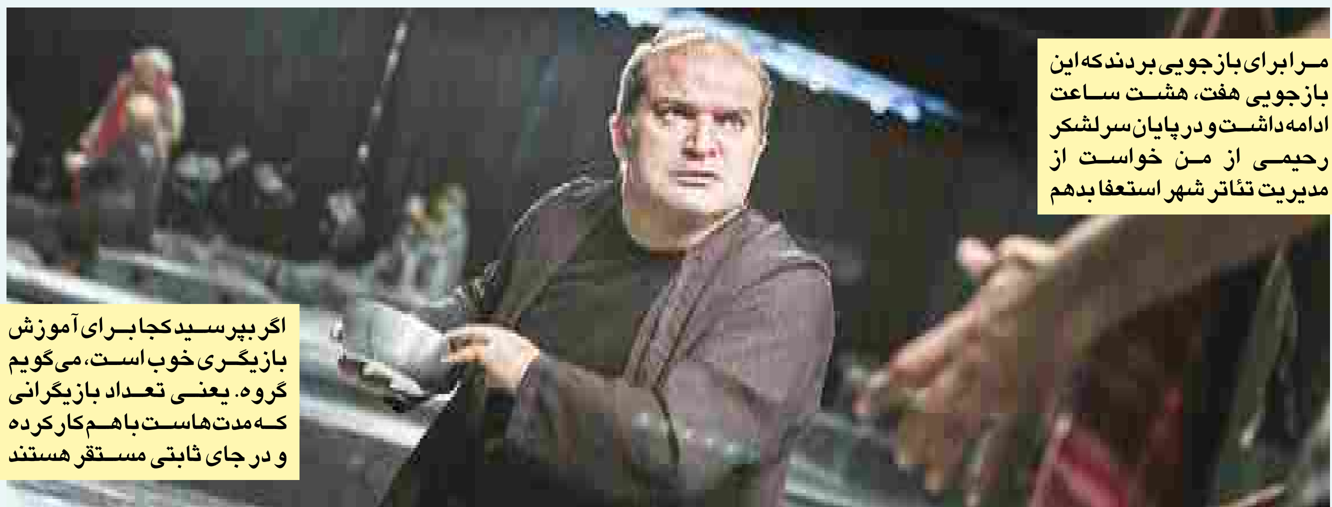
✽✽نمی‌توانم محاسبه دقیق کنم. می‌دانم مکان مناسبی برای تربیت و آموزش بازیگر نداریم و حتی جایی برای رشد بازیگر نیز وجود ندارد. اگر بپرسید کجا برای آموزش بازیگری خوب است، می‌گویم گروه. یعنی تعداد بازیگرانی که مدت‌هاست با هم کار کرده و در جای ثابتی مستقر هستند. این اتفاق متاسفانه در کشور ما رخ نداده و تا زمانی هم که این امر اتفاق نیفتد، تئاتر ما همچنان یک تئاتر بی در و پیکر و بی سر و سامان باقی خواهد ماند.

✽و سیستم آموزشی...

✽✽نداریم! من معتقدم هیچ سیستم آموزشی وجود ندارد. نه دانشگاه و نه آموزشگاه، هیچکدام مکانی برای تربیت بازیگر نیست. باید به یک نکته مهم اشاره کنم. دولتمردان ما باید تئاتر را یک ضرورت فرهنگی اجتناب ناپذیر بدانند و مانند بهداشت و آموزش عالی، آن را قبول داشته باشند و بدانند تئاتر برای بهداشت جامعه مفید است و در ارتقای آن کوشا باشند.

✽سیاست‌های دولت در این دو سال نسبت به گذشته بهتر بوده است؟

✽✽سیاست‌های دولت در زمینه فرهنگ را از طریق جوی که در جامعه وجود دارد می‌توان بررسی کرد. احساس نمی‌کنم فضایی به نام فضای فرهنگی تئاتری در مملکت وجود داشته باشد. به همین دلیل تفاوت خاصی بین دولت‌ها مشاهده نکرده‌ام.



مرا برای بازجویی بردند که این بازجویی هفت، هشت ساعت ادامه داشت و در پایان سرلشکر رحیمی از من خواست از مدیریت تئاتر شهر استعفا بدهم

اگر بپرسید کجا برای آموزش بازیگری خوب است، می‌گویم گروه. یعنی تعداد بازیگرانی که مدت‌هاست با هم کار کرده و در جای ثابتی مستقر هستند

کسی که از کار می‌گریزد، از زندگی می‌گریزد
●هنری فورد

گفت‌وگو با رفیق احمدی‌نژاد کار دست رشید پور داد

برنامه‌ی "**دید در شب**" که با اجرای رضا رشید پور از سایت آپارات پخش می‌شود، به تازگی با حاشیه‌ای جدید روبه‌رو شده است. "دید در شب" برنامه‌ای گفت‌وگو محور است که پنجشنبه‌شب هر هفته با حضور یک چهره شاخص از دنیای هنر، سیاست یا ورزش برگزار می‌شود. این برنامه که تاکنون میزبان چهره هایی نظیر کفاشیان، شیلا خداداد، اکبر عبدی و امیر تتلو بوده است، پنجشنبه هفته گذشته به دلایل نامعلومی در ساعت مقرر پخش نشد.

مهمان این قسمت از برنامه رشید پور، علی‌اکبر جوانفکر مشاور رسانه‌ای و مطبوعاتی احمدی‌نژاد و یکی از دوستان نزدیک رئیس جمهور دولت نهم و دهم بود که بنا به اعلام صفحه رسمی این برنامه، گفت‌وگویی جنجالی با رشید پور داشته و در بخش‌هایی از آن هاشمی رفسنجانی را به تهذیب نفس و رعایت اخلاق فراخوانده است. این صفحه مطابق معمول قبل از پخش برنامه گزیده‌ای از این گفت‌وگو را منتشر کرد. در انتهای این متن زمان پخش این گفت‌وگو ساعت ۲۲ پنجشنبه ۱۴ آبان اعلام شده بود، اما این برنامه در ساعت مقرر پخش نشد و مخاطبان منتظر به صفحه اینستاگرام "دید در شب" و صفحه رضا رشید پور مراجعه کردند تا شاید دلیل این بی‌نظمی و بدقولی را متوجه شوند. کم کم اخباری مبنی بر سانسور این قسمت از "دید در شب" و پخش نشدن آن در فضای مجازی شکل گرفت. در همین اوضاع صفحه رسمی این برنامه به انتظار مخاطبانش پایان داد و ضمن عذرخواهی از آنان بیانیه‌ای را درباره علت تاخیر در پخش این برنامه منتشر کرد. متن این بیانیه که به طور همزمان در صفحه رضا رشید پور نیز منتشر شد، به شرح زیر است :

"واو به واو واقعیت"

گفت‌وگو با آقای جوانفکر بسیار شفاف و سخت بود، ایشان هم با سعه صدر به تمام پرسش‌ها پاسخ دادند و هیچ مشکلی بین سازندگان برنامه و مهمان آن به وجود نیامد. ماجرا از لحظه‌ای آغاز می‌شود که برخی تیترهای گفت‌وگو مطابق معمول منتشر و مهمان برنامه معرفی شد. شاید در کشور ما طبیعی باشد که جملات تند سیاسی و واکنش‌های هیجانی و مقطعی به وجود بیاورد. از همان لحظه سیل تماس‌ها و پیام‌های دوستانه(!) آغاز شد، توقع هر کدام هم متفاوت بود! "لطفا فلان جمله ایشان را حذف کنید"، "اصلا به نفعتان نیست که پخش



شود"، "در مورد فلان مسئول چه گفته شده است"، "اگر پخش شود شنبه..." البته دریافت چنین پیام‌هایی برای سازندگان این برنامه عادی است اما زمانی موضوع خنده دار می‌شود که هر کسی در تلاش برای انتصاب خود به یکی از نهادهای امنیتی باشد!

ما شرمنده مخاطب فرهیخته این برنامه هستیم و از اختلالی که به وجود آمده عذرخواهی کرده و دست به سینه منت دار صبر و نجابت شماییم و به احترام همین نجابت و اعتماد شما هرگز زیر بار سانسور و تقطیع برنامه نمی‌رویم. شعار و آرمان ما حرکت بر اساس قوانین و موازین جمهوری اسلامی ایران است و مثل همیشه خودمان را ملزم به حرکت در چارچوب خطوط قرمز می‌دانیم، اما یقینا برخوردهای سلیقه‌ای را از هر قشر و حزبی که باشد برنمی‌تابیم.

در پایان مجددا تاکید می کنیم که اجازه سانسور ثانیه‌ای از برنامه را نخواهیم داد، حتی اگر به قیمت عدم پخش آن باشد. رایزنی فشرده جهت پخش برنامه از روز چهارشنبه آغاز شده و همچنان ادامه دارد."

رشید پور پیش از این نیز سابقه تعطیلی ناگهانی برنامه‌هایی مثل مثلث و مثلث شیشه‌ای را در کارنامه‌کاری خود دارد. حال باید صبر کرد و دید سرنوشت این برنامه چگونه رقم خواهد خورد؟ آیا "دید در شب" محکوم به سانسور و توقیف می‌شود یا با گفت‌وگوهایی جنجالی به کار خود ادامه خواهد داد.

نقدی بر برخورد صداوسیما با علی ضیا

مجرمی بدون محاکمه

مریم عرفانیان

۱- تکه فیلمی منتشر شده از علی ضیا، مجری مشهور تلویزیون؛ در این فیلم جماعتی مشغول تماشای دربی در یک کافه‌اند. کافه متعلق به یک شاعر است که قبلا با علی ضیا همکاری داشته. پرسپولیس دقیقه ۹۵ بازی را مساوی می‌کند. همه بالا پایین می‌پرند، از جمله مجری



مشهور که پرسپولیسی است. شعار هم می‌دهند: عزا عزاست امروز، روز عزاست امروز، کلاه گیس مظلومی روی هواست امروز...

۲- طبعا مسخره کردن هر آدمی کار زشتی است، اگر این عمل از یک چهره مشهور سر بزند هم که دیگر بدتر. تا اینجایش مورد توافق همه است. اما این اتفاق، در فضای فوتبال و آدمهای فوتبالی خیلی غیرعادی و عجیب است؟ فوتبالی که گفتار عادی اغلب آدمهایش پر از فحش است و حماسه استادیوم‌هایش حتی گاهی در مقابل تلویزیون هم آدم را شرمگین می‌کند؟

۳- تلویزیون علی ضیا را ممنوع التصویر کرده. نیروی خودش است، خودش آن را تا اینجا رسانده، حالا هم می‌خواهد تنبیهش کند، کار ولی به اینجا ختم نشده. در خبر سراسری اعلام کرده‌اند علی ضیا در مجلس مختلطی بوده که حضور در آن مشکل شرعی داشته. کلمه مختلط در فرهنگ عامه بار معنایی مشخصی دارد، همراهش بحث عدم رعایت شرع هم آمده. یکی فیلم را ندیده باشد (مثل اکثریت مردم ایران) با خودش فکر می‌کند علی ضیا در چه مجلس فسق و فجوری شرکت کرده! در حالی که او در یک کافه که یک مکان عمومی مجوزدار و تحت نظارت پلیس اماکن است بوده، فقط همین. طبعا آنجا هم خانمها بوده‌اند هم آقایان، مثل هزار جای دیگر عمومی در این مملکت؛ رستوران‌ها، جلسات و حتی اتوبوس شرکت واحد و مترو. کسی تا حالا در خبر تلویزیونی شنیده که تاکسی‌های تهران مختلط هستند؟! طبعا نه. البته این حرف درباره ضیا از معاون صداوسیما نقل شده، اما مگر نقل قولی بودن خبر مجوز بی‌اعتنایی به اصول اخلاقی و حرفه‌ای است؟ قطعا نه. آبروی آدمها که علف خرس نیست.

۴- ما وقتی قبلا خودمان تریبون رسمی برای تمسخر خیلی از فوتبالی‌ها از جمله لکنت علی دایی را فراهم کرده‌ایم، چطور انتظار داریم افکار عمومی این برخورد را از ما بپذیرد و قانع شود نیت صرفا اخلاق بوده است؟ برنامه دادن به مجری‌های مسئله دار دیگر حالا بماند.

۵- دست آخر هم اینکه آیا واقعا این ژست‌های اخلاقمدارانه از جامعه فوتبال پذیرفتنی است؟ که علی ضیا به مربی و هواداران استقلال توهین کرده؟ من که قلقلکم می‌گیرد. شما فقط یک بار در همین تلویزیون به صدای ورزشگاه که تا حد امکان هم آن را کم می‌کنند دقت کنید، مثلا وقتی تیمی فرصت گلزنی را از دست می‌دهد... توهین کدام است!

فیتیله‌ای ها هم ممنوع التصویر شدند



روابط عمومی رسانه ملی در خبری اعلام کرد، در پی پخش برنامه "فیتیله" روز جمعه ۱۵ آبان ماه از شبکه دو سیما که بر اثر بی‌دقتی عوامل برنامه، موجبات رنجش خاطر هموطنان عزیز آذری پیش آمد، ضروری است توضیحات زیر به اطلاع ملت شریف ایران و خصوصا هموطنان عزیز آذری برسد. "قومیت های مختلف سرمایه سترگ و بی بدیل ایران اسلامی هستند که مبتنی بر احترام متقابل اقوام، احساس هویتی مشترک را برای همبستگی و اتحاد ملی فراهم آورده تا این کشور عزیز بر تند باد حوادث بپاید و کیان خویش را حفظ نماید. در این میان، صداوسیما نیز به عنوان رسانه ملی جمهوری اسلامی ایران با درک این جایگاه و اهمیت احترام و حرمت همه اقوام و اقشار جامعه بزرگ ایران در مقاطع مختلف همواره عزم خود را در جهت تقویت این گنجینه و سرمایه ملی معطوف داشته است. لیکن علیرغم این اراده و اقدامات مختلف ناشی از آن، متاسفانه روز جمعه ۱۵ آبان ماه در یکی از بخش های برنامه فیتیله که از جمله برنامه‌های ویژه کودکان و نوجوانان در شبکه دو سیما است، به سبب اشتباه، بی‌دقتی و عدم نظارت درست عوامل برنامه ساز و ناظر مربوطه، دیالوگ هایی به زبان آذری بیان می‌شود که باعث تمسخر و در نتیجه رنجش خاطر و ناراحتی هموطنان غیور و عزیز آذری زبان شده و شکایاتی را موجب می‌گردد.

- علیرغم سهوی بودن این اتفاق، مسئولان و عوامل دخیل در تولید و پخش این برنامه، متخلف محسوب می‌شوند و این مسأله تا آشکار شدن موضوع و ریشه‌های آن به طور جدی پیگیری خواهد شد.

- با وجود جایگاه مردمی این برنامه مطابق با نظرسنجی های مختلف سال‌های گذشته که از آن به عنوان برنامه‌ای باسابقه و پربیننده یاد شده است، لیکن به خاطر این بی‌دقتی صورت گرفته، تا انجام بررسی‌های لازم و رسیدن به نتیجه نهایی، پخش برنامه فیتیله فعلا متوقف می‌شود.

- مدیر پخش و مدیر گروه کودک شبکه دو به دلیل سهل انگاری توبیخ کتبی خواهند شد و جانشین مدیر پخش که مسئول نهایی نظارت بر برنامه‌هاست نیز توبیخ و از مسئولیت بر کنار می‌شود.

بدیهی است که سازمان صداوسیما پس از بررسی دقیق این موضوع و رسیدن به نتایج نهایی، موارد را به اطلاع مخاطبان خواهد رساند."

شایعه قتل یک بازیگر دردسر ساز شد!

اخیرا خبری تکان دهنده همراه با عکس در شبکه‌های اجتماعی دست به دست می‌شود که خبر از مرگ دلخراش ستاره سابق پرسپولیس و استقلال می‌دهد. خبرسازی تاسف باری که جز شیطنت و بازی یک فرد مریض با عکسی که به دستش رسیده بود، نیست. شایعه منتشر شده مربوط می‌شود به شایعه فوت علی انصاریان بازیکن سابق فوتبال و بازیگر کنونی سینما:

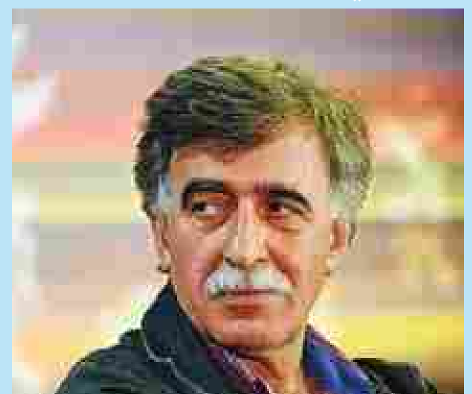
"متأسفانه ساعتی قبل علی انصاریان توسط سه شرور در محله قیطریه تهران با ضربات چاقو جان باخت...".

تصویر علی انصاریان هم در ادامه این خبر منتشر شده است اما اصل ماجرا چیست؟ علی انصاریان در مورد پخش شدن عکس صحنه قتلش گفت که: "از دیشب تماس های زیادی از دوستانم داشتم و آنها نگران بودند. باید بگویم عکسی که در حال پخش شدن است، مربوط به آخرین صحنه فیلم کلاف است. صحنه‌ای که من و لیلا اوتادی به یکدیگر شلیک می کنیم و هر دو کشته می‌شویم. متأسفانه شایعه پردازان تلاش نکرده‌اند حداقل یک عکس خوب بگذارند(!) و یکی از بدترین عکس‌های مربوط به این صحنه را گذاشتند".



نکته قابل توجه در این شایعه پراکنی، سطح سواد و تحصیلات شخص یا افرادی است که اقدام به این کار کرده‌اند و آن را می‌شود از اشتباه املایی در نوشتن بخشی از آیه معروف قرآنی مشاهده کرد. فرد خاطی "انا لله و انا الیه راجعون" را با دو اشتباه و غلط نوشته است!

همایون اسعدیان
ماهیت افخمی مشخص شد



همایون اسعدیان، کارگردان می گوید بابت اتفاقی که در برنامه "هفت" افتاده از ته قلب خوشحال است چون ماهیت این برنامه را برای سینمای ایران مشخص کرده است. بهروز افخمی با پخش تکه‌هایی از مصاحبه همایون اسعدیان، باعث اعتراض این کارگردان سینما شد: "گفت و گوی من با شبکه خبر وجود دارد ولی بهروز افخمی به همراه تیمش تکه‌هایی از آن را انتخاب کرده و به واسطه آن به من حمله کردند."

اسعدیان با بیان این که افخمی او را تهدید کرده است، ادامه داد: "افخمی رسانه دارد و می تواند با رسانه‌اش علیه افراد اقدام کند. او از طریق پیامک های تهدید آمیز به من گفت که اگر به برنامه نیایم بخش هایی از مصاحبه‌ام با شبکه خبر را پخش می کند و می گوید که حاضر نشدم به برنامه‌اش بروم. او نوشت که تکه تکه پنبه‌ات را می‌زنیم."

کارگردان "طلا و مس" در پاسخ به این پرسش که چرا به برنامه "هفت" نرفته است نیز گفت: "اگر برنامه زنده بود حتما در آن شرکت می کردم ولی چون برنامه ضبط می شود و من با شخصیت افخمی آشنا هستم می‌دانم که بعدا بی‌اخلاقی می‌کند و گزینش شده مصاحبه مرا پخش خواهد کرد. من از اتفاقی که در "هفت" افتاده از ته دل خوشحالم چون مشخص شده که با چه کسانی طرفیم و برنامه "هفت" را چه کسانی هدایت می کنند. کسانی که هدفشان ارتقای سینمای ایران نیست بلکه در جهت گل آلود کردن آب و گرفتن ماهی برای خود و دوستانشان حرکت می‌کنند."



قتل عجولانه‌ی قاتلی بی‌هدف

دکتر جهرمی نسخه را به بیمارش داد و او را مرخص کرد و منتظر بیمار بعدی شد ولی به جای بیمار، همسرش فهیمه داخل شد و جلو میزش ایستاد. دکتر جهرمی با دست اشاره کرد که بنشیند. فهیمه گفت: "باید برم". دکتر جهرمی کمی با خودکارش بازی کرد و پرسید: "هنوز بارون میاد؟ ترافیکه؟" فهیمه گفت "آره!" دکتر جهرمی سری تکان داد و به ساعت دیواری نگاه کرد و گفت: "بمون تو اتاق انتظار تا مریض‌ها رو راه بندازم و با هم بریم خونه". فهیمه دندانی فشرد و گفت: "چرا خودتو به اون راه میزنی؟ قرار بود امروز تا عصر برام پول واریز کنی. حالا از غروب هم گذشته و کارتم خالیه. به خانم منشی نازنین‌تون بفرمایین بهم پول بده... عجله هم دارم!" دکتر جهرمی گوشی را برداشت و به منشی زنگ زد: "ببین چقدر تو صندوق پول هست. لطفا بذار تو پاکت بده به فهیمه". گوشی را گذاشت و به همسرش گفت: "به نیلوفر گفتم هرچی تو صندوق هست، برات بذاره تو پاکت". فهیمه جوابی نداد و از اتاق بیرون رفت. نیلوفر به او لبخند زد و پاکتی به او داد. فهیمه پاکت را سبک سنگین کرد و فهمید حجم پول‌های آن زیاد است. پاکت را در کیف گذاشت و لبخندی به منشی نثار کرد و بیرون رفت. وقتی از آسانسور به همکف رسید، پاکت را بیرون آورد و پول‌ها را شمرد. تمامش اسکناس پنج و ده تومانی بود. دویست و سی هزار تومان بود یعنی خیلی کمتر از چیزی که انتظارش را داشت. سرخ روی شد و دکمه آسانسور را زد تا به مطب برگردد. از بس عصبی بود، مدام دکمه آسانسور را فشار می‌داد. انگار در طبقه سوم گیر کرده بود. قیدش را زد و از پله‌ها بالا رفت.

دو جوان که او را دیده بودند پول می‌شمارد، پس از اینکه متوجه شوند او آسانسور را رها کرد و از راه‌پله رفت، وارد ساختمان شدند و دنبالش رفتند ولی موتور خشم فهیمه چنان آتشین بود که پله‌ها را دو تا یکی جهیده بود و وارد مطب شده بود و آن دو جوان وقتی به او رسیدند که داشت داخلِ مطب شوهرش می‌شد.

فهیمه بی آنکه به منشی خبر بدهد، در اتاق دکتر جهرمی را باز کرد. منشی به سویش دوید. دکتر و بیماری که در اتاق بود، به آن دو نگاه کردند. منشی گفت: "ببخشید آقای دکتر! ایشون بی خبر اومدن و اجازه ندادن..." دکتر با اشاره دست او را خاموش کرد و گفت: "اشکالی نداره... شما بفرمایین پشت میز تون". و به فهیمه گفت: "لطفا کمی صبر کنین..." سپس برای بیمارش دستورها و نسخه‌ای نوشت و او را مرخص کرد. فهیمه در را بست و پاکت پول را روی میز او انداخت. دکتر گفت: "به جای این هیاهوها می تونی مثل آدم بگی این پول کمه". فهیمه گفت: "مشکل اینجاس که تو زبون آدمیزاد حالیت نمیشه. مگه امروز صبح مثل آدم نگفتم یه تومن بریز به حسابم؟ اینکه فقط دویست تومنه؟ تو دادگاه قرار شد ماهی دو تومن از مهریه‌م رو بهم بدی. نزدیک آخر ماهه و هنوز یه تومن از ماه قبل بدهکاری. دوست داری برم دادگاه و بگم به تعهداتت عمل نمی کنی؟" دکتر گفت: "آروم باش فهیمه! اینجا محل کار منه. آبروریزی نکن... این تموم پولیه که تو صندوق داشتم. چند بار هم خواستم انتقال وجه بدم ولی به دلیل بارندگی یا به هر دلیلی شبکه شتاب قطع بود..." در باز شد و منشی کمی داخل شد و با لبخند گفت: "پنج نفر تو نوبت هستن... براشون وقت جدید تعیین کنم و بگم برن یا ویزیتشون می کنین؟" فهیمه او را کمی هل داد و گفت: "خانم منشی محترم مگه نمی بینین دارم با همسرم خصوصی حرف می زنم؟ چرا بدون در زدن وارد شدین؟" نیلوفر گفت: "می بخشین... ولی اگه خصوصیه، لطفا آروم‌تر داد بزنین چون همه بیمارها حرفای خصوصی شمارو شنیدن". دکتر به او گفت: "از بیمارها عذرخواهی کنین و بگین فردا واسه گرفتن وقت جدید تلفن کنن". نیلوفر رفت و در را بست و بیمارها را مرخص کرد.

آن شب، شبِ طولانی تیزدندان بود! فهیمه از کف پا تا بالای پیشانی سرخ و پر از لهیبِ خشم بود. از هر حرف همسرش عصبی‌تر می‌شد و حرص می‌خورد. اوج خشمش هنگامی بود که دکتر جهرمی به منشی گفت به مادر یا خواهرش زنگ بزند و بخواهد هرچه پول دارند، بیاورد تا به این گدای سمج بدهد. فهیمه داد برداد کشید و صندلی پرت کرد و میز منشی را به هم زد و اوضاعی شد که میپرس! منشی مطب‌های همسایه آن فریادها را می‌شنیدند و سری به حیرت می‌جنباندند. همه مطمئن بودند که این جنجال فقط به خاطر عقب افتادن پول یک سکه از سکه‌های مهریه نیست و ریشه این هیاهو در رابطه دکتر جهرمی و نیلوفر است. حتی معتقد بودند که این نیلوفر است که دکتر را تشویق می کند سرِ دادن مهریه نیلوفر کِش بدهد و به او خورد خورد پول بدهد تا زجر کشش کند. اما کسی هیچ مدرکی نداشت که نشان بدهد نیلوفر و دکتر با هم صنمی دارند یا نه. فهیمه به مدرک و سند اهمیت نمی‌داد و همین برایش بس بود که حس زنانه‌اش به او گفته بود نیلوفر برای زندگی او نقشه‌هایی دارد و خودش را حسابی در دل شوهرش جا کرده.

نیلوفر از فامیل‌های خانواده دکتر جهرمی بود و یکدیگر را از قبل می‌شناختند. سال پیش طلاق گرفته بود و چون لیسانس پرستاری داشت، دکتر جهرمی به او گفت منشی قبلی من ازدواج کرده و دیگر نمی خواهد کار کند. اگر می خواهی، بیا جای او را بگیر. فهیمه با این استخدام مخالفتی نکرد فقط با پوزخند گفته بود: "جالبه! یکی طلاق گرفته و دنبال کار می‌گرده، یکی ازدواج کرده و کارشو ول کرده!" پس از چندی فهیمه به نیلوفر حساس شد زیرا وقتی که به مطب زنگ می‌زد و با شوهرش کار داشت، نیلوفر هر بار می‌پرسید: "شما؟" بعد می‌گفت: "آه ببخشین! صداتونو نشناختم" و سپس او را مدتی پشت خط نگه می‌داشت. دو سه بار هم که فهیمه برای دیدن شوهرش به مطب رفته بود، ضمن اینکه از تریپ لباس و آرایش نیلوفر چندشش شده بود، از رفتار او هم عصبی می‌شد زیرا خودش را رئیس می‌دانست و اجازه نمی‌داد فهیمه بی‌هماهنگی وارد اتاق ویزیت شود بنابراین زیاد نگذشت که فهیمه پر از سوءظن شد و دیگر آب خوش از گلویش پایین نرفت. مدام وسوسه می‌شد به مطب زنگ بزند یا سر زده به آنجا برود. مدام با شوهرش بحث می‌کرد که چرا به نیلوفر رو داده‌ای که به خودش اجازه می‌دهد به من بگوید فعلا نمی توانی وارد اتاق شوهرت بشوی. و چراهای دیگری که فهیمه را وادار کرد برای اینکه شوهرش عاقل شود، مهرش را اجرا گذاشت و در مدتی کوتاه اعصابش چنان در هم ریخته بود که فکرش کار نمی‌کرد. او بی‌اختیار مخل آسایش شوهرش می‌شد و چون فکر می‌کرد نیلوفر و شوهرش روابطی دارند، وقت و بی‌وقت به مطب زنگ می‌زد یا به آنجا می‌آمد تا ببیند چه خبر است. آن شب هم از آن شب‌های توفانی و از پر رعد و برقِ خشم بود. فهیمه فریاد می‌کشید و همسرش و نیلوفر را تهدید می‌کرد که آخرش خودش را در همین مطب آتش خواهد زد. نیلوفر در برابر پرخاش‌های فهیمه آرامش خود را نگه می‌داشت و کوشش می‌کرد او را آرام کند. همین رفتارش بود که فهیمه را کاملا از خود بی‌خود کرد و به نیلوفر حمله کرد. موی او را می‌کشید و مشت و می‌زد و گاز می‌گرفت. دکتر جهرمی او را کنار کشید و گفت "بشین برات آب بیارم... حالت هیچ خوب نیست". و رفت آب بیاورد. فهیمه چیز نامفهومی گفت و کیفش را برداشت و از در بیرون زد.

دو جوانی که وارد ساختمان شده بودند، مانند بقیه

همسـایه‌ها صدای آن مشاجره را شنیده بودند و وقتی که دیدند او بیرون آمد، یکی شـان دنبالش رفت تا در خیابان کیفش را بزند. دومی هم وارد مطب شد. دکتر جهرمی با لیوان آب وسـط اتـاق انتظار بود و نیلوفر با صورتی زخمی داشـت به او می گفت همسرش رفت. دکتـر جهرمی به آن جوان نگاه کـرد و گفت: "مطب تعطیله". مرد جوان قمه‌ای از زیر کاپشـن بیرون آورد و گفت: "هنوزم تعطیله؟" دکتر گفت: "می‌بینید که ما خودمون کلی مشکل داریم لطفاً مشکلات ما رو بیشتر نکنین". جوان گفت: "اگه می‌خواین مشکلاتتون بیشتر نشه، هر چی چیز قیمتی دارین، رو کنین!" نیلوفر گفت: "تو صندوق چیزی نداریم. من توی کیفم حدود سـی چهل تومن دارم. یه گوشی و یه ساعت هم دارم... آقای دکتر اگه شما هم چیزی تو جیبتون هست، بدین تا این ولگرد بره پی کارش". یک ثانیه بیشـتر طول نکشید تا چشم‌های سارق تغییر حالت بدهد و با قمه فرق نیلوفر را بشکافد. دکتر جهرمی شوکه شد. با اینکه جراح بود و چشمش با زخم و خون بیگانه نبود، پایش لرزید و به زانو افتاد. ضارب گفت: "ننه من غریبم نداریم! پاشـو هر چی پول هست رد کن بیاد!" زبان دکتر بند آمده بود. سـعی می کرد چیزی بگوید اما هیچ کلمه‌ای به زبانش نمی آمـد. او همـه قدرتش را به کار گرفت و گفت: "تو حیوونی!" ضارب با حرکتی سریع قمه را در گلوی او فرو کرد. سپس کیف نیلوفر و جیب‌های دکتر و صندوق و جاهای دیگر را گشت و با پول‌هایی که فهیمه روی میز دکتـر انداخته بود، حدود سـیصد و پنجاه هزار تومان گیرش آمد. دسـتکش خود را بیرون آورد و از پنجره بیرون انداخت و ناسـزایی نثار کرد و بیرون رفت و با دوستش روبه‌رو شد که بالا آمده بود. از او پرسید: "چی شد مرتضی؟" دوستش گفت: "کیف رو همچین ازش زدم که خودش نفهمید کار کی بود اما توش فقط چهل تومن داشت... تو چی گیرت اومد آقا احسان؟" قبل از اینکه احسان جواب بدهد، در یکی از مطب‌ها باز شد و زنی بیرون آمد و با دیدن آنها پرسـید: "مریض دکتر جهرمی هسـتین؟ چی شده؟" احسـان گفت: "آره... مریض دکتر بودیم ولی اوضاع وخیم شد... یه خانمه که فکر کنم زنِ آقای دکتر بود، زد هر دوشون رو کشت". آن خانـم با نگاهی ناباورانه به او نگاه کرد و گفت: "چی میگی؟ مگه میشـه؟" احسـان گفت: فعلاً که شده. ما رو بگو اومده بودیم دکتر حالمون خوب شـه ولی از بد بدتر شـد". چند نفر از همسایه‌های دیگر هم آمدند و وقتی که درِ مطب را باز کردند و با جسـد خونین نیلوفر و دکتر جهرمی روبه‌رو شـدند، یکی از همسـایه‌ها بی‌درنگ به پلیس زنگ زد و قتل‌هـا را گزارش داد و تعریف کرد که دو نفر از بیماران دکتر جهرمی شـاهد بوده‌اند که همسر آقای دکتر هر سه را کشـته. پلیسی که آن سوی خط بود، به او گفت "به چیزی دست نزنین و درهای ساختمون رو ببندین و نذارین کسی خارج شه".

یکی از همسـایه‌ها به نگهبـان زنگ زد تا درها را ببندد ولی انگار او در محل کارش نبود زیرا گوشـی را برنداشـت. مرتضی گفت: "من میرم در رو می‌بندم". و به احسـان گفت: "تو هم با هـام بیا". دکتری که مالِ مطب بغلی بود، گفت: "کسی از اینجا حرکت نکنه. من خودم میرم در رو می‌بندم". به زودی همسایه‌های دیگر هم آمدند و آنجا شلوغ شد. مرتضی آهسته به احسان گفت: "داش احسان چیکار کردی؟ واسه چی این مادر مرده‌ها رو کشـتی؟" احسان گفت: "هیچی نگو! دست خودم نبود. بهم توهین کردن منم قاطی کردم اما هیچ غصه نخور! زنِ یارو با صدای بلند تهدیدشون کرد. همه هم شـنیدن. منشی رو هم حسابی زد و شک نکن که از اثر زخم‌های صورت منشی متوجه میشن کار خودش بوده. ما هم صلاح نیست فرار کنیم. همه ما رو دیدن و اگه در بریم، شـک می کنن. تنها چیزی که ما باید بگیم اینه که من توالت داشـتم، اومدم اینجا قضای حاجت کنم. تو هم پایین منتظرم بودی. بعد اومدی بالا دنبالم و مـن بهـت گفتم وقتی توالت بودم، یه زنه این دو نفر و کشت. حواست باشـه حرف دیگه‌ای نزنی!" مرتضی گفت: "ولی داش احسان به این سادگی‌ها هم نیست‌ها! منطقی‌تر فکر کن!" احسـان در چشـم او بُراق شـد و گفـت: "منظورت اینه که من منطق ندارم؟ می‌خوای با یه عمل جراحی مشـت، دماغـت رو از رو صورتت بردارم؟" مرتضی گفت: "چاکر احسان داداش! ما کجا و ایراد گرفتن از شما کجا!"

وقتی که گروه کارآگاه نوبخت رسیدند، همسایه‌ها در راهـرو بودند و درباره آن قتـلِ خونین و دلخراش حـرف می‌زدند. نوبخت نخسـت با افـرادی که آنجا بودند، آشـنا شـد سـپس با دکتر رعنایی که پزشک قانونـی بود و عکاس و یکی از بچه‌های تجسـس وارد مطب شـد. نوبخت از عکاس خواسـت از جسد دکتر جهرمـی و نیلوفـر و قمه‌ای که کنار آنها بود، از زوایای مختلف عکس بگیرد. سپس از میز و صندوق منشی و از میز دکتر هم عکس گرفته شـود. آنجا به هم ریخته بود و به نظر می‌رسـید درگیری شـده باشد. در جیب و کیـف مقتولین و در صندوق هیچ پولی نبود. نوبخت در یادداشتش نوشـت آیا سرقت انگیزه قتل بوده؟ و به سـتوان صمدی گفت نگهبانِ سـاختمان را احضار کنـد. نگهبان مردی سـی و چند سـاله و لاغر بود که بـه کارآگاه گفت از کمی قبـل از این اتفاق تا کمی پس از آن بـه داروخانـه رفته بود تا برای یکی از پزشـکان دارو و تجهیزاتی بخرد. وقتی که برگشـت تعجب کرد که چرا در سـاختمان بسـته اما پس از ورودش متوجه شـد چه اتفاق بدی افتاده اسـت. نوبخت او را مرخص کـرد و با برخی از همسـایه‌ها هـم مصاحبه کرد. همه آنهـا از اختـلاف فهیمه و دکتر جهرمی و نیلوفر حرف زدنـد و گفتنـد قبل از قتل بین فهیمه و دکتر و منشـی بحث و جدال شد و شنیدند که فهیمه تهدیدهایی کرد. هیچ یک از آنها به احتمال سرقت اشاره نکردند و گفتند چیز مشکوکی ندیده‌اند.

در مدتی که نوبخت مشـغول مصاحبه بود، فهیمه که کیفش را دزدیده بودند و گوشـی و پول و مدارکش را از دسـت داده بود و حالش بدتر شده بود، به بدبینی شـدیدی دچار شد و به سوی مطب همسرش حرکت کـرد زیرا مطمئن بود که می‌تواند مچ آنها را بگیرد. او هنوز به مطب نرسـیده بود و نوبخت داشت با احسان مصاحبه می‌کرد. او برای نوبخت تعریف کرد که حالش خوب نبوده و به اولین مطبی که رسـیده داخل شـده. نوبخت پرسـید: چرا حالتون خوب نبود؟ مریضیتون چیه؟ احسـان گفت: "خجالت می کشم بگم!" نوبخت گفت: "بگو!" احسـان گفت "قضای حاجت شماره یک و دو داشـتم و چـون جایـی رو پیدا نکـردم، گفتم برم مطب یه دکتر و خلاص شـم. وقتی اومدم اینجا، دیدم هیچ مریضی نیسـت و از اتاق دکتر سـر و صدای دعوا میاد. گفتم به من چه و رفتم دستشـویی ولی دعواها رو می‌شـنیدم. یه خانمی که انگار زنِ دکتر بود، می گفت دکتر بهش خیانت کرده و با منشـی ریخته رو هم. بعد صدای حمله و کشـتار اومد. وقتی از دستشویی اومدم بیرون، دیدم این بنده خداها رو کشـته و در رفته. منم اومـدم بیـرون تا مردم رو خبر کنم ولی خودشـون از شـنیدن سـر و صداها مشکوک شـده بودن و ریخته بـودن بیرون". نوبخت او را مرخص نکرد و مرتضی را فراخواند. مرتضی گفت: "من و داش احسـان داشتیم می‌رفتیـم. یه هو تنگش گرفت و گیـر داد که بیا بریم مطب این دکتره چون حتما دستشـویی داره. من گفتم خجالـت می کشـم، خودت برو. رفت. یـه خورده که گذشـت، دیدم دیر کرد. اومدم دنبالش. پرسیدم چی شـده؟ گفت دکتر و منشـی دکتر کشـته شدن. انگار یـه زنه این کارو کرده. همسـایه‌ها کـه میگن کار زنِ خودشـه... راسته که میگن زن شیطانه!" نوبخت شغلِ آنها را پرسید. گفتند پیک موتوری هستند که چون فقط یک موتور دارند، یکیشان روزها و دیگری عصرها با موتور کار می کند. نوبخت که به آنها مشکوک شده بود، به احسان گفت: "ما با دستگاه‌های دیجیتالی مخصوصی که داریم، دستشویی رو بررسی کردیم و فهمیدیم از دو ساعت پیـش کسـی از اونجا اسـتفاده نکرده؟" احسـان گفـت: "خـب آره... آخه ما که توالت بودیم، از سـر و صدای دعواهایی که می‌شنیدیم، روده پوده‌هام گره خوردن و نشد که بشـه و به خودم گفتم یه مدت اونجا بمونم تا

بقیه در صفحه ۶۴

پاسخ معمای
ساده‌لوحان قربانی می‌شوند!

کریم غیر از نوبخت به کسی نگفته بود چه اسمی برایش آمده اما شیده از آن خبر داشت. از همین جا بود که نوبخت به او مشکوک شد. در تحقیقات بعدی معلوم شد که او صبح به اصفهان نرفته و پروازش پس از قتل بوده. ضمنا نوبخت و کریم در پارک ساعی گشتند و دختر فال‌فروش را پیدا کردند. او شهادت داد که شیده بود که به او پول داد تا آن پیغام را برای کریم و خاطره ببرد. از میان پاسخ‌های بسیاری که رسید، نام "بهمن قربانی سعید آباد" با تلفن ۰۹۱۲۵۶(۰۰۰)۳۳ از شهر هشتگرد بیرون آمد.

مقصد آخرین مکارم اخلاقی، تولید مردان کامل است در حکومت
● افلاطون

بگوسیب...

اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید ولحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.



إختَلَس يَختلِسُ إختلاس!

اولین کیف قفلدار به سبک سامسونت مربوط به دو سه هزار سال پیش است که قطعاتش را در ایران خودمان پیدا کرده‌اند. آخرین چیز قفلدار هم همین قابلمه است. به نظر نمی آید در آن جواهر پلو یا خورش یاقوت و فیروزه و مروارید در حال پختن باشد. هرچه هست، ناهاری کارگری و فقیرانه است که آن را به قفل و زنجیر و نگهبان مجهز کرده‌اند. گمان کنم وقتی که سر آشپز می‌خواهد به غذا سر بزند، همه‌ی شرکا می آیند و چهارچشمی مراقبند که بیشتر از یک قطره نچشد. اگر از آنها بپرسید چرا به جای قفل و زنجیر، دوربین مداربسته نگذاشتید تا معلوم شود چه کسی ناخونک زده، خواهند گفت: "به چه دردمان می‌خورد که بعدا بفهمیم چه کسی سر وقت دیگ رفته و گوشت‌هایش خورده. مهم این است که کسی ناخونک نزند. وقتی زد، حُکم سار از درخت را دارد. نکته‌ی بگوسیبی: اولین و آخرین قفل را ما اختراع کرده‌ایم... ببین چه سرقت بازاری است اینجا. کاش قفلی هم برای إختَلَسَ يَختَلِسُ إختِلاس اختراع می کردیم.

این دفعه نگو سیب!

عکس این آقا از پشت است تا نگوید به اذهان عمومی او توهین کرده‌ایم. ما نباید آبروی او را ببریم و نباید به همه بگوییم اگر ساندویچ خوردی و مزه چرک لای انگشت پا داد، علتش در خیار شور است. یک رستوران نوباز می‌شناسم که کارش سکه است. روزی کله سحر یک وانت آمد و یک عالمه نون خشک به او فروخت. نون خشکایی که حتی موش رغبت نکرده بود گازی بزند. روی برخی از نون‌ها سیگار خاموش کرده بودند. با برخی به جای دستمال دهان پاک کرده بودند. لابه‌لای نون‌ها هم پر از فضله‌ی موش و سوسک و چیزهای دیگر بود. و فهمیدم ربط این نون خشکا با رستوران همین است که تا نون‌ها را قاطی چربی و پوست و رگ و پی گوشت نکنند، نمی‌توانند چلوکباب کوبیده را پرسی پنج تومان بفروشند. مردم هم که طالب ارزانند. دیشب هم در اخبار ۲۰:۳۰ یک مرغ فروشی نشان داد که مرغ‌های فاسد و کرمو را به جوجه کبابی‌ها می‌فروخت. وخوشمان آمد که تلویزیون اجازه نداد آبروی آن فاسدفروش برود و صورتش را شطرنجی کرد. گوشت خر واسب وسگ هم که رایج شده. وای به حال ما که برای دلخوشی به رستوران می‌رویم!



غمِ این خفته‌ی چند

در قرآن خواندم که إنّ الإنسان ظَلوماً وَجَهولاً و خداییش که این انسان از بس نادان است، به خودش ستم می کند. نمونه‌اش هم این انسانی است که در عکس می‌بینید. شهرداری هی برایش برنامه‌ریزی کرده و نرده کشیده و پل عابر پیاده گذاشته تا جانش به خطر نیفتد اما او می گردد و می چرخد و یک گربه‌رو پیدا می کند و به زور از آن می‌خزد تا وارد خیابانی شود که ماشین‌ها عین موشک در آن رد می‌شوند. خیال راننده‌ها هم راحت است که اگر در محدوده‌ی نرده کشی به کسی بزنند، لازم نیست دیه بپردازند. آن‌وقت تو بیا برای کسی که خودش دلش برای خودش نمی‌سوزد، هی از حقوق بشر دم بزن. حالا اگر این انسان عکس خودش را در بگوسیب ببیند، فخرها می‌فروشد که این من بودم که زدم تو پوزِ شهرداری و از زیر نرده‌ها رد شدم! و اگر هم ماشین به او بزند، فریاد می کشد که چرا شهرداری این گربه‌روها را مسدود نمی کند. به شهرداری پیشنهاد می کنم قدم به قدم همه جا بیلبورد بزنند که "غمِ این خفته‌ی چند، خواب در چشمِ ترم می‌شکند".



گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

همـان لحظـه اول تا درجه مرگ پیـش می‌روند و بدترین وضعیت بیماری را در ذهن خود تجسم می‌کنند. روانشناسان عقیده دارند از ابتدا واژه سرطان، بدترین و خطرناک‌ترین را برای مردم تصویر می‌کرده بنابراین وقتی از پزشک خود می‌شنوند به سرطان مبتلا شده‌اند، شوک بزرگی می‌خورند اما این دلیل نمی‌شود که پزشک، حقیقتی تلخ را با ظاهری فریبنده و شیرین اما غیرواقعی نشان دهد. باید دیدگاه مردم را تغییر داد و دید منفیِ آنها را با فرهنگ‌سازی عوض کرد تا همه چیز را یا صفر یا صد نبینند. دکتر "استیون جی. کتز" "استاد دانشگاه میشیگان که سال‌ها درباره بیماران سرطانی و ارتباط وضعیت روحی آنها با تصمیم گیری درباره انتخاب روش درمانی تحقیق می‌کند، می‌گوید خیلی وقت‌ها قضیه برعکس است. برای خیلی از خانم‌ها هم این طور است که وقتی به آنها گفته می‌شود که مثلاً به سرطان سینه دچارند، این موضوع را نمی‌پذیرند و اصرار دارند که کاملاً در سلامت هستند و هیچ مشکلی ندارند. البته گاهی در ظاهر هم هیچ مشکلی وجود ندارد و بیماری بدون هیچ علامت خاصی در حال پیشروی است. گاهی هم چون بیماری معمولاً برای خانم‌های سنین ۵۵ تا ۶۵ سال رخ می‌دهد، خوشبختانه با واقعیت راحت کنار می‌آیند و دغدغه از دست دادن زیبایی و آینده را ندارند. به طور کلی حرف زدن با خانم‌ها درباره بیماری به‌خصوص سرطان سینه، کار راحتی نیست. باید به آنها گفته شود که در عین حال که فکر می‌کنند هیچ مشکلی وجود ندارد، سالم نیستند و باید از روش‌های درمانی استفاده کنند که ممکن است بخش مهمی از زندگی‌شان را تحت تاثیر قرار دهد. واقعیت این است که تصمیم گیری درباره انتخاب درمان برای خانم‌های مبتلا به این سرطان حقیقتاً دشوار است. تصمیمی که زندگی هر زنی را تغییر می‌دهد. بررسی‌ها نشان می‌دهند تصمیم گیری برای خانم‌ها معمولاً چند هفته طول می‌کشد. برخی از پزشکان هم می‌گویند چون این مدت تاثیر مهمی در درمان ندارد و چیزی را به خطر نمی‌اندازد، این فرصت را به بیمار خود می‌دهند تا خوب فکر کند. حالا یک مسأله مهم دیگر مطرح می‌شود: اگر خانمی نخواهد وارد پروسه درمان شود و راضی نباشد با جراحی، عضو بدن خود را از دست بدهد، چه اتفاقی می‌افتد؟ پزشک معمولاً در چنین موقعیت‌هایی از بیمار خود می‌خواهد به خودش چند هفته زمان بدهد و خوب فکر کند. دکتر کتز تحقیقی انجام داده که نشان می‌دهد خانم‌ها در این مواقع، یعنی زمانی که واژه سرطان را از دهان پزشک خود می‌شنوند، بیشتر علاقه دارند تصمیم گیری درباره نحوه درمان را به پزشک خود واگذار کنند. خانم‌ها به طور ذاتی می‌خواهند در شرایط بحرانی، خیلی زود همه چیز به حالت عادی و طبیعی خود برگردد.

صدای سبز بسیج

بقیه از صفحه ۱۷

آتش و دود و انفجار خود را به بالای ارتفاع رساندند و سنگرهای دشمن را منهدم کرده و مشغول پاکسازی منطقه شدند. هوا در حال روشن شدن بود که دیگر گردان‌های تیپ ۲۷، اهداف از پیش تعیین شده را فتح کردند و دشمن به ناچار عقب نشینی کرد و در پایین ارتفاع و در پاسگاه‌های مرزی خطوط پدافندی خود را تشکیل داد. خورشید کم کم در آسمان ظاهر شده بود که نیروهای دشمن با رسیدن نیروهای کمکی برای بازپس گیری ارتفاعات در تدارک حمله بودند. آتش گلوله‌های دشمن از زمین و آسمان شروع به باریدن کرد و نیروهای پیاده ارتش بعث پیشروی خود را آغاز کردند. اما این مقاومت و فداکاری جان بر کفان ایرانی بود که حملات فراوان بعثی را یکی پس از دیگری در هم کوبید و دشمن با دادن تلفات مجبور به عقب نشینی شد. در این میان تک تیراندازان عراقی از داخل پاسگاه‌های مرزی شروع به تیراندازی کردند، ولی ا... کلهر برای کمک به نیروهای گردان به سمت کانالی که در بالای ارتفاع بود، شروع به دویدن کرد. زمانی که او سعی کرد از روی کانال به داخل کانال برود، دست چپش توسط تک تیرانداز عراقی مورد اصابت گلوله قرار گرفت. او با دست بسته که به وسیله دو تکه چوب آتل بندی شده بود به همراه استاد باقری که گردنش پانسمان شده بود و دیگر نیروهای شجاع گردان در برابر حملات دشمن جانانه مقاومت کردند. بعد از این عملیات بود که ولی ا... کلهر به همراه استاد باقری برای درمان به پشت جبهه اعزام شدند. آنها توسط هلی کوپتر به کرمانشاه اعزام شده و سپس از فرودگاه با هواپیمای سی ۱۳۰ با مجروحان دیگر راهی شهر شیراز شدند. بعد از سه روز بستری در یکی از بیمارستان‌های شیراز بود که به درخواست و اصرار آنها از بیمارستان ترخیص شدند و با اتوبوس خود را به تهران رساندند. ولی ا... کلهر هنگامی که به تهران آمد، از شهادت "محمد کاظم کلهر" فرمانده دلاور گردان بلال خبردار شد. او طی تماس با نیروهایی که در منطقه بودند، دریافت که "محمد کاظم کلهر" در حالی که نیروهای ارتش بعث عراق با آتش پرحجم توپخانه مواضع رزمندگان را مورد حمله قرار داده بودند، او به همراه بیسیم چی گردان در کنار یک سنگر بتونی که متعلق به فرماندهان عراقی در قبل از عملیات، نشسته و به بررسی وضعیت منطقه مشغول بود که گلوله خمپاره دشمن در کنار آنها فرود آمد و این سردار دلاور جبهه‌های جنگ را به آرزوی دیرینش که شهادت در راه خدا بود، رساند. پیروزی در عملیات "مسلم بن عقیل" سبب شد که شهر سومار و جاده‌های ارتباطی سومار ـ نفت شهر ـ قصر شیرین از دید و تیررس دشمن خارج شده و نیروهای ایران کاملا بر منطقه تسلط یابند و "شهر مندلی" عراق در زیر سایه پرتوان رزمندگان و در دید و تیر آنها قرار گیرد.

قصه یک آه

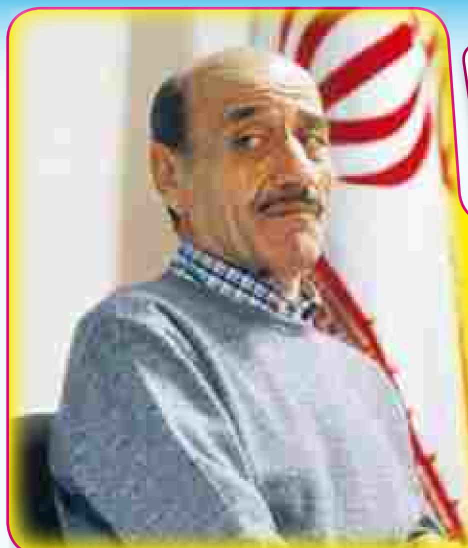
بقیه از صفحه ۴۱

و عمو کوچیکه رو جلو انداختم تا راضی شد و اومد محضر. امضا داد و خواست بره. عاقد ازش پرسید نمی‌خوای سرِ عقد حاضر باشی؟ اخم کرد و جواب نداد و رفت. عاقد براشون آرزوی سلامتی کرد و خواست بسم‌الله بگه و شروع کنه اما یه زن و شوهر و فامیلاشون که قصد طلاق داشتن، با دعوا وارد شدن و محضر رو به هم ریختن. عاقد به ما پیشنهاد کرد شگون نداره تو این جو منفی عقد کنین. برین فردا شب بیاین. مانی می‌گفت انگار زمین و زمان دست به دست هم دادن که شما دو نفر به هم نرسین. منم با اینکه اهل خرافات نبودم، روحیه‌م رو باخته بودم. اون شب رو با دلشوره‌ی عظیمی صبح کردم. به مراد هم هزار بار سفارش کرده بودم که از هتل تکون نخوره تا خدانکرده اتفاقی نیفته. صبح با مانی دنبال مراد رفتیم. تا شب زیاد وقت داشتیم. اول صبحونه خوردیم. بعد رفتیم بازار سرپوشیده سنتی و مدتی گشتیم. به یکی دو جا هم که آثار باستانی داشت، سر زدیم ولی هنوز صبح بود. واسه وقت تلف کردن ویلچر شو هل می‌دادیم و از این خیابون به اون خیابون می‌رفتیم. زمان نمی‌گذشت ولی یه هو یه تلفن خوشحال کننده به من شد. از محضر خبر دادن که عاقد اومده و با شما کار داره و گفته با سرعت بریم محضر. ما هم از خدا خواسته، دربست گرفتیم و با گل و شیرینی وارد محضر شدیم. قیافه عاقد عبوس بود. تو فکر بود. حرفی هم نمی‌زد. مانی حوصله‌ش سر رفت و گفت: "پس چرا شروع نمی‌کنین؟" عاقد گفت: "شروع می‌کنیم" و شناسنامه‌ها رو از کشو درآورد و یه خورده نگاه کرد و گفت: "شما هیچ به شناسنامه همدیگه نگاه کردین؟" مراد گفت: "نه... چطور مگه؟" عاقد گفت: "مراد کاکی فرزند مجتبی می‌خواد با مرجان کاکی فرزند مجتبی ازدواج کنه؟ من از ثبت و احوال استعلام کردم و شما خواهر برادرین که از مادر سوا و از پدر مشترک هستین... چطوره که خودتون خبر ندارین؟" من از شهر خودم فرار کردم. روحم بیمار شد. وسواس گناه گرفتم. مدام فکر می‌کنم گناهکارم. هر شب کابوس می‌بینم. از هیچ کس هم خبر ندارم. نمی‌دونم مانی کجاس و چکار می‌کنه. نفهمیدم وقتی که من شناسنامه و کارت ملی‌مو گرفتم و از محضر فرار کردم، مراد کجا رفت. من مثل لامپی که وسط بیابون شب خاموش میشه، گم شدم و دیگه نمی‌خوام پیدا شم".

اراده یکی از عوامل عمده ایمان است

●بلز پاسکال

گفتگو: سعید اکبری - میثم بهرامی



> در جام ملت‌های لبنان یک شبی بود که چند بازیکن از اتاق خود فرار کردند و از پنجره اتفاق خود به پارکینگ و از آنجا هم لب ساحل رفتند. متاسفانه ما در آن لحظه این را متوجه نشدیم و بعدا فهمیدیم

جلال طالبی

دایی و عابدزاده سرسنگین بودند

سینه جلال طالبی گنجینه اسرار پنهانی است که گویا هیچ گاه فاش نمی‌شود. طالبی از هر دری با ما سخن گفت. از ماجراهای شیرین جام جهانی ۹۸ و شکست آمریکا تا اتفاقات تلخ جام ملت‌های ۲۰۰۰ لبنان.

رفتن از ایران

ایران وطنم است. با اینکه در آمریکا زندگی می کنم و خانواده‌ام آنجا هستند، باید به کشورم بیایم. در آمریکا بیشتر از دوران بازنشستگی‌ام استفاده می کنم. یک سری دوستان خوب دارم که چند نفرشان ایرانی هستند. سعی می کنم به پیاده روی و استخر بروم و روزهای خوبی را کنار خانواده و دوستانم سپری کنم.

وقتی طالبی مثل کولی‌ها شد

من بعد از انقلاب که دیگر فوتبال آنچنان رونق نداشت، به دبی رفتم تا آنجا کار کنم. در باشگاه الخلیج بودم. راستش بچه‌هایم را باید به مدرسه می‌فرستادم ولی آنجا مدرسه‌ای نبود که فارسی درس بدهند. یکی از دوستانم در آمریکا گفت اینجا امکانات مهیا است. به همین دلیل بچه‌هایم را به آمریکا فرستادم و دیگر کم کم آنجا ماندگار شدیم. من هم مثل کولی‌ها ساکم را روی دوشم انداختم و از این طرف دنیا به آن طرف دنیا رفتم.

پایم نابود شده بود

خیلی زود فوتبال را کنار گذاشتم. با وجود مصدومیت بازی می کردم. به کمک تربیت بدنی برای مداوای پایم راهی انگلیس شدم که دکتر آنجا به من گفت پایت را نابود کرده‌ای و دیگر چیزی در زانویت نمانده. باید فوتبال را کنار بگذاری. هنوز هم پایم یک مقدار اذیت می کند و سربالایی و مسافت زیاد را نمی‌توانم بروم.

آشوب اندونزی و سفر به آمریکا

من بعد از امارات برای کار به سنگاپور و بعدا اندونزی رفتم. بین سال‌های ۸۰ تا ۸۱ میلادی بود. من در یک باشگاه سنگاپوری کار کردم که استیلی و خاکپور را با خودم بردم. همان سال اول تیم ما قهرمان لیگ و حذفی شد. بعد یک پیشنهاد از تیم امید اندونزی رسید. من رفتم و مذاکره کردم و قرارداد بستم. ۶ ماه از کار گذاشته بود که در کشور اندونزی آشوب شد. تمام سفارت خانه‌های خارجی به اتباع خود گفتند که این کشور را ترک کنند. سفارت ایران هم چنین درخواستی از من کرد. اصلا دنیایی بود. کشور وحشتناک به آشوب کشیده شد. مردم مغازه‌ها و ماشین‌ها و خلاصه همه چیز را آتش می‌زدند. تمام ادارات تعطیل شده بود. من از اندونزی به آمریکا برگشتم و بعد از ۶ ماه نامه‌ای به دستم رسید از طرف باشگاه بهمن که می‌خواستند سرمربی‌شان شوم.

چند سالی در تیم بهمن بودم که یک روز صفایی فراهانی خواست که در فدراسیون من را ببینند. رفتم و ایشان گفتند که می‌خواهم عضو کمیته فنی باشی، منتهی سخت بود که در آن شرایط قبول کنم. به همین خاطر گفتم اگر اجازه بدهید من در فرصت دیگری با شما همکاری می کنم. بعد از چند ماه دوباره صفایی به من پیغام که به فدراسیون بیا. وقتی رفتم گفت می‌خواهم مشاور من در کنار تیم ملی بزرگسالان باشی. بازی‌ها و تمرینات بازی‌ها را ببینی و برای ما گزارش بیاوری. ۴۰ روز به مسابقات جام جهانی مانده بود و تیم ملی در ایتالیا بود. من باید گزارشی از کار بدنسازی و کارهای تاکتیکی می‌نوشتم و در قالب جزوه در اختیار فدراسیون قرار می‌دادم تا برای کارهای آموزشی در اختیار مربیان جوان هم قرار بگیرد. بعدش هم که می‌دانید چه اتفاقی افتاد. فکر کنم تا الان ۱۵۰ بار گفته باشم که چطور سرمربی تیم ملی شدم.

انگار ماموریت تیم ایران بعد از بازی آمریکا تمام شد

نمی شود با حرف یک تیم را فینالیست جام جهانی کرد. نمی‌شد بگوییم ما باید آلمان را در ۹۸ می‌زدیم و مرحله بعد هم که سوئیس را می‌زدیم و کم کم به فینال می‌رسیدیم. فراموش نکنید ایران و آمریکا در شرایطی در جام جهانی به هم رسیدند که شاید جنگ نمی کردند ولی برخوردهای سیاسی داشتند. تنش‌هایی وجود داشت. یکسری از سران نظام برای بازی ایران و آمریکا به فرانسه آمده‌اند که الان هم در مملکت پست و مقامی دارند. بعد از بازی همه خوشحال به رختکن آمدند و با من روبوسی کردند. ولی به طور کلی می‌پذیرم که گویا ماموریت ما در جام جهانی فقط بازی با آمریکا بود و بعد از آن انگار ماموریتمان تمام شده بود. این حرف را قبول دارم که اگر آن شرایط پیش نمی‌آمد ما جدی‌تر مقابل آلمان بازی می کردیم. نباید بازیکنان فکر می کردند ماموریت ما همان یک بازی بوده است.

توجه ویژه آمریکا به بازی ایران!

باورتان می‌شود که در خود آمریکا خیلی‌ها به بازی‌های جام جهانی توجهی ندارند؟ شما روزنامه‌های آمریکایی را ببینید، متوجه می‌شوید. ته صفحه دو خط درباره نتیجه بازی می‌نویسند و تازه عکس هم نمی گذارند. همین چند وقت پیش که جام جهانی کشتی بود اصلا روزنامه‌ها در آمریکا درباره‌اش نمی‌نوشتند. پس نمی توانیم بگوییم در جام جهانی ۹۸ آنها خیلی نگاه ویژه‌ای به بازی با ایران داشتند. شاید خیلی از مردمشان اصلا نمی‌دانستند تیمشان با ایران بازی دارند.

می‌گفتند ایران را به آمریکا فروخته‌ام!

متاسفم که بعد از سال‌ها باید بگویم شب شکست آمریکا بعضی‌ها منتظر بودند تیم ملی ببازد. هدف آنها این بود که بریزند سر من. مشکلشان من بودم. دوست نداشتند سرمربی تیم ملی باشم، ولی نمی‌دانستند آن بازی برای حیثیت یک ملت است. درست یا نادرست من آنجا بودم و حالا حریفمان آمریکا بود. حتی برایم بافونت‌های درشت تیتر نوشته بودند ولی وقتی تیم ملی برد، همان تیترها و نوشته‌هایشان را پاره کردند و به آشغالی ریختند. آنها با نوشته‌هایشان می خواستند من و زن و بچه‌ام را نابود کنند. چیزهای شرم آوری بود که نمی‌توانم درباره‌شان حرف بزنم. می‌خواستند بنویسند جلال طالبی ایران را به آمریکا فروخته است. ولی خدا را شکر با دعای مردم، تلاش بچه‌ها و کمک‌های غیبی برنده شدیم. به هر حال نیت ما پاک بود. بنده در فوتبال نه اختلاس کردم و نه بهره برداری غیر ورزشی. بچه‌ها هم صادقانه برای تیم ملی جان کندند و با تمام وجود بازی کردند. آن پیروزی مال یک نفر نبود. متعلق به همه مردم ایران و حتی ایوویچ بود که واقعا برای تیم زحمت کشید.

سکوت عجیب در رختکن تیم ملی

تاسه روز قبل از بازی آمریکا با بچه‌ها اصلا درباره مسابقه حرف نزدم چون فکر می کردم روی بچه‌ها فشار ایجاد می‌شود. قبل از بازی در رختکن ما سکوت عجیبی بود. یک مرور کوتاهی داشتیم ولی سعی کردم زیاد به بچه‌ها چیزی نگویم. آنها در دنیای دیگری بودند. درونشان جنجال و هیاهو بود. فقط می خواستند منفجر شوند.

بعدا فهمیدم خداداد لباس را به زمین کوبیده

من ندیدم خداداد عزیزی بعد از تعویض از زمین در بازی آمریکا، پیراهنش را به زمین بکوبد. من بعدا این موضوع را متوجه شدم. ولی موقع تعویض او ناراحت بود. همان شب هم همراه با استیلی به اتاق من آمد و عذرخواهی کرد. به او گفتم اگر تعویضت کردم به خاطر ضعف فوتبالی نبود بلکه می خواستم به بازی سرعت بدهم. خداداد هم پذیرفت که اشتباه کرده است. حالا اینکه او لباسش را زمین زده، به من مربوط نمی شد و باید مسئولان دیگر به خاطر این کار، با او برخورد می کردند. او به خاطر اعتراضش از من عذر خواست. خداداد کریم بنزمانی فوتبال ایران بود!

دایی و عابدزاده با هم سر سنگین بودند

من از اختلاف‌های دایی و عابدزاده چیزی ندیدم فقط می دیدم که این دو در اردوها با هم سر سنگین هستند و زیاد حرف نمی زنند. اما هیچگونه اختلافی بین این دو وجود نداشت. من در جام جهانی متوجه شدم دایی و احمدرضا زیاد حرف نمی زنند. بنده نزدیک به جام جهانی تیم را تحویل گرفتم و هیچ تغییری هم ایجاد نکردم. نه بازیکنی خط زدم و نه بازیکنی اضافه کردم ولی فرهاد مجیدی و فلاحت نژاد از من گلایه داشتند که آنها را به جام جهانی نبردم، در حالی که بنده هیچ نقشی نداشتم و تیم آماده را به فرانسه بردم .

نمی‌توانم کم کاری بازیکنان را باور کنم

من هیچوقت در زندگی‌ام فکر نکرده‌ام که بازیکنم کم کاری کرده‌است. نمی توانم بگویم در جام ملت‌های ۲۰۰۰ این اتفاق افتاد. هیچوقت چنین چیزی را نمی توانم باور کنم. اینکه یک کارمند حقوق بگیرد و بخواهد از کارش بدزدد. پس هیچوقت فکر نکردم که در جام ملت‌های ۲۰۰۰ لبنان بازیکنان کم کاری کردند.

چند بازیکن از پنجره فرار کردند

در جام ملت‌های لبنان یک شبی بود که چند بازیکن از اتاق خود فرار کردند و از پنجره اتاق خود به پارکینگ و از آنجا هم لب ساحل رفتند. متاسفانه ما در آن لحظه این را متوجه نشدیم و بعدا فهمیدیم. ولی من یک چیز جالب درباره همین مسایل بگویم. یادم هست بازیکن ۲۲ ساله‌ای که در تیم پرویز دهداری حضور داشت، در مصاحبه‌ای گفته بود تازه از وقتی به تیم ملی رسیده فهمیده باید به بزرگترش احترام بگذارد. این را در ۲۲ سال زندگی‌اش نفهمیده که باید به بزرگتر احترام بگذارید؟ متاسفانه ما در فوتبال‌مان مشکل اخلاقی داریم و این می شود که بازیکن هم در آن سن و سال نمی داند نباید شب از اتاقش خارج شود.

ماجرای دعوای ستار و استیلی

در سال ۲۰۰۰ یکی از مشکلات ما این بود که استقلالی ها یک طرف می نشستند پرسپولیسی ها یک طرف. بقیه هم وسط. من ندیدم که بچه‌ها با هم دعوا کنند ولی به هر حال با هم نمی نشستند. ما پیش از سفر آمریکا فقط یک دعوای استقلالی و پرسپولیسی داشتیم. ستار همدانی و حمید استیلی در فرودگاه دعوایشان



شد که البته ما تازه در داخل هواپیما فهمیدیم. قرار شد آقای صفایی در برگشت برخورد کند که یادش رفت.

ماجرای خداحافظی عابدزاده...

عابدزاده همچنان اعتراض دارد که من او را از تیم ملی کنار گذاشته‌ام ولی این داستان را دوباره تعریف می کنم. قبل از جام ملت‌های ۲۰۰۰ لبنان ما به دوحه رفتیم. در آن بازی فنایی فیکس بازی کرد چون مربیان به من گفتند احمدرضا در پایش مشکل دارد. موقع برگشت در فرودگاه بودیم که حمید استیلی پیش من آمد و گفت احمدرضا می گوید به خاطر مشکل پایش، می خواهد خداحافظی کند و جایش را به جوان‌ها بدهد. من هم گفتم باشد ولی بعدش عابدزاده مصاحبه کرد و گفت اینها من را کنار گذاشتند. بنده همان موقع هم گفتم بهتر است پزشک‌ها پای او را ببینند. سه پزشک پایش را دیدند و گفتند شرایط خوبی ندارد. حتی یک مربی برزیلی داشتیم که احمدرضا را زیر نظر داشت و گفت پایش مشکل دارد. جالب اینجاست که پزشک‌ها توپ را به زمین من انداختند و گفتند پای عابدزاده مشکل دارد اما هرچه سرمربی بگوید! یعنی جرات نداشتند که حرفشان را بزنند. بنده اتفاقا معتقدم یکی از بزرگترین بدشانسی‌هایم در دوران مربیگری همین مصدومیت عابدزاده بود. اگر او را آماده داشتم خیلی از مشکلاتم حل می‌شد. الان استیلی زنده است بنده هم زنده هستم، می‌توانید یک روز ما را رودررو کنید تا بگوید این حرف‌ها را زده یا نه .

کروش موضوع را کش می‌دهد

اگر بخواهم در ۱۰۰ کلمه نقاط ضعف و قوت کروش را بگویم، می‌گویم نقطه مثبت او بک گراند و سابقه‌اش است. کروش فلسفه کاری دارد ولی نقطه ضعفش پرداختن به مسایل حاشیه‌ای است. صحبت را گاهی کش می‌دهد .

تیم ملی نیاز به زمان بیشتر دارد

در بازی عمان روز خوب بچه‌های تیم ملی نبود. شاید توانایی عمان هم بالاتر از حدی بود که بچه‌ها فکرش را می کردند. به نظر من تیم ما نیاز به زمان بیشتری دارد چون تیم جوانی است. به نظر من در روز بد تیم ملی گرفتن یک امتیاز از عمان خیلی هم بد نیست. ما در این مرحله مشکلی نخواهیم داشت ولی بازی‌های سختمان از مرحله دوم است. انشاالله در آن مرحله بتوانیم موفق باشیم .

نبود یک رهبر در تیم ملی

کمبود یک رهبر در تیم چیزی است که به چشم می‌خورد. ولی یکسری از بازیکنان ما در دیدار با عمان سر در گم بودند. نه پستشان را درست می‌دانستند و نه شعاع حرکتی‌شان درست بود. فاصله خطوط ما زیاد بود و به همین دلیل وسط زمین را به عمان دادیم. وقتی تاکتیک تیمی موفق نیست، استراتژی ما از بین می‌رود و کل سیستم بازی تیم مختل می‌شود. همین مسئله باعث شد تا بازیکنان به درستی از هم در زمین حمایت نکنند.

روی خالکوبی دژاگه مانور ندهیم

اشکان دژاگه اهل پرخاشگری نیست ولی وقتی به خاطر خالکوبی برایش جنجال می‌سازیم، تحت تاثیر قرار می‌گیرد. نباید با انتشار یک عکس از خالکوبی اشکان رویش مانور بدهیم. برخوردهای این شکلی با جوان‌ها آنها را اذیت می کند.

بخشش به کسی که احتیاج ندارد تخم در شوره زار پاشیدن است

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



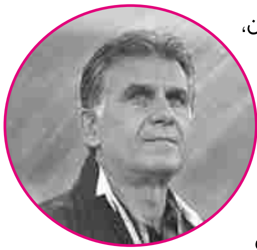
جشن تولد بدیمن



هفته گذشته مصادف با سی امین سالگرد تولد "وین رونی" کاپیتان تیم ملی انگلیس بود، بازیکنی که همین چندی قبل رکورد ۴۵ ساله و با ۴۹ گل بابی چارلتون اسطوره بزرگ منچستریونایتد را در تیم ملی انگلیس شکست و با پنجاه گل زده به بهترین گلزن تاریخ فوتبال انگلیس بدل شد. اما گویا این شادی‌ها خیلی سریع جایش را به دوران افت و ناکامی کاپیتان تیم ملی انگلیس داد تا جایی که منچستری‌ها در بیش از سیصد دقیقه بازی بدون گل میدان را ترک کردند و "وین رونی" در بازی مقابل منچسترسیتی و کریستال پالاس در جام قهرمانی باشگاه‌های جزیره و نیز مرحله یک شانزدهم جام اتحادیه، و حتی دو بازی دیگر هم پایش به گلزنی باز نشد و دیگر حالا همگان او را عامل اصلی این ناکامی‌ها قلمداد می‌کنند. خود رونی در این ارتباط می‌گوید: من نمی‌دانم، چرا شرایط به گونه‌ای پیش می‌رود که من احساس کنم، سی امین سالگرد تولدم برایم اینقدر بدیمن شده و شاید هم نزدیک شدن به دوران پیری این حس را به وجود آورده؟ البته در نهایت وین رونی در بازی مقابل زسکا مسکو در کادر رقابت‌های قهرمانی جام باشگاه‌های اروپا به تک گل پیروزی آور تیم خود دست یافت تا به ۳۸۰ دقیقه بدون گلزنی منچستری‌ها پایان داده و نشان دهد که هنوز هم می‌تواند ناجی بزرگ شیاطین سرخ باشد.

کی روش و بازی دو سر برد

"کارلوس کی روش" سرمربی پرتغالی گران ورند تیم ملی فوتبال در آستانه بازی‌های مقدماتی جام جهانی با مدیران و مسئولین ورزشی یک بازی دو سر برد را شروع کرده است.



کارلوس کی روش که به گفته یکی از کارشناسان، برنامه ریزان فدراسیون فوتبال بدون اجازه او آب نمی‌خورند، این روزها با دکتر علیرضا اسدی دبیر فدراسیون فوتبال درگیر شده و روزی نیست که علیه او صحبت نکند، چرا که آقای دکتر ایرادهای زیادی از او گرفته و کی روش چون نمی‌تواند پاسخگوی وی باشد، تامی‌تواند او را ترور شخصیتی می‌کند. "کارلوس کی روش" با کسی در افتاده که از دل فوتبال است و از جمله مدیران دانشگاهی محسوب می‌شود که با هیچ معیاری قابل قیاس با خیلی‌های دیگر نیست و شاید هم به همین دلیل هر روز بیشتر گرفتار چالش‌های حاشیه‌ای سرمربی پرتغالی قرار می‌گیرد. در آخرین موردی که رئیس فدراسیون هم مجبور به دخالت در آن شد، صحبت‌های دکتر علیرضا اسدی درباره دعوت از مهدی رحمتی دروازه بان تیم استقلال بود که سرمربی زیرک تیم ملی تندترین پاسخ‌ها را به او داده تا جایی که دبیر فدراسیون فوتبال گفت: من تعجب می‌کنم که این نوع صحبت‌ها و دخالت‌ها در امور فنی از کجا نشات می‌گیرد؟ چرا که من نه به عنوان یک مسئول که به عنوان یک شهروند و فوتبالیست قدیمی حق دارم نظرم را درباره یک بازیکن مطرح کنم و... نگارنده اصلا کاری به کم و کیف این قضایا ندارم و تنها چیزی که به عقلم می‌رسد، این است که کی روش اگر جواز ورود به بازی‌های نهایی جام جهانی ۲۰۱۸ را به دست نیاورد، بهانه‌ای دارد که اگر در کارم دخالت نکرده بودند، حالا ما در روسیه بودیم و اگر هم توانست این جواز را به دست آورد، در اولین کنفرانس مطبوعاتی‌اش می‌گوید؛ علی رغم تمام ناکامی‌هایم با این صعود، پاسخ دندان شکنی به منتقدان خود دادیم!

پیش بینی فرگوسن



پاتریس اورا دفاع چپ کنونی یوونتوس که در سال ۲۰۱۴ از منچستریونایتد جدا و راهی شهر تورین ایتالیا شد تا پیراهن یوونتوس را به تن کند، اخیرا در مصاحبه‌ای گفت: سر الکس فرگوسن سرمربی منچستریونایتد طی هشت سال حضورم در این تیم بارها به من و برایان گیگس گفته بود که شما در آینده مربیان بزرگی خواهید شد و بهتر است در دوران بازیگری تان به نکات ریز توجه عمیق داشته باشید. "پاتریس اورا" که طی هشت سال حضورش در "اولدترافورد" به پنج جام قهرمانی باشگاه‌های انگلیس و یک جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا دست یافته ادامه می‌دهد: در پایان فصل فوتبال ۲۰۱۳-۲۰۱۲ وقتی منچستریونایتد به مقام قهرمانی دست یافت، الکس فرگوسن چندین بار به من پیشنهاد داد که در تابستان راهی کلاس‌های مربیگری شوم زیرا او معتقد بود من تمام پتانسیل‌های بدل شدن به یک مربی بزرگ را دارا هستم. او می‌گفت: تو فوتبال را خوب درک کرده‌ای و می‌دانی با مردم چگونه حرف بزنی، تو قانون مدیریت را به خوبی می‌شناسی. فرگوسن می‌گفت: مسائل تاکتیکی را فراموش کن، زیرا این مسائل در اولویت بعدی مدیریت هستند و مهم این است که بتوانی قانون خودت را به بازیکنان تحمیل کنی و وقتی چنین شد، آنچه را از آنان بخواهی، برایت انجام خواهند داد.

صحبتی از سر دوستی با مارکار آقاجانیان

مارکار آقاجانیان کاپیتان سال‌های طلایی تیم پاس تهران که سالهاست به عضویت کادر فنی تیم ملی در آمده، اخیرا وارد بحث و گفتگویی شده که نه به صلاح اوست و نه در نهایت دردی را دوا می‌کند. اگر چه این خارج شدن از منطق این روزها خیلی به دور از واقعیت نیست، همانطور که چندی قبل یکی از کارشناسان قدیمی صدا و سیما مطالبی را مطرح کرد که وقتی با وزیر ورزش روبه رو شد، عکس آنان را عنوان کرد و وقتی دکتر گودرزی از جناب کارشناس گلایه کرد که شما چند روز قبل در برنامه تلویزیونی چنین گفتی و حالا عکس آن را می‌گویی، جناب کارشناس در کمال شرمندگی می‌گوید: این که الان می‌گویم، واقعیت دلم است، ولی در آن برنامه از من خواستند که آن حرف‌ها را بزنم! اما درباره مارکار آقاجانیان که از سی سال قبل او را می‌شناسیم و حالا هم بسیار خوشحالیم که در کادر تیم ملی حضور دارد، اظهاراتش درباره انتخاب شدن مهدی رحمتی ۳۵ ساله و اینکه بیایید فکری به حال بازیکنانی نظیر سروش رفیعی، بختیار رحمانی، آرش افشین، شجاع خلیل زاده و احمد عبدا... زاده کنید و کاری کنیم تا آنان جواز ورود به دیدارهای بین‌المللی را به دست آورند. ولی آیا این افراد که به طریقی قانون را دور زده و هر سال صدها میلیون از درآمد بیت‌المال را به جیب زده‌اند با فرزند آن کارگر، آن کشاورز و آن کارمندی که ماهیانه حقوق و درآمدی بسیار ناچیز داشته و مجبور است تا فرزندش را به سربازی بفرستند، فرق می‌کند؟



خلاصه مناظره مایلی کهن و کفاشیان

مایلی کهن شمشیر را از رو بست

علی کفاشیان رئیس فدراسیون فوتبال به همراه محمد مایلی کهن سرمربی سابق تیم ملی و مدیر فنی تیم امید در برنامه‌ای که از شبکه خبر پخش شد در خصوص مسائل مختلف مربوط به تیم ملی و تیم امید به مناظره پرداختند که خلاصه آن را در زیر می‌خوانید:

مایلی کهن: اسدی که تازه آمده است اما کی روش در مورد تاج، نمازی و حتی سیموئز که هموطنش بود حرف‌های خوبی نزده بود. او با بسیاری از افراد مشکل داشت. یادم هست وقتی کی روش آمد دو بار به من زنگ زد و من به او گفتم هر کاری از دستم بر بیاید در خدمتم، اما رفتار او نامناسب است و تعاملی با مربیان ندارد. یک بار هم به خبرنگار گفته بود که از هالیدی آمده‌ام و صحبتی ندارم. آیا در زمان او تیم ملی متحول شده یا لژیونرهایمان بیشتر شده‌اند یا اینکه اوضاع برعکس شده است؟ تا به حال هیچ مربی به اندازه او سرمربی تیم ملی نبوده اما سؤال من این است که چطور پس از ۴ سال و وقتی که امکانات را دیده بود، دوباره اصرار داشت قراردادش را تمدید کند؟

کفاشیان: کی روش از زمانی که آمد ما تیم چهارم و پنجم آسیا بودیم، اما الان چند سال است که در رنکینگ فیفا اول هستیم و تمام خواسته‌های او نیز برای تیم ملی بوده است. بچه‌های تیم ملی نیز به او علاقه دارند و مردم هم از او راضی هستند. زمانی که در هیأت رئیسه به این نتیجه رسیدیم که او باشد، قراردادش تمدید شد. البته در این بین مشکلات امکاناتی و مالی نیز وجود داشته که او با این حداقل‌ها توانسته کارهایی انجام دهد. با این حال اگر بخواهیم به او امکانات ندهیم، غر هم بزنیم و در فدراسیون برای او تنش هم درست کنیم خوب مشخص است عصبانی می‌شود. به طور مثال اصلاً پرونده‌ای در کمیته اخلاق در خصوص آل اشپورت و کی روش وجود نداشت اما بعد که مسئولان مستعفی این کمیته مسئولیتی هم نداشتند این صحبت‌ها را کردند. کی روش فکر کرد از داخل فدراسیون چنین پرونده‌ای برای او ایجاد شده است.

مایلی کهن: فدراسیون قراردادهایی جلوی مربیان ایرانی می‌گذارد که دست قرارداد ترکمن‌چای را از پشت بسته است. الان که آقای کفاشیان می‌گوید افکار عمومی کی روش را می‌خواهد، یک نظرسنجی هم در مورد مهدی رحمتی بگذارند ببینیم افکار عمومی او را می‌خواهد یا خیر. افکار عمومی را می‌سازند مثلاً اگر الان شب است طوری به ما می‌گویند روز است که ما هم باور می‌کنیم. الان هم کی روش باید زیر نظر اسدی باشد و شکی در این موضوع نیست چون سرمربی باید زیر نظر دبیر کل باشد. او حتی به وزیر هم اهانت می‌کند. هر جا که به نفعش است استفاده می‌کند و هر جا به نفعش نباشد اهانت می‌کند و می‌گوید امکانات کم است. اما آیا زمان من هم این امکانات بود؟ آن زمان هر ۱۰ نفر در یک اتاق می‌خوابیدند اما الان تیم ملی در بهترین هتل است. تیم ملی چند بار به آفریقای جنوبی رفته. اصلاً سرپرست این تیم چه کسی است که حتی نبی هم سرپرست نبود و فقط سر مسابقات می‌رفت و جالب این است که کی روش هم سرپرست است و هم مربی و به همه اهانت می‌کند و صدا و سیما هم فقط از او حمایت می‌کند. با این هزینه‌ها در جام جهانی چندم شدیم؟ دستیار گلرهای او اصلاً تخصصی در تمرینات دروازه‌بانی ندارد اما به راحتی به او اجازه کار می‌دهید. در ضمن او حق ندارد به ایرانی‌ها توهین کند.

کفاشیان: در هر صورت این مسائل به خاطر یک سری



بیماری‌های عصبی بوده است، اما او برخی مواقع از ایرانی‌ها هم ایرانی‌تر بوده است.

مایلی کهن: قبول ندارم که ایرانی است و نباید به ما توهین کند آن هم که قرار رو به جلو می‌کند. آن هم با این دستمزدهایی که دریافت می‌کند؛ قرار بود نتیجه کار او بعد از جام ملت‌ها ارزیابی شده و بعد دوباره تنظیم شود. اما اکنون صفر تا ۱۰۰ فدراسیون دست این آقاست و ببینید چطور با تمسخر با اسدی صحبت می‌کند. چرا امارات پس از ۶ ماه او را بیرون کرد یا چطور آمریکا او را کنار گذاشت و یا رئال مادرید چگونه با او نتیجه می‌گرفت؟ چرا بعد از فرگوسن که ایشان دستیارش بود، او را سرمربی منچستر نکردند؟

کفاشیان: اما ما از او راضی هستیم چون به جام جهانی رفتیم و خوب بازی کردیم.

مایلی کهن: مگر قرار در جام جهانی در بین چهار تیم پنجم شویم؟ شما راضی بودید چون تخصص شما چیز دیگری بود، اما ارزیابی واقعی را فیفا کرد که گفت در جام جهانی سی و یکم شدیم. ما در این چند سال یکسری سرمایه‌ها مثل عقیلی و رحمتی را دفن کردیم. آقای کفاشیان اگر پسر شما اشتباه کند، سرش را می‌برید یا کاری می‌کنید به اشتباهش پی ببرد؟

کفاشیان: سرشان را نمی‌بریم اما بازی‌شان هم نمی‌دهیم. با این حال اختلاف سلیقه وجود دارد و ما از این سرمایه‌ها هم زیاد داریم. باید به همه میدان دهیم و تنها کسی که محق است نظر بدهد سرمربی تیم ملی است.

مایلی کهن: اگر اینجا حرص می‌خورم و اگر سکته کردم دنبال منافع شخصی خودم نبودم و گرنه الان به ۱۰۰ میلیارد می‌گفتم پول خرد! ما سوپر ثروتمند هستیم اما خودمان نمی‌خواهیم. این همه منابع خدادادی داریم و جوان‌های بی‌نظیری داریم و شما می‌گویید که کی روش از جزیره‌اش لیگ را زیر نظر دارد؟ پس ما چه بودیم که در سرمای زمستان ۱۳۰ نفر را می‌دیدیم. حتماً وینگادا را به یاد دارید، وینگادا یعنی کی روش و به یاد دارید که چه افتضاح اخلاقی را در بازی‌های آسیایی به وجود آورد. کی روش نباید به ایرانی‌ها توهین کند. او حتی به وزیر هم توهین می‌کند. آقای کفاشیان شما را چه کسی روی کار آورده است؟

کفاشیان: مجمع فدراسیون فوتبال دفعه اول این کار را کرد.

مایلی کهن: حتماً من هم در حبس بودم. مگر شما نگفتید که علی آبادی کنار رفت و از بد حادثه رئیس شدید؟ در مورد انتخاب سرمربی هم باید بگویم که به طور مثال کشوری مثل آلمان در نظرسنجی سرمربی خود را انتخاب می‌کند؟ نخیر، بلکه یک کار تخصصی است. اما کی روش نه معیار فنی دارد و نه اخلاقی.

کفاشیان: چرا... دارد و مردم هم او را دوست دارند. چه اشکال دارد که با او به جام جهانی برویم؟

مایلی کهن: آیا او تضمین می‌کند که دوباره به جام جهانی برویم؟ تیم من ۶ گل به کره زد اما ۵۰ دلار به خداداد عزیزی پاداش دادید. الان تیم ملی مساوی می‌کند ۴۵۰۰ دلار پاداش می‌دهید. آیا کی روش از گذشته چیزی طلبکار است؟

کفاشیان: نخیر، البته با تأخیر به او پول دادیم.

مایلی کهن: با تأخیر دادید اما بالاخره دادید. اما وضعیت تیم‌های پایه ما که بسیار بدتر است.

کفاشیان: خیر، اینطور نیست. ما هم زمانی که قرارداد بستیم این کار را انجام دادیم.

مایلی کهن: حتماً این هم مانند همان بند معروف قرارداد خاکپور است.

کفاشیان: خیر. در آن بند قرار بود خاکپور اسرار امید را فاش نکند. ما از این تیم حمایت می‌کنیم و آنها واقعاً مثل یک فدراسیون مستقل عمل می‌کنند. اگر کار دست من بود حتی یک چهارم این اقدامات را انجام نمی‌دادم چون در توان نبود هر چند که اگر این تیم ساخته شود آینده تیم ملی تضمین می‌شود. قرارداد خاکپور آماده شده و آن را منعقد خواهیم کرد.

برای من گواراتر و بهتر می‌شد اگر احتیاج به سخن گفتن نمی‌داشتم

• کنفوسیوس

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

مریم جان، همراه و یاور زندگی من، ای زیباترین هدیه خدا، از تو بسیار سپاسگزارم، همیشه عشق و امید زندگی من هستی

همسرت سیدمحمدرضا ابراهیمی ــ فردیس کرج

سرکار خانم فرحناز هاتف، فرارسیدن نهم آبان، بیست و هفتمین سالروز ازدواجمان را به شما و بچه‌های گلمان تبریک می گویم، امیدوارم همیشه در صحت و سلامت باشید

همسرت یوسف دلخوش ــ تهران

علیرضا جان، همسر عزیزم، ۱۱ آبان سومین سالگرد ازدواجمان را به شما همسر زحمتکش و مهربان تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت شیلا رهبری ــ تهران

همکار محترم، خانم رضوان جعفری، ۵ آبان سالگرد تولدت مبارک، برای شما عکاس خبرنگار خوب آرزوی موفقیت و سلامتی داریم

ملک واهب فخری گلکار ــ فاطمه ایزدی ــ حسین بخشی

ناهید جان، همسر عزیزم، ۱۷ آبان، اولین سالگرد ازدواجمان را به شما تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت جعفر مرادپور ــ هشتگرد

سیروس جان، پسر عزیزم، ۱۳ آبان نوزدهمین سالروز تولدت و اولین سال ورودت را به دانشگاه تبریک می گوییم

پدر و مادرت عباس و نیره قناعتگر ــ تهران

نریمان جان، پسر عزیزم، ورودت را به دانشگاه تبریک می گوییم. امیدواریم موفقیت تداوم داشته باشد

پدر و مادرت محمدرضا، معصومه جهانی ــ تهران

سیدابوالفضل، همسر عزیزم، ۱۶ آبان دومین سالگرد ازدواجمان مبارک، بی‌نهایت دوستت دارم

همسرت رحیمه کتایون ــ مشهد

نغمه من، دختر عزیزم، قدم نورسیده‌تان (نیما جان) برای شما و داماد عزیزمان مبارک باشد آرزوی سلامتی برای نوه گلمان را داریم

پدر جون، محسن و مادرجون زینب شیرازی ــ تبریز

همسر عزیزم، منصوره جان، با آمدنت دفتر زندگی‌ام رو به خوشبختی ورق خورد، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوب‌تر که همه دنیای من شدی، ۱۳ آبان سالگرد ازدواجمان مبارک

همسرت محسن ــ تهران

سوسن عزیزم، همسر مهربانم، خدا را شاهد می گیرم که بی‌تو من هیچم و نفس کشیدن برایم معنا ندارد ۲۱ آبان بیست و هفتمین سالروز تولدت مبارک

همسرت رحیم شربتی ــ دزفول

دختر مهربانم، ربابه جان، امیدوارم قدم نورسیده‌تان (محمود کوچولو) برای شما و همسر گرامی‌ات داماد گلمان مبارک باشد

پدر و مادرتان مسیب و نرگس چوزانی ــ مشهد

احسان جان، تو را آرزو نخواهم کرد، تو را لحظه‌ای خواهم پذیرفت که خودت بیایی با دل خود نه با آرزوی من ۲۲ آبان سالروز تولدت مبارک

نامزدت نرگس برادری ــ تهران

سبحان جان، پسر عزیزم، ۲۱ آبان، یازدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۱ سبد گل رز به تو تبریک می گویم

پدرت محمد ابراهیم رسولی ــ بم

لی لی من، دختر عزیزم، زیبای زندگی، امید و افتخار زندگی ما، ۱۹ آبان شانزدهمین سالگرد میلادت فرخنده باد، خیلی دوستت داریم

مادر و پدرت پرستو و امیرعباس سنایی ــ خامنه

پروانه عزیزم، همسر مهربانم، نوید زندگی و امید و آرزویم تویی، شادی و خوشی‌ام تویی، تو بهترینی، عزیزم ۲۳ آبان تولدت مبارک

همسرت کیان سمیعی ــ تهران

همسفر زندگی‌ام، حمید جان، وجود نازنین تو بهانه زیستن است، تو زیباترین حضور عاشقانه در زندگی من هستی، عاشقانه و بی‌نهایت دوستت دارم، بیش از آنچه تصور کنی، یکم آذر ماه سالروز تولدت مبارک

همسرت زهرا مهری ــ زنجان

سیمین عزیزم، همسر مهربانم، ۱۹ آبان، اولین سالروز ازدواجمان را با تقدیم هزاران شاخه گل مثل خودت به شما گل نازم تبریک می گویم

همسرت هادی صنوبری ــ ساری

فرناز جان، به پاکی قلبت سوگند بدون طنین صدایت نمی توانم زندگی کنم، عاشقانه دوستت دارم

نامزدت ایمان ایزدی ــ تهران

همسر عزیزم، زهرا جان، هیچ حسی در دنیا زیباتر از داشتن تو نیست، نفسم هشتم آبان، اولین سالگرد ازدواجمان مبارک باشد

همسرت مهدی سرپرست ــ تهران

لیلا جان، همسر عزیزم، ۲۱ آبان، اولین سالروز ازدواجمان را با تقدیم ۲۱ سبد گل زیبا به شما تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت نیما چاوش ــ گرگان

نوشای عزیزم، دختر گلم، ۲۲ آبان، یازدهمین سالروز میلادت را با تقدیم ۱۱ سبد گل مریم جشن می گیریم، دوستت داریم

پدر و مادرت علیرضا و مریم راستگو ــ رشت

نیما جان، همسر عزیزم، ۲۱ آبان اولین سالروز ازدواجمان را به شما همسر زحمتکش و مهربان تبریک می گویم، امیدوارم همیشه سالم و در پناه خداوند باشی

همسرت رقیه شکارسری ــ منجیل

مسئولین اداره راه شهرستان بیجار و همچنین آقایان مهندس محمد قاسمی و صابر بهاری، از لطف و زحمات شما نسبت به ترمیم و راه سازی جاده روستای قامشلو کمال تشکر و قدردانی را دارم امیدوارم همیشه در صحت و سلامت باشید

مسعود قاسمی ــ تهران

مریم جان، همسر عزیزم، از صبوری و زحمات شبانه روزی‌تان، نسبت به من و فرزندانمان کمال تشکر و قدردانی را دارم، دوستت دارم تا ابد

همسرت سیدمحمدرضا ابراهیمی ــ فردیس کرج

پاسخ های باهوش خود

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر ناهار مخصوص



از: دکتر نوید خداودست



فروردین

ذهنتان را به شدت درگیر موضوعی کرده‌اید که بنا به تصورتان راه گریزی از آن نیست، اما در لحظه‌ای که می‌رود تا به نتیجه نزدیک شوید و خیالتان راحت شود، باز تغییر جهت می‌دهید و موضوع را به اما و اگر موکول می‌کنید و ترجیح می‌دهید که به قول خودتان زیاد پاپیچ ماجرا نشوید، اما این باید در صورتی باشد که لحظه‌ای این تصمیم و لحظه‌ای بعد تصمیمی دیگر را نگیرید و سعی کنید دنیا را از منظر دید دیگران هم ببینید بخصوص شما که بسیار عاطفی تصمیم می‌گیرید.



اردیبهشت

در مورد موضوعی استرس دارید و با این پا و آن پا کردن می‌خواهید زمان بگذرد تا شاید تغییری در موضوع ایجاد شود، اما از آنجا که با توکل بر خدا پا پیش می‌گذارید، برخلاف نظر تان من معتقدم، اگر چه نگران هستید، اما نتیجه رضایت بخشی در انتظار شماست، پس مانند گذشته با اعتماد به نفس پیش بروید و سعی کنید وقتی در مورد موضوعی تمام تلاش خود را به کار بسته‌اید و از دید خودتان نتیجه‌ای نگرفته‌اید، حداقل آرام باشید و نگذارید نظر دیگران صد در صد بر نظر شما تاثیر بگذارد.



خرداد

طوری در مورد اطرافیان و شناختی که در ذهن شما از آنها ایجاد شده حرف می‌زنید که انگار تا به حال برداشت‌های شما صد در صد درست از آب درآمده و احتمال خطا وجود نداشته، در حالی که خودتان هم خوب می‌دانید، هر کسی حق دارد آن طور که می‌اندیشد عمل کند و البته که هزینه‌ها و محاسن نوع فکرش را هم در بر دارد. گذشته از اینکه باید گفت، مهربانی با دیگران همیشه منوط به این معنی نیست که هر چه ما تصور می‌کنیم درست است را دیگران انجام دهند.



تیر

می گویید خسته شده‌اید و می‌خواهید به نحوی زندگی کنید که دیگر نیاز نباشد مراقب چیزی باشید و در ادامه آن بحث‌های ادامه‌دار و حرف‌های تلخ جان بگیرند، اما دوست خوبم! از خودتان بپرسید، چرا وقتی شما غرق انرژی مثبت هستید، همه چیز مطابق میلتان پیش می‌رود و وقتی کج خلق می‌شوید زمین و زمان روشی متفاوت‌تر از این که شما می‌پسندید را پی می‌گیرند، در حالی که واقعیت یعنی این خوش بینی شماست که می‌تواند آینده روشنی را برایتان رقم بزند و حالا وقتش رسیده که تغییر کنید.



مرداد

مانعی بزرگ را مقابل راهتان تصور می‌کنید، در حالی که دقیقا می‌دانید بسیاری از افراد پیرامون شما هم با شرایط سخت‌تر از اینها روبرو شده‌اند و سعی کرده‌اند حداقل در نمای بیرونی با لبخند موانع را از پیش رو بردارند، حال بگذریم از اینکه شما فرد بسیار نیرومندی هستید و هر موضوعی به سادگی نمی‌تواند شرایط شما را تغییر دهد و تنها کافیست مدتی روی رفتار خودتان کار کنید و کمی جدی‌تر بیاندیشید و تغییرات را مطابق آرزوهایتان پیش ببرید، البته در این راه کمک خوبی را هم دارید که خیلی‌ها ندارند.



شهریور

از صبح که پلک می‌گشایید در تلاش هستید که به نحوی عمل کنید تا در اجرای تصمیم‌هایتان به مشکلی برنخورید، ولی با وجود این همه تلاش باز هم نگرانی‌های ثابت همیشگی دست از سرتان برنمی‌دارد و به قولی شرایط به گونه‌ای می‌شود که گویی قدرت ندارید انرژی‌های از دست رفته را جبران کنید، در حالی که تا همین جای کار را عالی پیش برده‌اید و در این مسیر تنها چیزی که می‌تواند برایتان مشکل ساز باشد اعتماد نداشتن به لطف پروردگار و فکر خودتان است که اتفاقا در این موارد هم خیالتان راحت است و این یعنی موفقیت بزرگ.



مهر

خیلی خوشحالم که می‌بینم با تمام وجود می‌گویید که پر از انرژی مثبت هستید و قادرید هر کاری را به اتمام برسانید و این یعنی هم انرژی فیزیکی شما افزایش یافته و هم اینکه فکرتان در وضعیتی قرار دارد که می‌تواند بهترین کارکردها را برایتان به همراه داشته باشد، پس منتظر شنیدن حرف‌های خوب باشید و در این مسیر شما فقط سعی در حفظ روحیه خود داشته باشید و نگذارید کار امروز به فردا موکول شود، که خودتان خوب می‌دانید مسایل چطور گره می‌خورد.



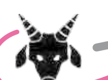
آبان

در ارتباط با موضوعی دچار تردید عجیبی شده‌اید به نحوی که در ارتباط خودتان با دنیای بیرون هم محاسبات خاصی را به کار می‌بندید، در حالی که خوب می‌دانید، شما نسبت به قبل از قدرت عمل بیشتری برخوردار هستید و می‌توانید روی بسیاری از مسایل تاثیر مثبتی بگذارید، اگر فقط به این موضوع نیاندیشید که عوامل بیرونی چطور می‌توانند روی شما و افکارتان موثر باشند. بگذریم از اینکه شرایط جدید، تفکر تازه‌ای را هم می‌طلبد.



آذر

فعالیت جدیدی را در زندگی‌تان آغاز کرده‌اید و البته که زمان خوبی را هم برای این کار اختصاص داده‌اید و در ارتباط با دیگران ایده‌های نوینی را به کار بسته‌اید، اما وقتی در کوران فشار کاری قرار می‌گیرید نسبت به عملکردتان دچار تردید می‌شوید و آن گاه است که مسائل کم اهمیت و جزیی، مهم جلوه می‌کنند و حتی شرایط را برای پایه گذاری بحث و جدل مهیا می‌سازند، اما شما باید بدانید چه می‌کنید و اجازه ندهید افکار منفی ذهنتان را کنترل کند.



دی

در مورد موضوعی که قبلا نسبت به آن اقدام کرده‌اید و نتیجه‌ای نگرفته‌اید کمی احساس نگرانی می‌کنید و این موضوع گاه باعث بروز تغییراتی در رفتارتان هم می‌شود. در حالی که آرام بودن و منطقی اندیشیدن در این شرایط بسیار می‌تواند به شما کمک کند چرا که به قول خودتان شما دیگر آن انسان سابق نیستید و بهتر است با استرس برای خودتان موضوعی جدید را نسازید. در مورد دگرگونی هم باید بگوییم که ابتدا باید نحوه اندیشیدن تغییر کند، همین!



بهمن

آرام و بی‌صدا گوشه نشسته‌اید و در حال برنامه ریزی برای آینده زندگی خود هستید و خیلی دوست دارید در مورد موضوعی که تصمیم گرفته‌اید دودلی را کنار بگذارید، اما از آنجا که تنها تشخیص شما برای درست یا غلط بودن تصمیم کافی نیست، می‌بینید که چطور همه چیز در هاله‌ای از ابهام فرو می‌رود. بگذریم از اینکه نباید اجازه بدهید گذشت زمان برای شما تعیین تکلیف کند و بلعکس این شما هستید که باید مشخص کنید در آینده چطور لبخند بزنید و چرا باید این حالت روی چهره شما ماندگار شود.



اسفند

موضوعی را که مدت‌ها قبل در موردش فکر می‌کردید و آن را به قولی بالا و پایین می‌کردید، بالاخره به نقطه‌ای رسیده و حالا باید حرکت کنید و خودتان را از این دل نگرانی و تشویش نجات بخشید، البته این به شرطی است که مثل همیشه رفتاری را پی بگیرید که خداوند مهربان خوشحال شود و وقتی این چنین باشد، روح شما هم علاوه بر آرامش برای رویارویی با سخت‌ترین توفان‌ها هم اعلام آمادگی می‌کند، پس این موضوع را قدر بدانید و به خودتان ببالید.

شناختن با دانستن فرق دارد، دانستن با فهمیدن

دکتر هرمز انصاری

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها:
۱) همه اسامی مستعار است واگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید دَر خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

کمپین خواستگاری نرفتن

خانم تجریشی، پانزده و نیم ساله، متأهل، فعلا ترک تحصیل، مارلیک

قبل از محرم عقد کردم. چند روز بعد دیدم تمام جوانان مارلیک کمپینی تشکیل داده‌اند که به خواستگاری من نیایند. این خواب را برای شوهرم تعریف کردم. گفت تعبیرش این است که تو دختری هستی که کسی حاضر نبوده تو را بگیرد. در حالی که تعریف از خود نباشد، من در زیبایی شهره مارلیک هستم و خیلی خواستگار داشته‌ام. همین شوهرم هم از کسانی بود که نزدیک به یک سال پاشنه خانه ما را کندند از بس به خواستگاری آمدند. این حرفش حالم را خیلی خراب کرده.

تعبیر: اینکه می گوییم خواب خود را برای کسی تعریف نکنید، به این دلیل هم هست که افراد غیر متخصص خواب شما را غلط تعبیر می کنند و در روحیه شما اثر منفی می گذارد. به همسرتان بگویید خوابگزار گفت تعبیر خوابت این است که قبل از عقد کلی خواستگار داشته‌ای و چون به عقدِ شوهرت در آمده‌ای، خواستگاران دیگر نومید شده‌اند و رفته‌اند رد کارشان. آن کمپین نماد این است که چون شما شوهر دارید، دیگر نمی‌توانند به خواستگاری بیایند.

کفش‌های گوناگون

زیور سلطانی، ۳۰ ساله، مجرد، شاغل، چهاردانگه

در بیداری خواستگار برایم آمده. خواب دیدم با کفش به مسجد رفتم. انگار وسط راه کفش را بیرون آوردم. وقتی که خواستم مسجد را ترک کنم باز هم کفش پایم بود. خانمی با لحن خوب گفت کفشات رو در بیار. گفتم کفشم تمیزه. مسجد رو خاکی نمی کنه. دیگر چیزی نگفت. دوباره خواب دیدم کفش اسپرت سفید پایم بود. داشتم با دستمال تمیزش می کردم. تمیز بود ولی تمیزش می کردم. آقا و خانمی آمدند مؤسسه ما. به بهانه‌ای آمده بودند و من فهمیدم از طرف آن خواستگار است. باز خواب دیدم از جلو کفش فروشی رد شدم. در ویترین انواع کفش بود. نخریدم. پوتین خودم را دیدم که شیک و قشنگ پشت ویترین بود. آن را داده بودم تعمیر کنند ولی می‌دانستم که به تعمیر نیاز ندارد.

تعبیر: در این خواب سه نوع کفش هست که هر سه تمیزند اما انگار به تمیزی نیاز دارند. کفش اول تمیز بود ولی به شما گفتند آن را از پایت در بیاور. کفش دوم تمیز بود اما شما داشتید آن را تمیز می کردید. کفش سوم تعمیر نمی خواست، آن را به تعمیرگاه داده بودید. اینها یعنی در زمینه انتخاب همسر وسواس فکری دارید و شاید هم اعتماد به نفستان درباره خودتان پایین است. خواب شما به کار اشتباهی هم اشاره می کند و گمان کنم مربوط به آن وقتی است که آن خواستگار با مادرش به خانه شما آمد و شما تنها بودید. رسم است در خواستگاری حداقل یکی از بزرگ‌های دختر نیز حضور داشته باشند.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

دعواشون تموم شه و بیام بیرون. بعد که یه هو صداها خوابید، بیرون اومدم و دیدم‌ای وای! چه میدون جنگی بوده!" نوبخت داشت حرف‌های او را یادداشت می‌کرد که در باز شد و فهیمه با نگاهی هراسان و رخساری برافروخته وارد شد. احسان آهسته به نوبخت گفت: "قاتل به محل جنایت برگشت". نوبخت به او اشاره کرد که ساکت باش سپس هر دو را به ستوان صمدی سپرد و به فهیمه گفت بنشیند اما انگار صدای کاراگاه را نشیند و بی آنکه به جسدها نگاه کند، طرفِ اتاق همسرش رفت و آهسته سرش را از لای در داخل کرد و پرسید: "عزیزم؟ کجایی؟" کاراگاه، دکتر رعنایی را صدا کرد و از او خواست به فهیمه آرامش بخش بزند ضمنا از زیر ناخن‌هایش نمونه برداری کند زیرا احتمال می‌داد که خراش‌های صورتِ نیلوفر کار او باشد. دکتر رعنایی وظیفه‌اش را انجام داد. آزمایشگاه کوچکش را عَلَم کرد و مشغول بررسی شد. شواهد مقدماتی نشان می‌داد که پوست نیلوفر زیر ناخن اوست.

نوبخت باید کمی صبر می کرد تا داروی دکتر رعنایی اثر کند و بتواند با فهیمه حرف بزند. در این مدت، مرتضی و احسان بیرون از مطب کنار همسایه‌ها بودند. مرتضی به دوستش گرفت: "اگه ما رو بگردن و پول‌های مطب رو پیدا کنن، اوضاع بی ریخت میشه. بهتره پولا رو یه جایی گم و گور کنیم". احسان پرسید: "چه‌جوری؟" مرتضی گفت: "چیزایی که از مطب برداشتی، یواشکی به من بده بعد وسط همسایه‌ها دل درد بگیر و بیفت روی زمین تا حواسشون بیاد پیش تو و نبینن که من پولا رو توی اون سطل آشغال میندازم. بعد که اوضاع آروم شد، پولا رو بر می‌داریم". احسان این فکر را پسندید و هر دو آن را با مهارت اجرا و مدارک جرم را از خود دور کردند. کمی بعد کاراگاه به افرادش گفت جنازه‌ها را ببرند، سپس به همه گفت داخل مطب شوند. ستوان صمدی و یک سرباز جلو در ایستادند و منتظر شدند کاراگاه نوبخت قاتل را معرفی کند و به او دستبند بزنند. کاراگاه روی میز منشی نشست و گفت:

"برای من مشخص شده که فهیمه به نیلوفر حمله کرده. جای گاز گرفتگی و خراش پوست صورت مقتول هم اینو ثابت می کنه ضمن اینکه خود فهیمه هم اقرار کرد که به نیلوفر حمله کرده. علت خشم فهیمه شکی بوده که به همسرش داشته. به بهانه پول گرفتن اومده بوده اینجا و بیشتر عصبی میشه. پولی رو هم که شوهرش بهش داده بوده، قبول نمی کنه و پرت می کنه. از طرفی توی مطب و جیب و کیف مقتولین هیچ پولی پیدا نشده پس ممکنه سرقتی هم در کار باشه". احسان گفت: "جناب بهتر نیس جیب همه رو بگردی و ببینی پولا دستِ کیه؟" نوبخت گفت: "البته این کار خوبیه ولی احتمالا سارق که قاتل هم هست، پولا رو جایی قایم کرده تا مدرکی پیشش نباشه... به نظرم پول رو همین اطراف گذاشته و مأمورهای ما خیلی زود پیداش می کنن و از اثر انگشتی که روش هست، معلوم میشه پول رو کی برداشته بوده". یکی از پزشکان همسایه گفت: "مگه توی این مطب چقدر پول بوده که از ما به‌عنوان متهم بازجویی می کنین؟ امروز دیگه بیمارها با کارتخون پرداخت می کنن و پول زیادی توی مطب‌ها نیست". نوبخت گفت: "حق با شماست اما احسان و مرتضی فکر می کردن توی مطب‌ها پول زیادی خوابیده و مثل ناشی‌ها به کاهدون زدن ضمناً دو نفر رو هم کشتن... ستوان صمدی! احسان و مرتضی رو به جرم قتل و سرقت بازداشت کنین". احسان گفت: "مگه ما چیکار کردیم؟ من فقط اومده بودم برم توالت". مرتضی هم اعتراض کرد که در تمام مدت در خیابان بوده و از چیزی خبر نداشته. نوبخت گفت: "خودِ احسان بود که با نقشه احمقانه‌ش و با سوتی بزرگش خودشو لو داد".

هوش آزمایی

شما که در حل کردن معماهای پلیسی هوشی بالا دارید، تا ده روز دیگر به شماره ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اس.ام.اس کنید و بگویید نوبخت از کجا فهمید احسان دروغ می گوید. نام و نام شهرتان را هم حتما بنویسید.

خاطرات جذاب و خواندنی خود را برایمان بفرستید تا در این صفحه چاپ شود.
در پایان سال به بهترین خاطره جوایز نفیس اهدا می‌کنیم.



حبیب کریمی
روزنامه‌نگار قدیمی

زیر نظر: نس- الف- شهابی



روزنامه دیواری و سیلی مدیر مدرسه

سال ۱۳۴۱ در دبیرستان جلوه تهران واقع در خیابان اسکندری جنوبی و در کلاس سوم متوسطه درس می‌خواندم.

از آنجا که به همت روانشاد پدرم مرحوم علی اصغر کریمی از سال ۱۳۳۷ با روزنامه اطلاعات که هر روز خریداری می‌کرد، آشنا شده بودم و همین امر باعث شد تا در نوشتن انشاء دست بالاتری نسبت به سایر شاگردان کلاس سوم متوسطه داشته باشم. به توصیه روانشاد رضا یغمایی معلم ادبیات مدرسه که در تشکیل انجمن ادبی کوشا بود همراه با دو همکلاسی دیگرم محمدرضا کامران (که نمی‌دانم اکنون کجاست) و عنایت ملک پور که او را هر از گاهی می‌بینم به نگارش یک روزنامه دیواری به نام (لهیب) پرداختیم.

در این روزنامه دیواری که اکثر سر مقاله آن را یغمایی دبیر فقیدم می‌نوشت، ستون‌هایی درباره مسایل مختلف از جمله رویدادهای ورزشی دبیرستان، اخبار انجمن ادبی، نکات انتقادی و غیره وجود داشت که یکی از ستون‌ها مربوط به کاستی‌های موجود در دبیرستان، از جمله سرویس بهداشتی، جایگاه آبخوری، وضع نابسامان تورهای والیبال و بسکتبال و غیره بود که البته تمامی مقالات مندرج در روزنامه با تائید روانشاد یغمایی به وسیله محمدرضا کامران با ماژیک یا قلم سفید رنگ روی یک قطعه کاغذ سیاه رنگ نوشته می‌شد.

در یکی از دو هفته‌ای که روزنامه لهیب انتشار می‌یافت و روی استند مخصوص نصب آن که با بودجه شخصی ما ۳ نفر و کمک روانشاد یغمایی تهیه شده و الصاق می‌شد تا دانش آموزان مطالب آن را مطالعه کنند، به علت آن که استاد یغمایی کسالت داشت مطالب را من به در منزل آن مرحوم بردم تا تایید کند.

در این میان همچنان که نوشتم اگر انتقاداتی به وضع مدرسه می‌شد، روانشاد یغمایی با نظر استادانه خود مطلب را ویراستاری می‌کرد که به اصطلاح به "تریج قبای "مدیر و معاون و ناظم مدرسه "برنخورد" و باعث خشم و ناراحتی آنها نشود.

در آن روز موعود که استاد یغمایی در بستر بیماری به سر می‌برد و مطالب شماره آینده لهیب را بررسی می‌کرد، وقتی از در منزل وی خارج شدم، شیطنت جوانانه‌ام گل کرد و آنچه را که استاد تا آن موقع به نحوی از انحاء به اصطلاح سرپوش بر روی آن گذاشته بود و مانع از درج انتقادی که می‌نوشتم می‌شد به رشته تحریر در آوردم و به وضعیت نابسامان سرویس‌های بهداشتی مدرسه اشاره کردم و مطالب را به محمدرضا کامران دادم تا آنها را با خط خوش و صفحه آرایی و تزیین که از هنرهای خاص او بود انجام دهد.

روزی که روزنامه در غیاب روانشاد یغمایی حاضر و بر استند نصب شد، هنوز از خاطرم محو نشده گرچه هر گاه که به یاد آن روز می‌افتم- اشکم با بغضم توام می‌شود- اما حاصل آن شیطنت جوانانه یک سیلی محکم از سوی محمدرضا حکیم‌زاده مدیر مدرسه بود که وقتی انتقاد مندرج در روزنامه را خواند، ابتدا به بابای مدرسه دستور داد که روزنامه را از روی استند بردارد و پاره کند و سپس مرا به دفتر فرا خواند و سیلی محکمی بر گونه‌ام نواخت و اظهار داشت این مزخرفات را چرا نوشته‌ای و تلفنی به روانشاد یغمایی که در منزل بستری بود اعتراض و تهدید کرد که مرا از مدرسه اخراج می‌کند و دستور عدم حضورم در کلاس را صادر کرد و گفت تا وقتی من در مدرسه‌ام روزنامه دیواری نوشتن موقوف و این باد از کله‌ات باید خارج شود که روزنامه نگار شوی! شب هنگام که پدرم که سر نگهبان بانک ملی بود به خانه آمد، ماجرا را برایش تعریف کردم و او ناراحت شد و پیشنهاد کرد تا به منزل مرحوم یغمایی برویم و دسته گلی را که من به آب داده بودم با راه حل آن روانشاد حل کنیم.

زنده یاد یغمایی با آن که بیمار بود و نیاز به استراحت داشت آن شب من و پدرم را پذیرفت و بعد از انتقاد و گلایه از من و نصیحت و پند و اندرز دادن اظهار داشت با حکیم زاده تلفنی صحبت می‌کند و قضیه را حل و فصل خواهد کرد و تو (خطاب به من گفت) در شورای دبیران رسما از حکیم زاده عذرخواهی کن!

فردا به اتفاق پدرم به مدرسه رفتیم و در شورای دبیران از حکیم زاده عذرخواهی کردم و جزای اتخاذ شده به خاطر این به اصطلاح خطای من، عدم انتشار روزنامه دیواری بود تا زمان اتمام سال سوم متوسطه که چند ماهی بیشتر باقی نمانده بود- انتشار روزنامه به محاق تعطیلی افتاد. بعد از دوران تحصیل روانشاد پدرم همیشه متذکر می‌شد که روزنامه نگاری برای تو نان و آب نمی‌شود! و من با ادای احترام به او که مرد زحمتکشی بود، همچنان به کار در روزنامه‌ها و مجلات ادامه می‌دادم گرچه درآمد چندانی نداشتم، اما علاقه‌ام به این کار تا الان که این خاطره را می‌نویسم واقعا دیوانه وار بود. بالاخره زمانی رسید که با تشویق پدرم کارمندی بانک ملی را قبول کردم و شبانه در دانشکده علوم سیاسی و امور اجتماعی که اینک تابع دانشگاه علامه طباطبایی است در رشته حقوق و علوم قضایی به تحصیل ادامه دادم و تا سرپرستی واحد دعاوی اداره حقوقی بانک ارتقا مسئولیت یافتم و در سال ۱۳۷۶ بازنشسته شدم. اما اصل مطلب که خاطره‌ام را تکمیل می‌کند، مواجهه شدن با محمدرضا حکیم زاده بعد از ۲۴ سال بود. یکی از روزهای سال ۱۳۶۵، برای انجام کاری از اداره خارج شدم و پشت چراغ قرمز چهارراه کالج ایستادم تا چراغ سبز شود که دیدم مردی سالمند و عصا به دست با موهایی سفید از من پرسید: شعبه ارزی بانک ملی کالج کجاست؟! برگشتم و به او نگاه کردم، محمدرضا حکیم زاده بود. من او را شناختم، اما او مرا نشناخت. گفتم اتفاقا این محل نزدیک محل کار من است شما را تا آنجا همراهی می‌کنیم! از من تشکر کرد و گفت بازنشسته آموزش و پرورش است و قصد دارد برای فرزندش که در خارج است، شهریه دانشجویی حواله کند.

او را تا شعبه بانک ملی کالج همراهی کردم و نزد رئیس شعبه که از همکاران و دوستان خودم بود بردم و کارش را فی‌الفور انجام دادیم و او مدام از من تشکر می‌کرد، وقتی کار او انجام شد از وی دعوت کردم تا به محل کارم بیاید و لختی استراحت کند. آن مرد محترم و عزیز که نمی‌دانم اکنون کجاست، دعوتم را پذیرفت و وقتی چای او مقابلش قرار گرفت پرسید شما در کدام مدرسه درس خوانده‌اید و درجه تحصیلاتتان تا چه حد است؟ به او گفتم در چهار مدرسه بهرام، خواجو و جلوه و دارالفنون دوران ابتدایی و متوسطه را گذرانده‌ام و لیسانس علوم سیاسی و اجتماعی با گرایش حقوقی هستم. وقتی نام مدرسه جلوه را بردم به اصطلاح گل در گونه‌اش شکفت و با تعجب پرسید چه دورانی در آن مدرسه بودید؟ گفتم: سه سال. گفت من هم زمانی مدیر آن مدرسه بودم؛ شما در چه سالی آنجا بودید؟ گفتم سالی که شما مدیر آنجا بودید من هم یک سیلی از شما به یادگار خوردم! هنگامی که این حرف را زدم، ناگهان به عصایش تکیه داد و بلند شد و دست مرا گرفت تا ببوسد که از این کار او ممانعت کردم ولی او همچنان مرا در آغوش گرفت و غرق در بوسه کرد و مدام از من معذرت خواست. طوری که همکارانم گرد آمدند و علت را جویا شدند و او همچنان مرا مورد نوازش قرار می‌داد و عذرخواهی می‌کرد و همچنان که، اشکهایش غلطان بود، فقط از من یک سوال کرد، اینکه آیا هنوز به روزنامه نگاری ادامه می‌دهم و هنگامی که پاسخ مثبتم را شنید، بسیار خوشحال شد و خدا را شکر کرد که حرکت او مانع تداوم کارم نشده است. خلاصه آن روز یکی از شادترین ایام زندگی‌ام بود. در کنار مرد محترمی که نمی‌دانم اکنون کجاست، اما این خاطره هنوز در ذهنم باقی است.

آزادی در هر کشوری، متناسب با تمدن آن کشور است

● محمد حجازی

سهراب صفادار



گاو بازی جدید؛ زاراگوزا-اسپانیا: دور کورتادور در نمایش گاوبازی از روی گاو مهاجم می‌پرند. رکورتادور نوع جدیدی از گاوبازی است که با ماتادورها متفاوت هستند. رکورتادور، گاوبازی بدون خشونت و خونریزی است و در آن افراد با جاخالی دادن و پرش‌های آکروباتیک از روی گاوها نمایش اجرا می‌کنند و آنهایی که بتوانند به گاو نزدیک‌تر شوند و ترس کمتری نشان دهند، برنده هستند.



جشن رنگارنگ؛ لیسبون-پرتغال: یکی از شرکت کنندگان در "جشن رنگ‌ها" صورت خود را با پودرهای رنگارنگ پوشانده است. زیبایی این جشن که در اصل از مراسم مخصوص بهار محسوب و در برخی مناطق هند و نپال انجام می‌شود، طرفداران بسیاری را در سراسر جهان پیدا کرده است طوری که آن را در زمان‌های دیگر سال نیز در کشورهای مختلف دنیا شاهد هستیم.



تیغ‌های آبی؛ شیمو-ژاپن: این غواص در حال نشان دادن نوعی گیاه خاردار دریایی است که در سواحل شیمو پیدا کرده است. مدتی است که تعداد این گیاه در سواحل ژاپن بسیار زیاد شده است که احتمالا به دلیل صید بی‌رویه ماهیگیران و کاهش ماهیانی است که از آن تغذیه می‌کنند. گزیدگی‌های سوزش‌آور آن باعث رنجش مردم و توریست‌هایی می‌شود که برای شنا و گردش به سواحل می‌آیند.



برخورد نزدیک؛ گیزبورن-نیوزیلند: نگران نباشید، تصویری که می‌بینید ثانیه‌هایی قبل از یک برخورد فاجعه‌بار نیست. بلکه یکی از باندهای فرودگاه شهر گیزبورن است که به اجبار، یک ریل راه‌آهن از میان آن گذشته است و هر دو نیز در تمام ساعات روز، پر تردد هستند. مسئولین فرودگاه و راه‌آهن هم کار مشکلی در هماهنگ‌سازی زمان‌های تردد هواپیماها و قطارها برای جلوگیری از حوادث دارند.



اسباب بازی فروش سیار؛ پارانگسامو-اندونزی: این اسباب‌بازی فروش موتورسوار با سرعت تمام از میان شن‌ها می‌تازد تا خود را به کودکانی برساند که منتظر اسباب‌بازی‌هایش هستند. در این شهر که هیچ مغازه خاصی بجز برای تهیه مایحتاج روزانه ندارد، این اسباب‌بازی فروش طرفداران زیادی دارد و هر ماه تعداد زیادی اسباب‌بازی با خود به اینجا می‌آورد و معمولا همه‌شان فروخته می‌شوند.



نمایش آیینه‌ای؛ سیدنی-استرالیا: این مرد به همراه پسر کوچکش در حال عبور از این مارپیچ جالب در پارک هاید در سیدنی است. این طرح جالب که "زمین بازی" نام دارد، ساخته یک مهندس نیوزیلندی است و از ۸۱ ستون آیینه دراز و چهار وجهی تشکیل شده است که در فواصل معینی از هم چیده شده‌اند. انعکاس تصاویر در زوایای مختلف و ترکیب آنها نمایی زیبا و گیج کننده ایجاد می‌کند. از هر طرف که به آیینه‌ها نگاه کنید، منظره متفاوتی می‌بینید و اگر دقت نداشته باشید ممکن است راه بیرون رفتن را گم کنید.